۱

بسم الله الرحمن الرحیم قل اعوذ برب

بسم الله الرحمن الرحیم قل اعوذ برب الفلق

بسم الله الرحمن الرحیم ‖ هست صلای سر خوان کریم خوان کرم کرده کریم شکار
گوید بسم الله دستی بیار پاک پروردگاری که زبان سخن گذار در دهان سخنوران
شیرین کار شکر گفتار نواله ایست از خوان نوال او و الوان نعم از معانی
عبارات رنگین بر طبقهای اوراق و دواوین جاده طبعان سحر آفرین ماحضری از
مایده من فضل او عمت النعمه و احسانه و چند اخوان سالاری که نعمت خوانهای
خوان بیان را بندای ان من البیان لسحرا بر آن خوان نهاده است و لذت
مایده شعر را بصلای ان من الشعر لحکمة بر کنار آن مایده نشانده صلی الله علیه
و علی آله و اصحابه و اعوانه ❀ ستوده می آید که ثمره شجره آفرینش جگر گوشه
شجره دانش و بینش سخن است و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت بوی
شکافته اند این جنس گرانمایه را بر دو منوال نشانده یکی نظم و سهل آن شعر
دیگری نثر و متصدی آن ارباب شعر شده اند هرچند قادر حکیم جل ذکره و عم نواله در
آیه کریمه الشعراء یتبعهم الغاوون الم تر انهم فی کل واد یهیمون شعرا را که

بحر شوند جمع ساخته و کمند لام اشواق را در گردن انداخته گاه در عقاب پیچد
و غایت غوایت می اندازد و گاه تشنه لب در وادیهای حیرت و ضلالت
سرگشته میدارد و اما بسیاری از ایشان بواسطه صلاح عمل و صدق ایمان
در زورق امان الا الذین امنوا و عملوا الصالحات نشسته اند و بوسیله
بادبان و اذکروا الله کثیرا بساحل خلاص و ناحیت نجات پیوسته و همچنین
اگر طایفه را بموجب فرموده احثوا التراب فی وجوه المداحین خاک
ذلت در چهره عزت فشانده کرده دیگری را بکلید داری گنجهای الهی و قفل کشایی
خزانهای نامتناهی لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء در شکوه
قرب نشانده اند و بهمین طریقه اگرچه اشعار از زمره نفاق و تلبیس در مقوله ان الشعراء
من مزامیر ابلیس داخل شده است نهایت گفتار در باب وفا و وفاق
از مقتضای دعای اللهم ایده بروح القدس از آسمان تایید و تقدیس
نازل گشته و بالجمله کلمه جامعه در شان شعر است که صاحب جوامع الکلم صلی
الله علیه و آله و سلم فرموده است که هو الکلام حسنه حسن و قبیحه قبیح اگر آن بحار
کر از لجن ریش ماده شهوت و غضب که در درون ناپاکان بی ادب جا کرده
تراویده لان یمتلی جوف احدکم قیحا خیر له ان یمتلی شعرا عبارتیست در شان او
و اگر نفحه ایست که از مهب لطف و رافت دمیده بر همه زبان اهل عشق
و محبت بمشام جان مشتاقان رسیده ان الله فی ایام دهرکم نفحات

الا فتحوا لها اشارتست بشرح و بیان او   در دل سخنی که نو بنو می آید

با دیت که از جهان جان می اید   بر گل گذرد بشام از و آساید

بر چهره زند دماغ از و الاید   پس فضیلت شعر را فی حد ذاته باز

نتوان داد و دست رد بر سینه شعرا علی اطلاقهم نتوان نهاد که کیف

که صاحب لوای انا افصح صاحب ردای انا املح علیه من الصلوات

افضلها و من التحیات اکملها شعر را دوست داشتی در کشاف از

خلیل بن احمد که واضع میزان النظم و رافع معیار شعرات روایت

آمده است که بنزدیک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم سخنان موزون منظوم

دوستر بودی از بسیاری از سخنان از که وزن بیرون یکی از صحابه

کرام رضوان الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راه پس

نشستن آن پیشوای اولین و آخرین بودم یکی از شعرای ماتقدم را

نام برده فرمودند که از شعر وی هیچ یاد داری یک بیت بخواندم

پس گفت دیگری بخوان تا غایتی که صد بیت بخواندم با وجود

آنکه بتقفل مشکل کشای و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له در این کار

بروی بسته بودند و بایست این شغل از وی برده دفع تهمت آنرا

که مبادا کلام معجز نظام قرآن را مستند بسلیقه شعر ادارند و این

قوی ترین دلیلی است بر فضیلت شعر گاه گاه آن معنی از سخت

دلیت

دبیت و کمال جاذبیت وی سر بر زد و سخنان موزون بر زبان معجز

وی میگذشت و در بعضی غزوات در هنگامی که انگشت هلال آسای قمر شکاف

خود را که از آلایش خون شفق گون شده بود این کلام بر زبان مبارک

میراند هل انت الا اصبع دمیت   و فی سبیل الله ما لقیت

و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبار رنگ شده بود این میخواند

والله لولا الله ما اهتدینا   ولا تصدقنا ولا صلینا

فانزل سکینة علینا   و ثبت الاقدام ان لاقینا

ان الاولی قد بغوا علینا   اذا ارادوا فتنة ابینا

و در غزوه حنین چنین فرموده است   انا النبی لا کذب

انا ابن عبد المطلب و همچنین از جمله آل و اصحاب وی صلی الله علیه

و آله و سلم اشعار بسیار منقولست بخصوص از بیت القصیده سلسله ولایت کرم الله

وجهه که وی را دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای است قدس الله تعالی

اسرارهم اشعار بسیار روایت میکنند و بسیاری از ایشان دیوان شعر

دارند چه عربی و چه فارسی   بر هر یک زنده انصاریان

روح الله بروح العیان فرموده است که مرا شش هزار بیت

عربی بیش است بر دست مردمان و بر پشت اجزای من و امام

وی فرموده است که من صد هزار بیت عربی از شعرای عرب چه متقدمین

و چه شاعرین بشعار لی یاد دارم و هم وی فرموده است وقتیکه از اوایل
حال خود حکایت میکرده است که کودکی بود در دبیرستان نیکوروی
ابواحمد نام کمی گفت برای وی چیزی بگو من این بیت را گفتم
لابی احمد وجه قمر اللیل علا   وله لحظ غزال رشق القلب سهام
یکی از فضایل شعر است که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست
در اغلب اوقات مبتنی بر استماع شعر است و شک نیست که چون
ایشان را وقت خوش شود شاعر را از آن فیضی شامل و حظی
کامل خواهد بود و بسیار بوده که بدعای خیر یاد کنند آورده اند
که روزی قوال خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله
سمنانی قدس الله روحه شعری بخواند و صوتی بگفت شیخ را وقت
خوش شد قوال را و شاعر را و سازنده را دعای خیر کرد و در
مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی
سره مذکور است که روزی قوالی در پیش شیخ این بیت بخواند
اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن   تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی
شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر از کیست گفتند
از عماره گفت برخیزند تا بزیارت وی برویم آنگاه شیخ
با جماعت مریدین بزیارت وی رفتند چون بفضل بعضی شعرا

وهو

وضیلت بعضی اشعار اشعار واقع شد می گوید فقیر شکسته از ظلمت
هستی نرسته عبدالرحمن الجامی خلصه الله تعالی منه که چون حکیم تعالی
شانه در مبدا فطرت استعداد شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر
فی الجمله تعلقی بآن داده که هرگز نتوانستم که آن حرف را بتمامی از
صفحه احوال خود بتراشم و از این معنی بالکلیه فارغ باشم لاجرم از عنفوان
جوانی که عنوان صحیفه زندگانیست تا امروز که سن عمر از ستین گذشته
و شرف بر حدود سبعین هرگز از آن بکلی خالی نبوده ام و از کلفت اندیشه
آن یکبارگی نیاسوده ام چه در آن زمان که در زمین دل تخم آمال و امانی
کاشتمی و دیده در مشاهده نورسیدگان بهارستان جمال
و جوانی داشتمی و چه در آن حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال
بسته بودم و در مدارس افاده و مجالس استفاده ایشان در صف
نعال نشسته و چه در آن هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان
گام میزدم و از مفارقت اخوان و مباعدت خلان تلخ کام میبودم
و چه در آن وقت که در خدمت درویشان دلق ترک و تجرید پوشیدم
و باشارت ایشان در تصفیه سر و جمع خاطر میکوشیدم و چه امروز که
که اکثر اوقات بر خود در خروج و دخول بسته ام و در زاویه خمول
بوقت خود مشغول نشسته ام القصه در هر وقت سخنی که مناسب

آن وقت روی میداد سواد میکردم و در هر حال نکته که بر حسب مقتضای
آن حال در خاطر می افتاد به بیاض می آوردم تا بتفاریق مجموعه
جمع آمد جمیع معانی را جامع و لوامع سرچشمه را منبع و آن لامع
الا آنکه در وی از استیلای طمع خام و حرص بر اخذ حطام بمدح و
قدح لئام زبان نیالوده‌ام و قلم نفرسوده ام والحمد لله علی ذلک قدیر

نه دیوان شعر است این بلکه جامی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کشیده است خوانی برسم کریمان
زالوان معنی درو هرچه خواهی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بیابی مگر مدح و ذم لئیمان

و چون دران اوقات مختلف و احوال متفاوت دست داده بود
و دران ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی مرعی نیفتاده بود
و در وی تقدیم ما حقه التاخیر بسیار بود و تاخیر ما حقه التقدیم بی شمار
لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را تغییری دهم
و بتجدید ترتیبی نهم تا هر شعری در مقر خود قرار گیرد و هر غزلی در مستقر
خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است که مرقد
مطهر و مشهد معطر شیخ الاسلام احمد جامی قدس الله سره انجامی
انجاست و این معنی را رشحه از جام ولایت وی میدانم تحقیقا نسبت را
بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام جامی تخلص کرده شد

مولدم جام و رشحه قلمم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جرعه جام شیخ الاسلامی است

لاجرم

لاجرم در جریده اشعار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بدو معنی تخلصم جامی است

و شروع درین ترتیب در تاریخی بود که دقایق قواعد منجمان ازین رباعی استخراج توانند نمود

با دل گفتم کای بصفا گشته سمر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هستی صدفی پر از گهر چیست خبر
از گوهر سال نظم این عقد گهر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بر روی صدف نهاد یکدانه گهر

والحمد لله اولا و اخرا و ظاهرا و باطنا والحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد و آله

زان پیش که نه داد دهم خامه را مدد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
نشکفت جز شکوفه حمد و ثنای تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی برای ثبت ثنایت صحیفه است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کاغاز آن ازل بود و انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بعرض ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نبود جز اختلاف ظهور تو مستند
رخسار وحدت تو جمالی که گرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در دیده شهود ز خال و خط و عدد
از کثرت زبد نشود بحر مختفی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بحر حقیقی تو و عالم همه زبد
بر فتاب سایه نعمت دا اگرچه شد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ممدود بر سر الفش سایبان مد
عنوان نامه کرم و فضل نام تست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خوش آنکه شد بنامه نام تو نامزد
صد کم یکست نام تو لیکن چنانکه هست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ احصای آن عدد نتوانند یکی ز صد

هر کس گشت محصی صد کم کیت چه بود گر ذات و نه رسید بهفتاد یا نود
خوان صفات تو ز طلسم جهان ساخت احکام آن نجوم نگنجد درین رصد
از هیچ حادثی نتوانه کسی حدیث کش بالصنع تو مسلسل بود سند
تولید کاینات کنی از دو حرف کن نسبت بتو زجهل بود نهمت ولد
کس چون شناسدت که نهیم درین شناخت ادراک عقل عاجز و کنه تو معتمد
هر گونه کاعتقاد کنندت نه چنان ما را درین قضیه جز این نیست معتقد
قرب تراب بود جو فنا و فقر طوبی لمن تهیاء للقرب واستعد
عمری کلیم خلعت هوار در تو جست تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد
در دل فروغ روی تو کالنور فی البصر در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد
نور فروغ انجم مشعل بلاد خان صنعت فراخت خیمه گردون بلا عمد
در ربقه قضای تو باشد ذلیل تو در دام اقتدار تو باشد اسیر دد
انوار عزت تو منزه ز کیف و کم الوان نعمت تو مبرا ز حصر و عد
باشد بعقل و هم قیاس تو ناصواب امساک باد در قفس و آب در سبد
کار تو جمله نیک و صرفت و خیر محض در کارگاه مات دو رنگی و نیک و بد
روی که سیر سد ز تو مار از دست ماست بود ببارگاه قبول تو دست رد
لبیک گفت لطف تو هر جا بر اهمی بر جای یا صنم بخطا گفت یا صمد
بس طفل ساده دل که نخست هر گزش تعلیم کوی تخته الجد ابجد

ز ارشاد

ز ارشاد نور رشید شد انسان گزو رسید دانشوران کم شده رهواره رشد
نشو و نمای ز شبنم فیض تو یافته است گلزار حسن غنچه دهانان لاله خد
بی زاد رحمت نرسد کس بهیچ جا گر صد ذخیره بهر معادش بود معد
جاهل بود ز نور حضور تو آری کز آفتاب رمد صاحب رمد
رقص جوش عشق تو جز نخود آن نشسته هر خود پسند که سر ز آن دیگ رانخود
بس دل که چشمه حکم از دی گنی ز لال کالفی المثل حجاره بود بل گران اشد
باشد ز میخ و نعل نشان انجم و هلال خورده فلک ز توسن قهرت لگد
هر کس کمر بعشق و لای تو بسته است کی باشد از کمند ولای تو در کمد
با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جو روباه را چه طاقت سرپنجه اسد
جان بر کفم بنقد لقای تو بر دست سودای عاشقان تو باشد یدا بید
مستغرق شهود تو کردست نقد وقت مستخلص از فسانه امید انس و عند
دارد بگنجه طلبت روی استمام هم علی بر لوادی و هم عاکف بلد
هر بو لهب شرر که حماله الحطب در راه دوستت نهد خاری از حسد
تا بر کشد زمانه بدار سیاستش گردد بگردنش رگ جان حبل از مسد
بر هر که بوش حرص زخارف کماشتی زد حوزه سوی تو قدیر آتش از لحد
هر کس که در رضای تو کرد عمل کشید شد کد خدای خانه رضوان بعد کد
تعداد لطفهای تو با خود چه ان کنم برگ درخت و ریگ بیابان که کرده عد

هرگز یکی ز صد نشود از سپاس تو / صد بار بیش اگرچه در آید درین عدد
جامی که شیر طبع مُضر بر معاصیش / بست از رخ و پیش صلاح و سداد سد
بس عقد توبه اش که بدر رفت انحلال / از نفس سحرپیشه نفاثة فی العقد
عجز وی از سپاس بجای سپاس دار / یا غایة الامانی یا منتهی الامد

آنرا که بر سر افسر اقبال سرمدست / سر در ره محمد و آل محمدست
فرزند کاف و نون نه افراد کاینات / احمد میان ایشان فرزند امجدست
مدی که هست بر سر آدم علامتی / زان میم و دال دان که قده یکانه احمدست
آن مه ز چرخ دولت سرمد نشانه ایست / آدم سر آمد همه عالم از آن مدست
هر کس نه مرتدی بردای ولای اوست / در راه دین مرید مخوانش که مرتدست
سر در گلیم فاقه و تن بر حصیر فقر / شاه هزار مسند و دیهیم و مسندست
خاک رهش جلاء چشم خرد بود / آنرا بنقد جان بخرد هر که بخردست
سرویست قد او چمن آرای فاستقم / طوبی بباغ سدره هوادار آن قدست
بس تلخکام کفر که بر خوان دعوتش / شیرین دهان ز چاشنی شهد اشهدست
بس سال خورده دهر که آغاز بعثتش / رفته چو کودکان بسر لوح ابجدست
بدرا شفیع و پایه نیکان ازو رفیع / محتاج لطف اوست اگر نیک اگر بدست
حال سیاه اهل ضلالت بدست ازو / تا بر سپاه اهل هدایت سپهبدست

مشکوة

مشکوة انورست دل او خوش آنکه هست / کز وی صبیح برد گشته مسندست
یابد ز جامه خانه او خلعت قبول / هر تن که از لباس رعونت مجردست
با او چه دست برد عدو را که جاودان / بازوی منکرش بیدالله مؤیدست
پیوسته از تشهد او مدعی دین / خم گشته زیر اره چو دال مشددست
جانش مقیم مقعد صدقست از آن چه باک / کش تنگنای حجره صد تیره مرقدست
انکار و شک ز خاطر ارباب شرک زدود / حکم نبوتش که بقرآن مؤکدست
از فیض روح اوست بتجدید مستفیض / هر قابلی که طالب فیض مجددست
ورد جمال از عرق عارضش دمید / زان ورد خنده شاهد گیتی مُورّدست
آنجا که جاده دانه بود جای پاش او / عقل و خیال را چه مجال شد آمدست
دندان سین سنت و شین شریعتش / دندانه کلید بهشت مخلدست
طی شد بساط کفر و غوایت زمانه را / زان دم که دو عماد هدایت ممهدست
خضرای دمنه حرم شرع پاک او / افعی نفس کور دلان از زبرجدست
یا خاتم النبیین یا سید الرسل / نعت تو فتح نامه ملک مؤبدست
جامی که هست خاطر او بحر نعت تو / زان بحر بر لب آمده دُرّ منضدست
جاه و جلال بین که براقش که عروج / از نعل خویش تاج سر فرقدست
عمریست رو بکعبه فقرست و نیستی / راهش نما که گمشده در هستی خودست
بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش / چون خاطرش به بند تن مقیدست

بانگ رحیل از ره قفر برخاست خیز ای ساربان — زخمه بنه بر رگ چنگ آهنگ رفتن کن روان

بندش ز زانو برگشا بهر حدی برکش نوا — ساز از نوای جانفزا بر دوی سبک بار گران

ناقه ز الحان عرب آسوده از رنج و تعب — طی میکند با صد طرب پیروزه ره دیر زمان

جز قصه سلمی مگو تازه شود او ذکر او — کوته که آید پیش رو پیدای بیدا کران

تیهی نهایت پر خطر خالی ز راه و راهبر — نی در دی از جن اثری در وی از انسی نشان

دوراقی از جای او عرض فلک پهنای او — گم گشته در پهنای او مساحی وهم و گمان

بر ریت پر حرای عجب جا زخ صدق ذات لهب — بر ریگ او یربوع و ضب افتاده چون ماهی طپان

گر آب جوئی سال و مه ناری سوی یک قطره ره — چو ناکه گر یه که بکه بر تشنگانش آسمان

است از سراب تو بتو بجوی نگرف ... — صد کشتی از ناقه در او گشته روان بی بادبان

بسته بهر یک محملی نشسته در وی مقبلی — وز بی حدی گوید لی خوش لهجه و شیرین زبان

... بفقر و فاقه خوش در خیل ... — ناقه کش اما ناقه وش داده ز دست دل عنان

... هیچ جا منزل مرا ... — ... ناقه را و دل مرا سوی حریم جانشان

یا رب بیثرب ... — یا ساحت باغ ارم یا عرصه روضه جنان

... نسیم ... زلال جانفزا — خاکش بود کحل جلا در دیده اهل جهان

چون کعبه آمد قبله که بر طاقهای ... — هر سنگ او سنگ سیه هر کنج ...

جانها قدم کرده ز سر بهر طوافش ره سپر — فرش بساط ... کرده پر ... قدسی آشیان

اطلال

اطلال وضح الملل ... جان را محمل — هر دیده ... ضرب المثل هر خرمی چون ...

خرم از آن باران و نم کاید ز دریای قدم — رو یابد از رشحات دم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی — کرشمه زان ... چون بلبل ... الحان

حسنی که بر ... جیب خود بشکافته — در جنت ... سرمایه ... احسان

سرچشمه آن حسن اگر خواهی که یابی زودتر — تا روضه خیر البشر رخت نیابت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا — سر دفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان

کافی الوری هادی السبل ختم اولوا العزم الرسل — مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان

دریای امکان و قدم بودند در طغیان بهم — او در میان از کرم شد برزخ لا یبغیان

بحر است عمان انورش ساحل لب جان پرورش — باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آیی دستور دارد ز اعجاز اثرش — از مثل آن عاجز شده فکر همه اهل بیان

هر حرف از آن ... شد بهر ... همه — سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از رشک آن ... بر خاک خذلان ... — نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

... روشن راه دعوت کن ... خواهان — بگشت ... بر گوشه این گرد خوان

بوبکر یار غار او عمر شه دیندار او — عثمان و قرآن کار او چارم علی ...

چون نوبت شد عصر از علی از مهر وی ... — گشت از دعایش ... از غرب شمس خاوران

روزی که بر خصم دغا شد لطف او برهان ... — الزام حجت ... شد در کفش تسبیح خوان

خانه آمد در حنین از فرقت آن ... — اندم که شد منبر نشین بر ... کو ...

اشجار را بهر کفا آوازه داده هر طرف | پیشش زدند از دور صف شد در قفای آن فغان

شد سوی عبد الله کرم زد دست او از جا سلام | بر نخله سموم دم کردی نهال آید دهان

شد بر در غار محن بهرش عنکبوت پرده تن | تا از حسود پر فتن بر جان او ناید زیان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین | چون بیضه‌های آهنین بیض حمامش پاسبان

با فرقه از دین بری چون رعنی پیغمبری | چون زد دم از دعوی گری شد ذئب شیدا در بیان

میشد بوقتی ای او در ره بکمین سولای او | در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان

کف بر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر | مالید و شد پر شیر تر پستانش از می چون

زاندک طعامی در دمی اطعام کرده عالمی | وان طعمه بی بیش و کمی تا قحط باقی بیش همچنان

جیش تشنه پی راه رو شد از کف او آبجو | از فرجه انگشت او شد آب جوشان چشمه سان

میرفت یارش تیره شب وادش بکف چوبی عجب | شد چوب شمع بی لهب با خود چراغ بی دخان

سایه نبودش همچو خود وین طرفه‌تر کاندر سفر | از تاب خور بالای سر بود ابر سایش بادبان

در حرب خصم بد نهاد ایزد پی دفع فساد | از مار نیشش تیر داد وز قاب قوسین کمان

هر که نهادی پا برون زین شکل‌های چند و چون | یک گام او بوده فزون از عرصه کون و مکان

آن شب که میزد از حرم در مسجد اقصی قدم | میراند تا ملک قدم یکران همت زیر ران

میشد قرین جان و تن تا بارگاه ذو المنن | نی جان رهین وسن نی تن اسیر خانمان

گفتش بگوشش هوش در اسرار غیبی سر بسر | دانای بی فکر و نظر گویای بیکام و زبان

بر آستان خاک وی گردد بساط لطف طی | گر ننهد آن فرخنده پی پای سعادت در میان

لدر قرکان

از زلف گان جعبه خوش کی حشر گردد پرده کش | تا طلعت خورشیدوش بنماید از برد یمان

هر خرق عادت کاولیا بر خلق عالم جمله‌ها | ظاهر کنند اینها جدا از معجزات او بدان

اوصاف وی بیش از عدد خود بیرون بود و اجد | حاشا که تا عمر ابد آخر شود این داستان

بشنو درین دیر کهن از نعت او خوشتر سخن | زین نکته جامی بس مکن تا تاب داری در توان

نعتش ز بس فرخنده‌گی جا برزده پاینده‌گی | هست آن زلال زندگی [illegible]

سلامیست بر روضهٔ پاک او

سلام علیک ای نبی مکرم | مکرم ترا ز آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبای علوی | بصورت موخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت | طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی | جمال تو آئینه اسم اعظم

سلام علیک ای بملک رسالت | ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای ثنا با جسد سر | که روح الامین در یکی هست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت | مرا کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق باد فایض | بروح تو و آل و صحب تو هردم

بتخصیص آنان که پیوستند با تو | بیک جا ز جنسیت تام منضم

اگر فیض نورت نبودی نمودی | یکی ملت کفر و اسلام با هم

دگر راه خلد از تو روشن نگشتی | که رستی ز ظلمات تیه جهنم

ز سعی تو فتح ابواب مغلق | ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم
جزاک الذی عم جود او برا | و ارضاک اعطا و صلی و سلم
توئی یا رسول الله آن بحر رحمت | که باشد محیط از عطای تو یک نم
بحسرت نشستگانیم از زه رسیده | ترحم علینا بحار الترحم
درون نهانکاریم و دل لها جراحت | ز لطف تو داریم امید مرهم
گشادیم بار سفر در دیار رجا | چو جامی ز بار گنه پشت ما خم
رجا واثق آمد بفضل تو ما را | که این بار را کرد و از پشت ما کم
گشائی بتخلیص ما لب که آمد | ترا فتح باب شفاعت مسلم

در وقت توجه بنجف گفته شده است

اصبحت زائرا لک یا شحنة النجف | بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
تو قبله دعائی و اهل نیاز را | روی امید سوی تو باشد ز هر طرف
می بوسم آستانه قصر جلال تو | در دیده اشک عذر ز تقصیر ما سلف
گر برده‌های چشم مرصع بگوهرم | فرشش حریم قبر تو گردد زهی شرف
نوشش حالم از تلافی خدام روضه‌ات | باشد کنم تلافی عمری که شد تلف
رو کرده‌ام ز جمله اکناف سوی تو | تا کی بریم زخاو شد و سر در کنف
دارم توقع این که شال رجای من | یابد ز کلک فضل تو توقیع لاتخف
منّی کلف ندیده کسی وین عجب که هست | خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی

[illegible]

بر روی عارفان تو مکشوف گشته است | ابواب گنج کنز بمفتاح من عرف
جز کوه مرد لای ترا پرورش نداد | هرکس که با صفای درون زاد چون صدف
حسم تو سوخت در تب تبت چو بولهب | نادیده از زبانه هجرت هنوز تف
نسبت کنند کان کف جود ترا به بحر | از بحر جود تو نشناسند غیر کف
[illegible]ـت از جهان کسی که نه فی بحظی تو در فت | لب بر کنیز یا اسعی دل پر از اسف
اوصاف آدمی بنود در مخالفت | بهتر بود سگی که بابت ز فرزند ناخلف
زان پایه برتری تو که کنه کمال تو | دانند شدن سهام خیالات را هدف
نا جنس را چه حد که زند لاف حب تو | او را بود بجانب موهوم خود شغف
جنسیت است عشق و موالات را سبب | حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب | خر سیرتی که دید برآبت یار علف
بر کشف سر گوشت انواع گست دست | گر نیست پا برون نهاد دست چون کشف
جامی ز آستان تو کابگاهی سجود | هر صبح و شام اهل صفای گشت صف
کردی بدیده رفت بجیب صبا نهفت | اهدی الی احبته اشرف التحف

جواب این [illegible] ح خاقانی و خسرو را

معلم کیست عشق و کنج خاموشی دبستانش | سبق نادانی و دانا طفل سبق خوانش
ز هر کس نا بیابی اشاد شاگردی بشد کوکی | بخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان حیرت زبانی نیست این نادر معلم را | دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش

بکاد جمع نادانان تواند کسب جمعیت — کسی کز فکر دانائی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشد هر دم فزد دانش — که بندد نقش کلک عقل شوید ز آب نسیانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
شهود الحق فی الکونین یک نکته ز مضمونش — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش
تصور کی توان کرد از کسی تصدیق این معنی — اگر نبود معرف کشف و وجد و ذوق وجدانش
ز خاک فقر در کوی ارادت ساختم کاخی — که کم خواری و کم خوابی و کم گوئیست ارکانش
بنای ساحت درگاه جز میدان اسلامش — نه بینی صفه و دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آی از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی — ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش
درا اندر کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحان — رضای دل گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت — خروشان در هوای مرغان خوش الحانش
خطانامیست در وی ره که بر دیوار او جز جبین — نهاد از خار حسرت پا بمکار هوست تیغانش
بیابانیست بال کعبه مقصود را در ره — کنی قطع امید از خود بریدن هست امکانش
کرامتها زده در آن کعبه چو ریک گرم زیر پا — بیرون بایدت صد کوه آتش در بیابانش
شود سر خار قلابی بقصد جذب جان از تن — اگر دل خسته بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی — که باشد باد حسرت پای و کوه درد کوهانش
رهی از سیر این ناقه سوی مقصد دلی وقتی — گریبانی ناخصاص ناقه تعهد داغ بر رانش
خدنگ همتی کز شست خیزاید بلال آسا — بکش سینه بر زخم ناوک اندوه و مستانش

کردانم

گر دانم عاقبت گردد درختی بارور زان نخل — که پیرامون خود جا و بینی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت — گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش
وگر وجدت و جوئی قربت آرد در گریبان گر — فتد زه بر کمان قاب قوسین از گریبانش
تحرکش نیست در جان جنبش وردی جمادی دان — که داده نقش برد از طبیعت شکل انسانش
بود سر در دو را درمان عجب دردیست بی دردی — که نه نهاده خرد در جهای چرخ درمانش
دو شاخ لا شود در کوش غل گردن سالک — چو الا گشاید در الا بوحدت ختم عرفانش
میان لا و الا یک الف فرقست وگر نبود — درا لا آن الف با لا شمارد عقل یکسانش
خواطر چون مگس گردند غوغا بر دل از هر سو — چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت مهمانش
چه امکان چاشنی زان شهد یابد مگس دل را — نگشته آتشین صولت پیران مگس رانش
ز مرد کوری افعی بود و افعی نفس را — زمرد نیست جز پیری که با خضر ست پیمانش
چو خواهی در عرفان در دلش کن که عوامی — که دارد در طلب بوکه زیر از نجوم عمانش
چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع او را — نماید نه فلک سرگشته مشق چوگانش
چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا — بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش
خطا گفتم که از جولان غبار انگس کی انگیزد — که باشد شیر روح القدس جاروب میدانش
بنائی بر فرو از نا جوانمردی که بر دل — بود کاه شمار حاصل کونین لرزانش
هزاران رشته گر خواهی زند و کین زلی چو — که باشد کهنه چرخی نیست ... خرج گردانش
زنخدان لعل عاشق بگلگون نعلیت تا نگه — نگردد برده دیده خیال قرب جانانش

کوئی

چو دُرد مشهود خود فانی شود محروم از آن دولت | شود دیده فنا بارد گر ز اسباب حرمانش

بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان ز اول | ولی آخر تمامی آمده پریشان وجه رحمانش

کجا آدم شدی مرآة کامل گر نبودی | جمال عز مسجودی ز نقال ذل عصیانش

مکو سر ساده را عارف که مشکل کو بر افتاند | بکار پاک کن سر چند خوانی ابر نیسانش

مسبب دیده صاحب دل چه بیم از فوت اسبابش | که دریا بسته نیلوفر چه باک از قحط بارانش

رسد صد برتری از بار اوشه مرد این ره را | اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون به ایوانش

حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل | چه حاصل گفت و کوچ از قاف تا قافش کوه ایوانش

مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کو را | توکل چون درست آمد برآید از زمین نانش

ز منان بهره کی یابد گدا طبعی که در منان | اگر فی نام نان باشد نیاید یاد منانش

چه هیچی گنج نامه تا نهی در جیب از آن بیم | که یابی ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش

زجاه طبع بالا چون زر و زر دست کو تر سو | سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش

ز حرص گنج کنج حرص شد دنیی پرست ابلک | بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش

چه در خواهی بدریوزه گره بسته از آن کس | که تا زر بیت نگشاید گره زابروی دربانش

بزیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی | که پر کرده زکان گنج کنز افضل یزدانش

مزن از مشتهاهای دل انزا مشتهای گل | که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

بنا یدرج به بیشرم عوان دوستان خوان کردن | ز مرغ میوه بر خوان که بهست انواع الوانش

خورد آب از زمر جستم نیتمان میوه باغش | جگد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

بجهان

جهان بست غفلت راه عبرت بر دل ایجهه | که هرگز دل بمرگ خود نه رقت از مرگ اقرانش

بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشد | زهی رسوای آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بتکفینش مزن کافور بر کتان که نزداند | زگرمای قیامت سر کشد این کافور کتانش

بسیمین ساعد شاهد مبر دست هوس چندین | که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش

نظر مگشا بچشم او مبادا موی افزونی | دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش

بهی کم جو ز سیب غبغب او کاخر اندر دل | هزاران قطره خون بهی گره از زنخدانش

بهلاک کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت | ز شهوت کور گشته پر حذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت سپند آنیست بر آتش | مشو غره که سندان باشد در سینه پنهانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون جوش | جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست دلرا جاودان از آینه هستی | و زان اندک نمود از بهشت و حور غلمانش

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن | که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون رود عارف که غنچه را | شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش

ابنر هنگامه معنی سر کار و زوه صورت | بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه از جهالت نام ان بی دین | که تیغ و تیر باشد در غلاف اوراق و اغصانش

بدین داری بساط افکنده هر جا دین بر انداز | که از دین دیانت بهره کم داده دیانش

چه داند حرمت اسلام بستن نامسلمانی | که افتد رخنه در اسلام گر خوانی مسلمانش

در خلوت سرا در وش بر سلطان از آن خندد | که مرغ انس می پرد ز بامی و موی سلطانش

اگر با بر هوای خود نهند ره روازان خویش — که باشند در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس باشد بنده درویش راننده — اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش
شد آتش دام آتش گر این مست عوانش — که بهر جان هما تنها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای عوان از آه مظلوم و [illegible] — که چون ترسم کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا بیزد بلا بر تو — کند غربال چرخ چنبری را زخم پیکانش
رود نقب دعای ظلم کش تا ظالم چو خود — بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شه از تنگی که دارد گوش از خوانی چه سود او را — چو خواهد دست مرگ آخر نهادن بر فغانش
زمهر سوکام دی که کسری در ایوان ساخت منزل — بیا کام و زکسری بینی از مهر سود در ایوانش
چو بنود چشم عبرت می رمد شاه سیه کش را — بود گرد سپاهی خوشتر از کحل سپاهانش
جهان چون گربه است و زروی حسن شنگ انجا — که از کون حزان صد بار پس الوده [illegible]
مجوی نافه کام دل که محنت دیده کنعان — جمال یوسفی روزی ناشد قحط کنعانش
فلک آینه زنگ آمد مکن عصیان که در بیرم — نماید صورت عصیان تو ناگاه عضبانش
مرشک افشان که از بهر نثار مجلس دوست — بجنجم خویش بینی عاقبت در پای غلطانش
ریا پیشه چو شوق محبت لاف دد و کر بد — ببین خرجسته سار کذب و بهتان خشم گریانش
بود شغل سفال خشک مشکل زندگی یابد — وگر سازد زعلم و معرفت پیر آب حیوانش
چو حکم کل بر جا و ز الا ثنین میدانی — بیا و ربرد و لب بر سری که ما جان [illegible]
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن — بود دنیا که از افشای آن بینی پشیمانش

ترا تا هست ناهمواری در خود غنیمت دان — درشتیهای دور چرخ را گاهیست سوهانش
مکن در مزرع انفاس چون ضایع که هر گوهر — که باشد قیمتی جز بخرد نفروشد از زانش
ترش رو باش باید خوط شیرین لب که صفرا [illegible] — بهار سیب سپاهانی بود نارنج گیلانش
مسنو زار از مردم خوی تو ناگشته زان بجسل — چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
بود دارد فاسق نادار حسرت دینی و عقبی — بود حسرت مثنی چون کند اثبات حسرانش
نکوئی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی — نهد یک سو شود فردا گران زان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق — چه بینی در برون چالاک و اندر خانه گریانش
چه باک آنرا که آب وضو دریا شکاف افتد — که باشد جویبار مرشکاف از بحر عمانش
دل دانا میان سخت رویان جهان آمد — چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش
کمان شد پشت تو ای مرگ زی تو مرا نیامد — که خواهند از ادیم خاک روزی ساختن تنش
کی ایمن ما بد از دز و اجل نقد روان انسان — که باشد رخنه ها در خیز بند تن زد ندانش
بحق کی راه یابد خود پرست ای انسان که دل را — زند اکنون زن و فرزند و فرسوده [illegible]
شکم پرور بود پی بار کش کاهل نهاد اری — کم افتد خر که ناید تو بر خوشتر ز پالانش
حسود از حرب و شیرین گفت چشم خرد بین بخشا — که باشد جوز ده الماس در نور نهانش
چو قرآن حفظ قاری نکند از مر نابسندیده — پسندیده کی افتد پیش [illegible] خط قرآنش
خیال زیرکی با خود مبر پیش خدا دانا — نه بندد بار زیره الخ باشد عزم کرمانش
چو حکم عقل نافذ شد [illegible] کی آزادی باشد — که داری چون غلامان غل گردن طوق [illegible]

سر عقل است و پای شرع ور در هم رضی دعوی
کند عقل از این دعوی بر کشش خط بطلانش

دکان شرع را امروز کان دار احمد مرسل
که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش

از و شد عقل کل دانا ز شی امی ناخوانا
که خوانند ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش

قلم فرسوده انگشت ولی بر لوح حکمت
خطی باشد محقق بهر نسخ جمله ادیانش

به یثرب کن طلب سرچشمه حکمت که شد غرقه
ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش

چو بوالقاسم بود هادی که باشد بو علی یار
که از بهر خلاص خویش بوئی راه طغیانش

مشو قید نجات او که مدخولست قانونش
مکش رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرع و دین کن تا بهر گامی
گلی چون شافعی یا لاله‌ای بینی چو نعمانش

قدم در خار زار دانش خود رستگان کم نه
که باشد سر زده در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهر بخشد ابنای طبع و در غوص
که لفظ معنی با کیست و رنگ در مرجانش

بود انجوان حکمت نامه شرح من آن لقمه
که بخشد بهر قوت جانها دست لقمانش

چه خوش یافت از نقش تکلف ساده نظم من
چه غم گر ساده‌ای خواند چو فلان بی نقش دیوانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک نی چندان
که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص شیبا خال روی شاهد معنی
چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

و گر گردد ز بسیاری همه رخسار شاهد را
میان ساده رخساران سیه رویی رسد زانش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی
به مهمان خانه گیتی نهی آتش در آن خوانش

چو شد در جهان نامحرم سوی آن خوان
ملاحتهای وی انگند شوری در نمکدانش

کرام ور

کرام ورزاره این خادم از بحر شعر ترابی
نبی دست و دهان شستن الا انها جبت تاویلش

بخاقانی از آن بحرار رسد رنجی برانگیزد
چو سوسن تر زبان تحسین کنان از تک تر دامنش

و گر خسرو سفاوانه نمی یابد از آن رشحه
شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکر منهو طوطی روح او شکر شکن گردد
چو بوی ستم نهد این تنک شکر از خراسانش

اگر چه نام مراة الصفا شد گفته او را
چو بود او از خورشید صفا از چهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون هیچ مرآت
ندارد از جلا چاره چو سازد تیره دورانش

فضولی میکنم کی ز آن طیبان قدر آن دارد
که آرد در مقابل نکته دانی با سخن سنجانش

جر از شعر لا فد کس خصوصا قابلی شعری
که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش

خدایا ریز بر جامی ز ابر فضل باران فی
که از هر چه نه حضرت شوید با که دیوانش

بیت الاسرار وارد در جواب چند دوست

کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
رخنه دان گشته دیوار حصار دین درست

چون سلامت ماند از تاراج نقد آن حصار
پاسبان در خواب و هر رخنه دزدی دیگرست

پیچیست زر زناب رنگش گشته خاکی ز آفتاب
هر که کرده فر ز زر ناب خاکش بر سرست

گر ندارد سیم و زر وانا مه نامش گدا
در برش دل بحر دانش و او شه بحر و برست

زن ره مردی کن و دست کرم بکشای که
هر در انجر کرم زن را برای ... هست

کیسه خالی باش بهر مفتوی یوم الحساب
صفر چون خالیست ز ارقام عدد بالا ترست

عاشقی همیان نشدی لاغر میانش کن بذل
به حسن معشوقان رعنا در میان لاغرست

نیست سرخ از اصل گوهر سنگ زر گویا
زر بود در جیب مال و میل او در جان وبال
بگذر از زر زانکه گیتی سلامت کرده است
همچو کلابینی در کجی و بر در حلق
حرص گاو مور باشد گر روی با گور
شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک گور
معنی ذوا ترک آمد مقبلی کو برد گوی
زر بده و ز بخشش او لا از دنیا را لب ببند
گر نه بخشد زر خوش ایرا کن ز زکاتش برت تا حج
از زیارت هیچ حاجت که جودش عارضت
[illegible] لا ینذا اهل همت اخوان خسان
طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند
خاکیان از بهر دانه می برد سر زیر کاه
نفع عامه عامه را اولیت آری در حجر
مرد کاسب گر مشقت میکند کف را شد
ساغر راحت بود از کسب بر دست آبله
فتح را بند از کلوکن گر زنان ستری

بهر داغ بخل بکخان کرده سرخ از درست
لعل آتش رنگ برکف لعل در دل اخگر است
گنجها در وی که بر سر یک طلسم اژدر است
حلقه ها حلقه کرده در دهان اژدر است
حشو گور خویشتن بینی که موری نای حرست
این سخن بشنو که مردی از دهان سنجر است
زا فتشال [illegible] در ترک و بینی بود در
دیده بکشا فعل رز کز بهر فرج استر است
بحر ابراهیم و زر نعلین پای آذر است
میوه کی آرد درخت خشک گز باران ترست
در جوز دندان انجم کرده ماه و خور است
قاقاق را خنده بر شاه و وزیر کشور است
قهقهه بر کوه و در شیوه کبک نرست
خوش کس را نیست لیکن گون خر را خجر است
بحر نا همواری خفیش دغل سوهان گر است
وقت آنکس خوش کز راحت یافته زین غم است
فارغ است آنکس که قوت او ز نان و ستر است

هر کرا

هر کرا ساخت شهوت نیم خردل کو بعقل
سفله را منظور نتوان ساختن کو خوبروست
شاهدان زر طلب را عارض پر خط و خال
روزگارت تیره دست خالی دل پر هوس
دست ده با راستان در قطع بیستهای طمع
باش در دین ثابت از ترس زهر حق که بای
نیکی آموز از بدان کم گوی آخر چه عیب
نیست قدر عالی و دون جز بمقدار هنر
حکمت اندر بخ تن تهذیب عقل جان تست
کامل و ناقص یکسانند در قطع امور
چون کشند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر
با حسودان لطف خوش باشد ولی [illegible]
گر نه هم کار با نیکان زهم ناجی چو سود
خوی نیکو گیرد آن گر نیک یابد تربیت
فعل نیک از نیکخوبان چو [illegible] که در نظر
خار خار شک در دل بود جاری چو
هست مرد تیره دل در صورت اهل صفا

خوب [illegible] خرده پنهان نیم خردل هم خرست
مرغ را در دیده نتوان کو فن کان اکدر است
در کف طامع بقصد مال مردم خنجر است
شب دراز و ناخان افتاد اعضا پرست
بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرست
گرد مکلم در زمین جو عیسی زنیم هم ترست
راستی در جمله دل زر گر زجو بی خطر
قصر شه را پاسبان بر بام دربان بر در است
قصد وا غلط ز جرا اصحاب و لنگر بر حبست
آنچه از شمشیر می آید نه حد خنجر است
گاه موج ار رام کشتی را ز نقل لنگر است
کشتن آن آتش که اندر سنگ آتش مضمر است
یک مسیح ابرا اکمه کرد و دیگر اعور است
سر حکمت نوشته آن کام الکتاب مادر است
متفق اندر صورت و معنی بوفق مصدر است
معنی آن کز برای ننگ بود زان زد گر است
آن زن [illegible] که از جنس بغدش چادر است

سر خلل کاندر عمل بینی ز نقصان دلست
رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست

نقش ظلمت رو بحبل الله چنین بازماند
هر شب شه خورشید بند بال مرغ شب پرست

بی گناهی را بجرم دیگری از روی جهل
سرزنش کردن برسم عاقل و دانشورست

کرم را کش می توان گفتن کرم خوانند عیب
گر بزعم مردمش ام الخبائث دخترست

هر جسمی یابی ز روی آن خاصیت کش حکمتست
طعن او بر فقه سرنا کمی پیشه گرست

نیست کوه از بهر ره ای که گوئی رهزنست
نیست شیر از بهر نخجیری که گوئی اژدرست

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود کشد
کلخنی را روسیاه از دود یا خاکسترست

گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت برست
حظ کور از شاهدان خوش نوا بیش از کرست

چون فتد ز آهنگ صحبت تار رگ بر عود تن
زخمه بهر سازان آهنگ زخم نشترست

نقش پهلو نسخه تفصیل رنج شب بس است
جامه جا کی را که تا صبح از حریرش بسترست

خوش بود خوش خو بهر صورت که باشد چون عبیر
گشن سهوار نافلی تصحیح خواند عنبرست

کوس ناموس ار زنی از چرخ و انجم بگذر
چون دف رسوائیت این بار جلاجل زرست

سوی معنی رو که گر ماند بصورت پا ببند
کی کند دفع گزندان نقطه کاندر مجمرست

کم نشین زانسان که خود ایمن که باشند در رقم
مثل خنجر خنجر اما بهر قطع خنجرست

طعنه ار کس خوش نباشد گرچه شیرین گو بود
زخم نی بر دیده سخت از همه نیشکرست

کندن بنیاد دولت را بود دستی عظیم
رشحه کلک عوانان گرچه بس مختصرست

گر عروج نفس خواهی بال همت برگشای
کاینچه در پرواز دارد اعتبار او به پرست

نیست از مردی بجور تو هر انگشتن زبون
زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهرست

راه عزلت پوی خرم زی که چندین قهقهه
کبک از آن دارد که دور از خلق بر کوه و درست

چشمه نیلی گنبدی از گریه مینو غرق آب
شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفرست

منکران را وارد است عارفان نبود قبول
کافران را معجزات انبیا کی باورست

قره قره از کلام تیره روان گوش کن
زانکه بر بوجهل جهل آن ذو الفقار حیدرست

نکتهای بیت کامل هست طالب را بلند
نقطهای پای حیدر تاج قاف قنبرست

خاک یاران شو که بیت کبر و کینت بشکند
کحل اغبر چشم حضرت را اعتبار اکبرست

لشکر انعام نا دیده بیابانکی تفرقه هست
دفتر شیرازه ناکرده بهادی ابترست

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک
نیست عیبی آب صافی را که خاشاک اندرست

دل ببین رو بهر فیض نو بنو کز نخل خشک
می خورد خرمای تر مریم که عیسی پرورست

کافری وان نفس سرکش را که لا از هوش
سر کشیده چون سر کشتی که لنگر اندرست

ساغر عشرت مرا با زن که گر عصمت شکست
راز دار سر عفت آخر از ساغر عشرت

بهره از جنسیت افزاید که چون در جسم وی
مهر عریان باشد از وی خط عریان وافرست

دل مکن با زنده پوشان بد که جاسوس دلند
بهر جاسوسیت شه کاندر لباس چاکرست

چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس
رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست

جان شود مرده ز فیض پیر یا بد زندگی
خضر از آن خضرست کز وی سبزه خشک اخضرست

بوی درویشی نداری خرقه پشمین چه سود
چند هیچ پشک در نافه که مشک اذفرست

تا ز بر ورد هوا با نفس شو اندر غزا — زن که باشد لایق معجر چه مرد معرکه‌ست
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل — میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست
علم عالی مقام از بهر چه خواهد علو — چون علی کش معنی استعلا و کار او جرست
معنی تر دامن از پستی نواز دیجو دف — دفتر خود را وفتر دامن آری دو خرست
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن — هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست
فلسفی از کنج حکمت چون بغلسی ره نیافت — می ندانم دیگری را سوی آن چون رهبرست
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی — کن قیاس آنرا که اصغر مندرج در اکبرست
آن به اختر کش منجم گفته چون سر اثر — پیش او پسند با خترشد خدایش اخترست
اختیاری نیست او را اختیار از وی مبر — اختیار جمله کم در اختیار داورست
جرخ انجم جن هم دم هر یک اینجا مضطرند — اختیار جمله‌ش من یجیب المضطرست
نور توحیدست در دل مشو ادراک حق — مشو اختر پرستار زانکه آن حرفت
معنی معتبر معیت با شر آمد زان سبب — نیست زین معتبر کسی بی شر اگر بومعترست
حکمت یونانیان پیغام نفس است و هوا — حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
نامه کش عنوان نه قال الله یا قال النبی — حاصل مضمون آن حرمان روز محشرست
نیست جز بوی نبی سوی خدا رهبر ترا — از علی جو بو که بوی بو علی مستقذرست
دست بکسل ز شفای او که دکور شفاست — پای یک سو نه ز قانونش که کانون شرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و خط — صفحهٔ دل مصحفت انرا که قرآن از برست

جامی

۱۷

جامی جست این نه شعر از باغ رضوان زهرست — کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثرست
در سواد خطان انوار حکمت مختفی است — چون شب تاریک ابستن صبح انورست
هم چو فکر خسرو زاده است از لطف طبع — در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه‌گر — در جمال اگر بود سر چند در سال اصغرست
لجة الابرار اگر سازم لقب انرا سزاست — زانکه از اسرار دین بحری لبالب گوهرست
تحفة الاسرار اگر با آن کنم ضم هم رواست — زانکه بر مطلوب هر از او حجت کبرست
هر دو بنگار چون آمد و هر ابیات او — در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست — زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

در معنی فقرست و دعای خواجه

گنجست نقد فقر که آن را طلسم ماست — مشکل ترین طلسم طلسم وجود ماست
آسان بکیر کار که درسین این طلسم — دندانه کر بمنی دندان اژدهاست
نادر بود که دست دهد فتح این طلسم — آنرا که نی بدست ارادت کلید لاست
چل سال بایدت که بجنبانی این کلید — کر هر کزت کشادن این قفل مدعاست
تصویر لا بصورت مقراض بهر حیثت — یعنی برای قطع تعلق ز ما سواست
نور قدم ز رخنه لا میکند طلوع — خوش خانه دلی که از آن رخنه پر ضیاست
یا بد برون شد از آن رخنه تا وقت — هر کس بحبس هستی خود مانده مبتلاست
مستان عضای شق شده از بس که دل مرد — با نفس در محاربه با دیو در غزاست

زنهار که آن عصا منه از کف که چون کلیم
فرعون تو زبون شده اژدر بدان عصاست

پهلوی تسم دو دار بود شکل لا کزان
مقصود زجر هر دو غل و قهر هر دو عاست

دالی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو
کین سر کشیده زامر حق آن سخرهٔ هواست

آمد و شاخ لا جود و انگشت متصل
سالک بآن ز رشته وحدت گره کجاست

زان رشته چون گره بگشاید بداند انک
جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست

زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی
گر از حضیض هستیت آهنگ ارتقاست

فرصت راحت دو جهان زنهار از ان
میل غنا مکن که غنا صورت غناست

راحت همین بقاف قناعت بود بلی
عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست

عاریت مرجه دهد گردش سپهر
عارض بود دیاض که از گرد آسیاست

بی تخت چون نشیند و بی تاج چون زید
آنکو تخت خسرو از تاج بادشاست

کو تخت تاج زیر زبر شو که [illegible] نیست
درویش را که تاج نمد تخت بوریاست

فرمان روا مگوی کسی را که زیر حکم
بر مور و پشه گر فکند فی المثل خطاست

فرمان روا کسیست که منشور قدرتش
یفعل کما یرید و یحکم کما یشاست

تکوین هر مراد که خواهد بقول کن
قول کن و وجود مکون معاً معاست

هر ظلمتی که هست ز نار استی نست
خور را الم است سایه چو در حد استواست

نفس تو از کهنه تهی از دست کو نیست
از دست نارساست که بدکاره پارساست

تر نیست کشته که تا تش بود سزا
آن را که قد بخدمت همچون خودی دو تاست

در طاعت

باک

۱۷

۱۸

در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان
کج نیست نیست در نظر اعتبار راست

نفس ترا خریده حق از بهر بندگی
تصدیق این معامله ان الله اشتری است

غل ساختن ز طوق هوا تا نهی بظلم
بر بندهٔ خدای نشو اب اولی النهی است

خوش دار حال را بخلاصی ز نقید خویش
کاینده و گذشته غم افزا و غصه زاست

حاشا که حال خوش دهدت رو چو کار تو
گه فکر ما بجی و گهی فکر ماضی است

بگذر ز خود که بر تو در از هوای هو
هر کس که فی انای دلش خالی از اناست

گر تاره ات نهند بسر مکش ازان
بر فرق فقر کنگرهٔ تاج کبریاست

ور بجنت زنند بدل دل منه که آن
درها گشاده بر دولت از عالم بقاست

ای در هر قدم مپای که مقصد نه منتهی است
در هر گذر مایست که ره را نه انتهاست

گر نه رهیست اینک نهایت بذیر نیست
زانکه مستندیست چه حاجت با منتهاست

ایمن مزی که گنده شود بارگی اسعی
گر زانکه زجر سابق خوفت نه از قفاست

نومید هم مباش که بیرون رو و زراه
گر نه زمام او بکف قاید رجاست

ان راه یمان خوف و رجا رو که در خبر
خیر الامور اوسطها قول مصطفاست

آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر
ما و ترا بخوان اجل آن صدا صلاست

می ترسی از فنای خود ای اختر ز صوفیان
بشنو که گفته اند بقا از پی فناست

نه از فناست ترس تو از زنگ هستی است
کاینهٔ حقیقت آن از خود نگاست

اخلاق نیک و بد همه تخمست و تو زمین
احوال آخرت ز تو رویند چون گیاست

تجی که در زمین بود اخضر جهان دمد
گر ارغوان و لاله و گر سبزه گندناست

باشد هوای نفس عفن زو فراز کن
چون روح را عفونت آن مایهٔ وباست

کسر بتان ملت کو آید از خلیل
قهر هوای نفس قوی کار اقویاست

آن را چو عنبر بود لطف خوی خوار
اینست طبع و سر دولت مضطرب چراست

مستلزم ممات بود زهر و قیمت
سرمایهٔ حیات بود آب و کم بهاست

جوعست و عزلت و سهر و صمت چار رکن
زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چاره نیست کسی را که منفعش
در ساحت زمین دل این طرفه قصر خواست

خواهی صدای فخر تو گیرد همه جهان
کم خور که از درون تهی کوس پر صداست

معنا و شو بحکم تجوع ترب اگر
در دل ترا مطالبهٔ دولت لقاست

بهر فراغ دل طلب کنج میکنی
آن کنج را که میطلبی کنج اژدهاست

خلق اژدها و صحبت شان کام اژدها
از کام اژدها بحیل رستن از دهاست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل
چشم دلت ز آفت این میل بی جلاست

کردی بدیده از ره بی خوابی ار کشی
روشن شود بچشم دلت کانچه توتیاست

در صمت جو نجات که حکمی که ثابتست
بر شرط من صمت مترتب شود نجاست

نقشیست بی ثبات سخن کش بی هوس
کلک زبان رقم زده بر صفحهٔ هواست

برتر ازین همه چه بود جست و جوی پیر
پیر کجای برنی پیران پیشواست

پیری که در افاضهٔ نور آفتاب و
ماه پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

پیری

19 16

مالک غلام

پیری که در جهان برون از زمان او
نه پر تو صباح و نه تاریکی مساست

پیری که چون ز پستی هستی کند عروج
نعلین پای همت او تاج عرش ساست

پیری که چون ز نکتهٔ اخلاص دم زند
اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست

پیری که جذب همت او در کشد ترا
یکسر بعالمی که نه ارضست و نی سماست

در قید طینتی چکند با تو جذب پیر
کز راز گل کشیدن نی طبع کهرباست

نی نی قیاس راه بس اینجا که جذب پیر
اول کشیدنش ز گل و آب اقتضاست

چون ز آب و گل خلاص شدی می برد ترا
تا اوج لامکان که در و عرش زیر پاست

جامی بگفت و کو سخن اثبات فقر ازانک
اثبات آن اقامت برهان انتفاست

پهلو بس است لوح و نی بوریا قلم
در شرح رنج شب که زنی بستری تراست

دردی که شب تو زنی بالشی کشد
زیر سر تو پشتنگ بلان در دو پر گواست

دعوی کنی که پر شدم زیر بار دل
برهان [illegible] تقیم برین دعوی [illegible]

قول زبان و فکر خرد صورتست و نقش
آنجا که [illegible] بود این همه هباست

گر سر هنر بایدت از خواجه طلب
کز سر [illegible] ش [illegible] ز لسوت عطاست

آن خواجه که خوان کرم تا کشیده است
هر جا خسیست پرورده ریزهٔ او که هست

[illegible] در شرع جنبش و آرام او بر و
او مقتدی و خواجهٔ کونین مقتداست

[illegible] چول [illegible] رانه نصرت دین محمدی
او کرده است ناصر دینش لقب سزاست

لوم [illegible] نیمه نامش نه اشکار
[illegible] کطالب [illegible] ادب لا ازان اباست

غلام

چون شکفت دل ز عجب دهد و شمیم فر
همچون شمامه برسر دستش گرفته است
چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست
امواج بحر کی شود او را حجاب بحر
وستان این هر است ولی از کمال حزم
کارش چرا نگفت و گر نقطم خود اوست
[illegible] مزرع سلوک زباران فیض او
چون کلک او متاع خطا آورده بر [illegible]
بس بار و [illegible] خطش انگیخت چون از و
زین گفته قصد من [illegible] ثنای اوست
گوید پیشان ز بهر تو خورشید شب بر
ور نه در ان مقام که خورشید انور است
زاطناب در سخن چو میسر نمی شود
شد وقت آنکه ختم کنم بر دعای او
تا بر سر وجود دمد بدکمال جوی
ممدود باد سایه فر حضور او

زان رو شمامه سان سپید الله گرفته [illegible]
فضل ازل چو از نفسش بوی خوش [illegible]
چشم شهود او ز همه خلق برخواست
با کس نمی حجاب چو جاموی آشناست
ابنار کرده بحاصل خود را ان سراست
آن عارفی که داد نشان ختم انبیاست
تخم ارادت همه در نشو و در نماست
منقاد حکم او ز در روم تا خطاست
حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست
بر آفتاب شب پرورا کی حد ثناست
یعنی که رسته چشم من از ظلمت عماست
با گوش که چشم بیالا کند کجاست
حد ثنایش که حد بر از انتهاست
زیبا دعای او [illegible] آفاق را دعاست
فرخ حضور پیر مکمل چو کیمیاست
بر فرق هر که روی دلش در ره [illegible]

شرح صفحه [illegible] عیب سپید

بیغنو

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزان درخت همین میوه غمست برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه گرمن — شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت از ان دارم — که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز شیرم ادر دو سرم ضرر رسید نه نفع — کنون شکوفه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بس که این نام عیب شیب موی بموی — بروی دوست نخواهم که روی ام نگرم
چگونه بنگرمش آخر که گاه دیدن او — بیاض گیرد یک سر سیاهی بصرم
بیاض موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم
اگرچه نیست مرا در قصور دهر نظر — کنون ز دهر بود صد قصور در نظرم
تفاوتی که بشب کرد می پیر تو ماه — بروز می نبد به دست روز نه خورم
دو چشم کرده ام از شیشه فرنگ چهار — هنوز بس بود از نفاق سوزم
برفت کو مرینش ز ختم و طفل صفت — دهد فریب بزنجیر عشوه گرم
فشاندمی چو گهر حرف راز مخرج آن — چو بود دستی و دو گوهر نهان شکسته درم
گهر فشانیم امروز مشکلست که داد — بجای جنس خرج تبار اخ جه گهرم
زبیتر گوشی بودم چنانکه از وسع — حدیث این کسان و شنیدی بلا کندرم
ز دست رفته کنون گوش نی اشارت دست — نمی شنود ز مقالات دوستان خرم
رهواس اگر همه بسته شد حاشا — که هر صفای درایت از ان قند گرم
چه احتیاج بامداد حس چو روی نمود — ز گوش معنی بیرون ز خجله صورم

نخواهم از پی زنبور کام و لب شیرین | چو با حلاوت خود رسته همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف | عصا نگیرم نیست پای رفته سپرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم | که نفی می شود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر بمثل | گران شود سرم از خواب نشکند کمرم
اگر نه دست شود یار پای ممکن نیست | که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساختم از حلقه مهره کرخوانی | ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم
بهم بوده و پا حلقه زان سر خود | نهاده بر سر زانو ز شام تا به سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو | که بسته مهر دو لبم از ثنای او شکرم
اگرچه حلقه شده آن کمان مهر زنهار | که همچو حلقه بود بر برون در مقرم
چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم | بسان حلقه بماند فلک برون درم
حیط کون نماید که ... بعلاقه | عجب عرصه همت حقیر و مختصرم
ف... ار ... رت نشسته آن مرغم | که باز رسته ز دام طبیعت بشرم
چو ... هوای ... رود بعدم | غبار عالم امکان ز باد بال و پرم
چو شعشعه پروین ... از جا | وگر غبار خورشید باشد آبخورم
... آن که گنم با ... | سوی حضیض کزین آب و دانه بهره ورم
بقصد کسب غنا لی کنج زر طلب نیم | چو با توانگری دل غنی ز گنج زرم
فروغ یافته سنگ ... ذر | اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم

فسونگر است جهان سحر ساز و افسون گر | که ساخت سحر وی از سر کار گور و کرم
نتیجه ندهد جز خسارت از چه شود | قضا بوضع محال از زبان او و طرم
چو کار ماکیان پی دانه زبون او چه شوم | برو چو فتنه زن روز و شب چو کبک نرم
چو تیغ همت و تیر جار رسد ز حسود | بس است ترک خودی خود و نیستی سپرم
جبین که مهبط خیر و کمال شد دلمن | چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم
پرست گوش من از سبحه ملک چو مسیح | بجا مشوش خاطر شود دینق خرم
شد از حقایق عرفان دلم خزینه راز | گزاف فلیفان کی بنیم فلس خرم
پر از فرشته نکس ران من شود چو شند | ز خوان علم لدنی چو خضر با حضرم
بجز شغر اگر فکر من شود غواص | بهای یک آید خراج بحر و برم
بباغ نثر اگر کلک من کند جنبش | ز نخل خشک دهد بار میوه های ترم
ببوستان ارادت اگر بود شجری | که آورد ثمر معرفت من آن شجرم
ولی چه سود که در کام ذوق تیره دلان | همیشه چاشنی تلخ میدهد شکرم
خمش کنم که بدعوی کشند شوق کلام | بغیر دعوی خود نیست معنی دگرم
چو نیست لاف هنر جز دلیل بی هنری | چرا اقامت کنم که نی هنرم
زبان ز بایه آمد برش ورقی | کشد ز مرزه در ای بجانب سخنم
چو کرد بر دلم ابواب فیض را مسدود | چه سود از آنچه کند در سخن وری بیحرم
بزرگوار خدایا بحرمت نوزی | که دل بغیر کشش آمد ز شوق آن نوحم

بحق پاک روانی که پای کرده ز سر — طریق نی روی نی روانشان بسر حرم
که باش پاور من تا به نیروی همت — لباس هستی موهوم خویشتن بدرم
رهی نمای بجز جامی که از فیض وجود — فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم
دران سفر خطری جز خیال هستی نیست — بفضل شامل خود دور دار ازان خطرم

در اینجا معنی ظاهر بود هم لعبه

بجاه واری جا پل استاد در سرائی کامل مدام — جاهلست خوانم نه کامل چون ترا جا بست کلام
نام خاص خویش عالم کردی اما عالمی — کش بود روی از لئیمی دایما بر باب عام
عمر صرف کسب نام نیک کن کان نامه را — چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام
کاهلی بگذار و روی همت خود از همه — آر در اتمام کار دین کراینست تمام
گر تمامت اهتمام دین نگردد عاقبت — آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام
ظالم لعنت ظلام است از پریشانی خویش — در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام
بند فرمان شو که گردد خادم گاه بندگی — چون بجای غل کلاه خواجگی بیند غلام
گر بدیهایی اندر با دیده صبر بکن — تا در احرام حریم کعبه یابی احترام
از کلامت غیر لا در کم نشد حرف دگر — از تو با سایل اتقی زین حرف کم باشد کلام
خوشنت با لفظ کمال دل ترا بیجون خواص — چند داری چشم بر وام لئیمان چون عوام
یاد میکن از اجل وز انقلاب او که هست — انقلابش مرده توسن نفس ترا زین لگام
عاقبت از همدمان بینی بچشم خود همان — خون ایشان نیز اگر ریزی بتیغ انتقام

ظلم

ظلم گستان خصم دهند از تو ان آن قوم را — جمع سازد و سر بشکن کین بود دین را قوام
نام حیدر خواهی آزادی طلب چون مصطفی — در میان شش زن جو حیدر سخت دست اعتصام
روز مردان مجرد جوردان فخر از انک — عروه الوثقی است هر تاری از آن بی انفصام
فقر بی فرقی دهست جز فاقه فاق — طعم الطعام ار شناسی کی چشی طعم طعام
الخمه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند — خاصه گر زر شان بود بر فرق تاج احتشام
آخ که خود را در ادا اخوت بگفته کو بدو چون دلش — بر سر مالست لرزان تا تو خاصی کوی خام
رو متاب از حال و غم چون حال با غم باشند — غم بروی آفتاب و ماه دل باشد غمام
دیده دل کو مهیا دار شاه از بهر علل — گر ستون عدل بر پا نیند این نیلی خیام
از شاه سیر جهان گر بنگرفت و میر ماند — میر را هم نام دی آید ز حق روزی بنام
بهر معنی دار دار صورت دل عارف فراغ — گرچه مایل می نماید از نکوساری لیام
حال کرم و آتش وجد ار نماید سر دو رو — صوفی ار آرام گیرد باشد آن از وحام
هست در کوی فنا مستوره مستان مجتمعی — هر که بگذشت از سر و باز آن مجالس ساخت جام
ز اول صبح ازل تا آخر شام ابد — دل ز با دیگر لب ببست بر قصد صیام
عهد کرم کرده هوائی وحش و ز ترک ربا — گر بر آن حرفی دوا فراید شود عهدی کرام
بی آن هنگامه هستی رود ار سکه بیچ — گر نهد یک اهل دل بیرون ازان هنگام گام
مفصل دریا انامل هر کجا بگشاده دست — زان انامل بر کنار لجه جویند امام
مدعی را ساز و انعام پس صلاح افزود دست — مار را گرد آنها فسون فسون بردار ز دام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب آن	دیده تا عاقبت بین داشتن بر طرف بام
صورت از باشد خشن ست اهل معنی حسن حال	می شنیدند رخنه از زندانه سیس در حسام
فرق عند الله چو در بایست باشد تاج زر	و احمق مفلس ضرورت پای وا از زیر دام
چیست عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل	نیست جز نافل چو بادان کهربا التقام
بند ما بگسسته است از هم دو واب فضل را	دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام
این قصیده چیست قیدی دلربا گر زوی هوش	دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام
از معانی لطیف این عقده‌ی عقد درو	چیست دام جمله دلها صید افتاده بدام
کرده دل از طبع و بحر منظم اکنون نظم	جامی از اسا زلی و خود بود بی نظام
شیرچه بو چشم عقل از جهل در شهر دوختن	چشم عقل از جابی در شرجه دوری بردو [illegible]
آفت از خویشتن بس باشد درین غربت سرا	گوشه‌ی بی خویشی و کنج سلامت والسلام

در موعظه است این قصیده

چه پیوند با دو بیت می خواهی ای دل	زنجیری که نی اوست پیوند بجل
مکن شهپر عرش پرواز خود را	درین وحشت آباد آلوده‌ی گل
ترا او ز وه اوج عزت نشیمن	تو خوش کرده در [illegible] منزل
ز آمیزش جسم و آویزش او	چنان گشتی از جوهر خویش غا[illegible]
کجا بر ابصد فکرت از تن بدانی	زبی فکر قاصر زبی جهل کا[illegible]
کمالات وهمی و دانهات حسی	میان تو و مقصد افتاد حایل

بود غبن فاحش اگر باغ آید	ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن گشتی جام روشن	بسجع قماری و صوت عنادل
نه گویی که در کام عیشت	دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشایی	نظر کین بود مهر و مه را مشاکل
بگی پوست در خلط و در خون کشیده	برو حسرت از جان و ارامت از دل
کنی عمر خود تلخ در جست و جویش	که شکر و بانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش	نمی دست و پای خرد در سلاسل
نمی دانی آیا که ناگاه [illegible]	از و گشته آن حسن و لطف زایل
گر اول پری بود آخر نماند	بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی فضل کسب و هنر تا فضولی	ترا از فضولی کنند نام فاضل
چه چیز است فضلی که محروم دارد	ترا از شناسایی فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری	بود یک سر از جمله صدق عاطل
کهی مدحلی را نهی نام حاتم	کهی حاتمی را کنی وصف مدخل
و گر خامه در دست گیری ز خامه	نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامه خود سیه چون لیمان	بمدح اوانی و قدح ارازل
قلم با دوستی که از جنبش او	بود بهره مرد و عقل انامل
کرا نامه عمر تو شد صرف تا کی	نشینی ز تصریف ایام ذاهل

مکو حال ما سیه که هرگز نبودی   تو و یک لحظه برموجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود رسم صحبت   چو در حد مقتل بود جمله داخل
ز خوردان نه نیکوست لاف بلاغت   مکو بو الفضولانه ذکر فضایل
گر فهم کند در بیان معانی   کلام بدیع تو نسخ رسایل
نه آخر همینان دوران دوان   بود به سحر سحبان کم از ژاژ باطل
اصول و فروعت مسلم شده اما   نکشتی باصل خود از فرع واصل
نشد کار کرد تو از فرط غفلت   حدیث او آخر کلام او اوایل
ز آداب کرم بحث کردی   ولی نیست داب تو جز منع سایل
ترا در طریق جدل نیست کاری   بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی   نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل
مبین نخست از حد و در سومش   نه اجناس عالی نه انواع سافل
ز حکمت بنود این که میل طبیعی   ز روحی آلهی ترا گشت شاغل
چو نفس ترا نیست رو در ریاضت   ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
مبین هیئت چرخ گردان که باشد   بکوشش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مداح   قمر را چه بر سی شمار منازل
خلیل الله اسا بتاینه فطرت   جرایات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یک طرف نه   ببین نور فاعل عیان در قوابل

بجز نردی

بنیروی همت بزن دست و پایی   بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام بگذر چه جویی   بصوب اعالی گرائی ز اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان   ببین عرش را قدسیان گشته حامل
زهر سو ستاده صفوف ملایک   گروهی به تسبیح گروهی مهلل
یکی فوج در اوج قربت مقیم   ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی جوق در طوق عزت مکرم   در ایصال افضال و آسیب و سایل
چو طی گشت بته حوادث از انجا   بملک قدم زان یک حمله محمل
در ان قلزم نور خوش غوطه زن تا   فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل
ز قعر محیط قدم منبسط بین   بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر وجه دل یکی فی الحقیقه   دوئی نجاست از احوال سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گو یکی جو   سوی الله و الله زور زور باطل
بسر حقیقت کشد شعر جامی   فها خیر قول و یا شر قایل

در مدح شه و عمارت اوست

درین سرا چه که جز خشت کمینه طاق تمامست   همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتاست
چگونه شاد زید آنکه بهر مردن زاد   بخانه که پی انهدام کرده بناست
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر   که هر نظر که نه از روی اعتبار خطاست
بی مشاهده رازهای پنهانی   رخام و مرمرش آینهای داده جلاست

چرا چو سنگ اساسش به پستی مانده | که بر تو از در و دیوار بار رنج و عناست
عروج ده دل خود را اگر ز روزن باشش | دری گشاده برویت ز عالم بالاست
بفخر سر که سرافراخت همچو کنگره اش | فتد ز زلزلهٔ حادثات در کم و کاست
بسیط خاک مربع نشین نشد بفراغ | جز آن فتاده که چون خشت فرش و تهٔ پاست
کمان سر خم طاقش که هست در خور زه | کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلاست
فروغ شمسهٔ او آفتاب رنگین است | ولی دریغ که وقت زوال آن پیداست
درون خانه شود تیره از در بسته | بتر کی درون سر که در جبت سراست
گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی | که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست
چو ما بدان بریاضت لطیف ساز حجاب | که چون بکشف نماند حجاب امید صفاست
بغیر درد جدائی رسد بگوش آخر | ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست
نبی نوای خود برده دگر گیرد | مغنی که درین پرده برگرفته نواست
ترا بغیر بس پرده راه بگشاید | جز این مقیده که اگر کار پرده گشاست
گذشت پایهٔ شعرم برفعت از شعری | برین کتابه که معراج گفته شعراست
ولی هنوز علو مدارج قدرش | فرود منزلت مدح خسرو والاست
سپهر مرتبه سلطان حسین کز کف جود | زده طپانچهٔ تشویر بر رخ دریاست
شهنشهی که چو باد بهار بستان را | نسیم عاطفتش روضهٔ جهان آراست
بدشت ان گل جیت دانی و سبزه | صبا دقایق لطفش نهاده بر صحراست

بگو آن همه کان جیت و انی و کوسر | فلک خصایص جودش نهاده در خاراست
اگرچه در نظر آمیت بس تنگ تیغش | گذشته که نه میان کذر گردن اعداست
ز گردن آب گذشت و تشنه می میرد | بلی چنین بود از آنکه علت استسقاست
عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد | که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
بدین نشیمن فیروزه نازکی نکرد | چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون مرتقای همت تو | ز مرتبه عقل تصور کند از آن اعلاست
منزلیست ز اوج جلال و جاه ترا | که منزل تو درین کاخ توده عجزاست
قیاس ملک جهان با حریم عزت تو | حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست
تو بر زمین بتواضع نشسته لیکن | رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه تمنا نگار فی که کنی | غرض نه خط خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند | که چرخ کینه ور روزگار حادثه زاست
عجب نور ضمیر تو آفتاب بود | جهان حجر که در جنب آفتاب سهاست
ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد | درین قضیه که گفتم دلیل استواست
بود دل همه مشغول عشرت امروز | بحر دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید هر دو جهان | برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
عنان بارگی خود کشیده میداری | ز سروری که ترحیب بآن نه از اشماست
فروغ رایتو آثار شرع روشن کرد | ظلام تو ره ویز عوزراه دین برخاست

مهارت تو بحدیست در دقایق فقه … که مبدعات ضمیر تو حجة الفقهاست
نفاذ عدل تو برداشت از میان خلق … رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا میان ان داغی … که در درونه تمغاچی از غم تمغاست
اگرچه شوق سخن برمساق حکمت و پند … نه مذهب شعرا بل وظیفه حکماست
درین قصیده مبر دم خلاف مذهب شعر … بوفق امر تو کار از نفاذ حکم قضاست
وگرنه هیچ معنی مجلسی که رود … سر از لحمه حکمت زبان بند کجاست
سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به … که طی کنم ورق این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک داند این قدر دانا … که هر عمارت او را خرابی از قفاست
مباد شغل تو الا عمارت دلها … که در عمارت دلها عمارت دو سراست

این هم بهمان طریق و اسلوب است

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار … خیزد از حل فهاخیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست … روشن آن منزل که ماهی را فتد بروی گذار
پیکر ار ز ابد پدید آید قرار ارداع رو … جای آن دارد که باشد نام او دار القرار
از فروغ آفتاب شمه او ذره را … دیده اعمی تواند دیده در شبها ستار
نقش دیوارش اگر صورت گر چین بنگرد … رو بدیوار آورد از صورت خود شرمسار
از منبت نقشهای دیوار و سقفش فصل دی … همچو صحن باغ دیوان نبات اندر بهار
هین نگارین خطه ز قرطاس مقطع کرد … نیست ممکن مثل آن قطعا ز کلک خطکار

باشد از هر رنگ خطه بر کاغذ آیین وین مجلس … کرده از کاغذ خطی بر لوح رنگین آشکار
چون دل صوفی درو پیداست صورتهای غیب … بس که مصقولست دیوار و درش آیینه وار
کی بود هر چوب بابی آن که ویرا در شود … کو در آن آرزو طوطی بروی خود برآر
تا درآید آفتاب دولتش روزی ز در … تا بدوان را مانده بر در چشمهای انتظار
گنبد عجب است در باغ جهان آرای دهر … گر ورقهای ملون باشدش شقق وجود
کاغذین خانه است چون فانوس شاد و بنیم … شمع ملک ایمن زباد حادثات روزگار
مامن عیشست چون فردوس شاد روی ختم … نو عروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین … شهریار کامیاب کام بخش کامکار
آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه … بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
برخ او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست … پیش ارباب ذکا و فطنت از اعتبار
نکته کز ظرف زبان خیزد نشاید بهر مدح … مهره سفتن از حرف خوش فیت بهر گوشوار
مدحت آن باشد کاز نجبا ابن بخشش کند … عدل چون خود رقم بر صفحه لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آن دم که هم بودن نشان … باشد او را جاودان منشور عز و افتخار
خیزد از عدلش درختی میوه امید بر … رویدار از جودش نهالی دولتجاویدبار
شه چو باشد عادل ار چه کس بان نشناسدش … روز حشر از راستی عدل گردد دستگاه
ور نباشد عادل و خوانند خلق عادلش … در شمار ز دم بر آید مدحتش روز شمار
ای سبا دیوان مدح شهریار از اگر … ثبت بر لوح زمانه شاه مدحت شعار

یک چشم اعتبار اموز الان بر [illegible] — عقل غیرت بین جهان کامیاب از تقویم بار
شهریارا کامکاری کن بپیش [illegible] غوص — جند تخته بر زبان نیک خواهی گوش دار
سعی در تعمیر صورت پیش ازین منما که هست — پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار
خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل پر بلند — خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار
کار طفلانست کردن نقش بر دیوار و در — بالغا زنهار زنهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بر بران زین خاکدان — تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل — کی ازین فیروزه ایوان سر در آوردی بغار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره تر — خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار
خرقه‌اش یک نیمه ماندی خشک و نیمی تر شدی — چون فراز کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار
بهلول اندران بیغول چون حقی بخاک — بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار
کس نیاریستی قیامش فرق کردن از رکوع — چون دران کاشانهٔ محنت شدی طاعت گذار
بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی — تارک او سر بسر ز آسیب آن بودی فگار
بو الفضولی گفتش آن کز می آسوده کی — منزلی با فسحت و نزهت نمائی اختیار
گفت آنکس را که باید بستن زین سرا — فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار
راحت خانه چه سود اینجا چو خواهد عاقبت — محنت تنها کشی همدم یا مور و مار
زین مغاکی باید همت سوی بالا نه که چرخ — نقد انجم میکند زین پایه در پایت نثار
تو بغفلت خفته مست و مه بیش از مهر سر[illegible] — جشم بر تو دیده بانان زا الازین نیلی حصار

از

از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از ان — کرو جودت باد استغنا بر انگیزد غبار
در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان — خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال — به که خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
می دعائی گز خدا خواهم مگالی بهر او — چون هزارش سال در عالم بقا یابد هزار
نی دعائی کز قصور همت اندر وی کنم — بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار
بلکه می گویم خدایا تا بقا ممکن بود — بر بقایش باد ملک و دین ملت را قرار
دولتی باد و خشن قرین در مسند شاهی گران — پایهٔ او می نماید تخت ملک پایدار

باشد بهمان طریق این نیز

چند اقصری که ایوانش ز کیوان بر تر است — چرخ و الای او بالای چرخ اخضر است
سر کشیدست آنچنان بالا که گوئی چرخ را — کنگر ایوان تماشا شرفهای افسر است
کعبه از شکسته و سنگی که در بنیاد اوست — کعبه آسا مقبلان را قبله گاهی دیگر است
چرخ بر معمار او گاه عمارت عرض کرد — خشت مهر و مه که این از سیم باب آن از زر است
گفت تحت سیم و زر اینجا نمی ارزد بهیچ — بر زمین افکن که فرش ساحتش را درخور است
گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد — خاکش از خلد برین آبش از حوض کوثر است
بهر استاد متوّن کار او سر با مداد — کج سرشته مهر ز اسفیداج صبح انور است
شاخ و برگ نقشهای صحن دیوار او — در علو منزلت با شاخ طوبی همسر است
زانکه فاضل ماند از نقاش رنگ آمیزیم — یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفر است

شب ز نور شمع او ذره در چشم ضریر   ز آفتاب چاشت بر اهل بصر روشن‌ترست
می‌کنم دعوی که هست افزون ز عالم فسحتش   گر چه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست
حجم این ایوان شاهی که در عالم ز جا   می‌نگنجد در حریمش مهد عزت گسترست
شاه بو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین   کز سر ایوان جاهش نه فلک یک منظرست
سقف قصرش با لمع نقشها بالای چرخ   همچو بالای زمین این طارم پر اخترست
چون در خلوت سرا بر روی خاصان کرده باز   از پی آن صد حلقه‌اش چون حلقه بیرون درست
چون بود در سایهٔ دیوار او جا یافته   گر نهد در قصر خود پا از قصور قیصرست
ملک از و شد دلبر زیبا و این فیروزه طاق   پیش ابروی مقوس ابروی آن دلبرست
شب سراید زهره بر بامانش سرود   گوییا بر گوشهٔ بامش یکی خنیاگرست
از در درگاه او که باب دولتست   قیمت هر تختهٔ تخت هزار اسکندرست
آفتاب و چرخ را با او همی کردم قیاس   در محیط همت او این صدف آن گوهرست
عرصهٔ هیجا که باشد پر ز لاله روضه‌ای   کش سر گل غنچه‌ها پیکان و سوسن خنجرست
هر کجا زان ابر تیغ افشانده باران ضرر   رسته ارغوان اعادی لاله‌های احمرست
مدحت شاه و جلالش را چه حاجت مدح من   حسن مادرزاد مستغنی ز زیب و زیورست
تا فلک کرده ز خورشید آتش از انجم سپند   گرد این قصر جهان آرا چو ایوان مجمرست
باده ور ز آرزو حشمت بد دوری گرفته جام عیش   الغ همچون جم هزارش جرعه نوش شاکرست

این هم بهمان طریق و منوالست

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین   نیست با این منزلت یک خانه در روی زمین
بس که طرح و وضع شیرین آمدست این خانه را   همچو بیت نخل پنداری برست از انگبین
هست طاق غرفه‌اش ابرو و شه در وی چو چشم   نیست خوبان جهان را چشم و ابروی چنین
شاه بیت نظم عالم خوانیش ور بشنود   جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین
نقشبندان روی در دیوار آرند ار رسد   نسخه‌ای از نقشهای روی دیوارش بچین
بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او   خامه از مژگان و رنگ از چهره دادی حور عین
مختصر سازم سخن زیرا محل بس نازکست   هست برج سعد خورشیدی درو مسندنشین
آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین   کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین
بانی کاخ جهانبانی کز آغاز وجود   ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
مهر انور کز طلوعش گردد انجم ناپدید   گرد بام قصر قدرش مرغ نی آید چنین
پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند بزیر   شرفه‌های سدره را بیند کم از آستان سین
کاف یک نگین از خاتمش فیروزه چرخست و هست   خاتمش را قاف تا قاف جهان زیر نگین
عدل او تا بست دست ظلم را دیگر نشد   رخنهٔ موی بر کوزن از پنجهٔ شیر عرین
فتنهٔ ایام را سدیست تیغ او سدید   حوزهٔ اسلام حصنست از خطا و چین
چون کند ریزش ز فیض لطفش کند اهل نیاز   با هزاران آرزو و از جایهاشان قرین
آید از گلهاش بوی نزهت جنات عدن   خیزد از مرغان نوای فادخلوها خالدین
مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان   گر ز رخم آید جنین داغ ولایش بر جبین

تا بنای ملک را زیر سپهری ستون	غیر عدل و راستی نبود ستون راستین
از ستون عدل او باد ابنای ملک راست	وین دعا را باد آمین از دم روح الامین

این هم بیان طریق واقع شده است

نسیم جان شنوم گویا ز عالم دل	گشاده اند دری در حریم این منزل
ز زندگی در و دیوار او اثر دارد	سرشته اند مگر از آب خضر خشتش گل
دمید تقای مخلد هوای او گویی	فرو شده بگلشن های عمر مستعجل
چو خانهٔ دل اهل قبول مقبولست	ره قبول در و هر که یافت شد مقبل
ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم	نموده نقش ضمیر مصوران جبکل
بجای ذره نکرده زبس صفا که درست	ز شب نقاب ظلام و شه روز برد ظل
ولی که دیده گشاید بطاق ایوانش	بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
دهد خبر بر درش مشتری ز دل سوال	بفتح باب امانی بشارت سایل
بجای خود بود ار ساکنان دوام کنند	پی دعای شه کامران در و منزل
بلند مرتبه سلطان حسین گزیده لطف	کنند نزول درین خاک تودهٔ نازل
وگر نه هست بود پیش پایهٔ قدرش	جهات عالم اگر عالیست اگر سافل
بغور جود کفش چون رسی چو دریایست	محیط وار نه قعرش پدید نی ساحل
مجال بحر و نوال وی از محیط زمین	بساط حاتم طی ساخت طی که طی سحل
شود خراب ز یاجوج فتنه گیتی اگر	نه در میانه بود سد تیغ او حایل

۲۹

مراد مرد و جهان از خدای حاصل باد	جهان گرفته مراد جهانیان حاصل
فزوده عمر اش ز خسروان بخوبی باد	فزون زمانی حال و ز حال مستقبل

اینجا هم بیان طریق و منوالست

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان	روشنایی باد از و چشم جهان را جاودان
خانهٔ چشمش چرا گویم چو روشن دیده ام	در سیاهی نور آن پنهان و نور این عیان
سبزه بوستان صف زده از دور گرداگرد او	بیت معمورست کامد بر زمین از آسمان
در صفا چون خانهٔ کعبه‌ست لیک افتاده است	زمزم اینجا بر کران از خانه اینجا در میان
از در تحسین بود نگار گرد در نمای او	بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان
در بنایش خرده کاریها نقش عقل بر	بی فرنگی چشمها از چشمهای تابدان
بر لب حوض نگر مدبسته اش بنشین دمی	تا بلور حل در آب منعقد بینی روان
می جهد رقصان سالا آب از فواره اش	در هوای بزم شاه کامبخش کامران
شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین	آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان
الحکم سازد بقدر همت خود منزلی	تنگ آید زان گنجایش عرصهٔ کون و مکان
تا بود از گردش پرکار نقش آرای صنع	شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران
از زمین بوس سرافرازان زرین تکیه باد	این سعادت خانه را بر زیب و زیورستان

در خطاب عمارت این مدح

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا	فرق مقیم درش حریم تو عرش سا

مشکل رسد بدولت تقبیل سده ات   گردون اگرچه رایت کند قامت دوتا
انطرف بامیت ازنگرد دیدبان زیر   در چشم آفتاب نماید کم از سها
در نیمه ره بسدره برآساید از عروج   مرغی که سوی کنگره قصرت کند هوا
بر آسمان اگر نکشی سایه چون زمین   تنها زمین بسایهٔ تو کی کند وفا
ظل زمین بساحت وخشت بمیز سد   فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا
یسنک اساس تو تقلب جبل ثقل   سقف رواق تو ز ترفع بسما نها
زان لنکر زمینی اذ ابست الجبال   زین قبلهٔ دعائی اذا انشقت السما
روی توجه همه آفاقیان بتست   هم قبلهٔ امیدی وهم کعبهٔ صفا
وضع تو بی نظیر وبنای تو دلپذیر   آب توجان فزای وهوای تو دلکشا
هر جای تو که می نکرم به ز دیگریست   با تو بیر نشد صفت من بهیچ جا
جهد بلیغ کرد بوصفت زبان نطق   اما نشد میسر کما ینبغی ادا
خود را برآستان تو اندازد آفتاب   دارد ز شمسهای تو دریوزهٔ ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران   از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
خورشید از ناب وفلک لاجورد کشت   کردند جا درون تو خود را بنقشها
نقاش چین که کار کند غیر تو انکه   بر نقش کلک خویش کشد خامهٔ خطا
حوض تو در میانه وانهار گرد او   ما در میان او خوش واو در میان ما
چون جار جوی خلد بالوان مختلف   جاریست گرد حوض تو انهار دلربا

حوض

۳۰

حوضی عجب زسیم که در دیدهٔ خیال   تمثیل مثل آن بنود جسد سیما
چون دید حوض سیم تو از آب لطف او   سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا
سر بر کشید طرفه درختی از آن میان   وین طرفه که نیست درو قوت نما
ایدران بکشته برگ وبی آفت خزان   جنبش ندیده شاخ وی از هول صبا
دهقان بشاخ وبرگ وی انسان گرفت انس   کز وی نمی شوند جداهای وهم جدا
جز منتهای همت مرغان عرش نیست   نبود درخت سدره بدین گونه منتهی
فواره در ترانه ز منقار مرغ او   در باغ دهر کم زنده مرغی چنین نوا
ننهاده در حریم تو سایل هنوز پای   گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا
حاجت بقول نیست که بی ذلت سوال   حاجات سایلان ز درت شود روا
از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب   گر آورد بسایهٔ دیوارت التجا
لیک از فروغ شمسهٔ درون وبرون تو   امکان سایه نیست مگر سایهٔ خدا
ذوالجود والمکارم والفضل والمنن   ذوالمجد والمفاخر والعز والعلا
سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم   کالغیث فی العطیه واللیث فی الوغا
شاه عزا شعار که دارد عذاری او   بر روز کار دشمن و بر صورت عزا
مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام گل   روشن ز کرد مرکب او چشم توتیا
یابد کیمیا صفت ز وجود مس   وز التفات همت او فعل کیمیا
گر یافتی نجدمت او رخصت سخن   از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا

بنود بروزهای ربیع آن مطر که خور | با دوست رز فتانش عرق ریزد از حیا
شد خصم سفلی از اثر تیغ او دو نیم | چون ارض سفلی از رقم خط استوا
هرکس که رو بهروی آرد چه باک از آن | کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قضا
خواند فلک بسایه او خواب ورنه هست | بر مهد اطلسش زمه و مهر متکا
عالم پناه شاها چون میکشد دولت | از شادی آن سر قدر بر فرق جا
پوشیده نیست بر تو که در عرصه فناست | معموری که هست درین عرصه فنا
آن به که در اشارت معمار اهل دین | در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
هرجا درون کنی ز درون و برون تب | از جویبار دانش و سرچشمه ذکا
بنشانیش بصحن که درختی باشدش | شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از سخا
برگش بود هوا زده نفس را علاج | شاخش بود زمین شده عجز را عصا
مرغان بران نشسته ز آثار بر تو | افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
از میوه خود بگویم کز طعم و بوی خوش | جان ترا شود ابد الابدین غذا
بنوش کام نفس و بجز دولت ابد | اینک شاده مشتری ان الله اشتری
حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پای | آنجا که سرکشد علم دولت گدا
نگشایدت ز ساختن این سرای کار | گر کار آن سرای نسازی درین سرا
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست | هر نکته که زاد ازین طبع نکته را
ورنه دران محیط که هر قطره هست ازو | بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا

از

تا بهر

تا بحر صید مرغ اجابت همی نهند | هر صبح و شام اهل صفا دام از دعا
بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو | وامش دعای دوام لک العز والبقا

این هم بهمان طریق افتاده است

ای سر از قدر بر فلک سوده | عالمی در پناهت آسوده
از زمین بوس سرکشان جهان | آستان تو گشته فرسوده
گوش سایل بجز صدای کرم | از صریر در تو نشنوده
هرچه پنهان ز وصفهای بدیع | در خیال مهندسان بوده
در بنای تو صنعت استاد | همه را آشکار بنموده
هرکه دیده فروغ شمسه تو | دیده بر آفتاب نگشوده
پیش نقاش تو سپهر کبود | صدفی لاجورد آلوده
بامت آمد ز ابر بالاتر | نیست حاجت که باشد اندوده
در جمال تو دولت ازلی | هر زمان چیز دیگر افزوده
وز همه بهتران که موکب شاه | در تو گاهی نزول فرموده

از زبان عمارتست این مدح

منم که تاج سر چرخ خاک پای منست | چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست
قطار روز و شب افتاده همچو سایه و نور | ز اوج کنگره کاخ کبریای منست
بآفتاب کجا سر در آورم که چو او | هزار خشت زر افتاده در فضای منست

زمانه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا / فلک طوافی کنان گرد در هوای منست
نه شب باه بود حاجت و نه روز بمهر / جبین که روی زمین روشن از جبینای
زمین بزم تست و ساقیان حور سرشت / حریم روضه رضوان حرم سرای منست
کند نزول ز من هر زمان بجای دگر / چه لطفهاست که اگر منزلش بجای منست

در جواب نامه یعقوب سلطان واقع است

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من / در جیب نامه داشت مگر نافه ختن
آن نامه نیست بلکه نی تحفه با عنان / چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن
هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر / زلفیسان دمیده سنبل مسکین ز پشت تن
نشکفته غنچه ایست چو پیچیده بهمش / همچون دهان غنچه دهانان براز سخن
عنبرفشان گلیست چو بگشاده خواهمش / بر سبزه تر و گل سیراب خنده زن
نسرین بری گرفته بر زلف بر کس / گل چهره نهاده برخ جعد پرشکن
تختی است برز عاج که صف صفا نشانده‌اند / بروی نیازمند و کمان بر سر تن
تو بر درختی از چمن عدل و باغ ملک / تیشه مکن ز ظلم و بان بیخ خود مکن
ز نسخه کنامیت بگویم سخن صریح / وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن
اقبال نامه ایست باخلاص پیشه / از لیث بن عضو یعقوب بن حسن
ثنای که حد من نبود مدحش آنجنان / کو خود بعدل وجود کند مدح خویشتن
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش / آن به که چون دوات بنهم مهر بر دهن

بآن

چون شب اسری کشید سرمه مازاغ / نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت وزدا هیچ باب نیاید / هرکه شد امروز رد باب محمد
هرچه بود درج در صحیفه هستی / منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی فی بنعت کماله
صل الهی علی النبی وآله

گر نبود در وصفات محمد / خلق نبوزد ز نور ذات محمد
شاه بخوانش کبج کی رویت چو فرزین / هرکه درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون رزناب طشت سرمس را / پرتو اکسیر التفات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت / تافت عیان از کمال حیات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا / کوه خجل مانده از ثبات محمد
من که زنم در سخن دم اعجاز / عاجزم از شرح معجزات محمد

لیس کلامی فی نعت کماله
صل الهی علی النبی وآله

چرخ که خم شد پی سجود محمد / هست جبانی زنجر جود محمد
مطرب داستان سرای بزم صفا / زینت سرودی به از درود محمد
پایه قدر مقربان ملایک / یا بهمه رفعت بود فرود محمد
جز لمعات جمال اقدم اقدس / نامده در دیده شهود محمد

ارچه

بولهب آسا ز آتش تب و تبت / سوخته باد این حسود محمد

شیوهٔ صدیقان وفا و محبت / عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف / فرق سود فلک صعود محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

حق شب اسری چو داد بار محمد / از همه بالا گرفت کار محمد

کوه اسرار ذات و مخزن اسما / کرد دران تیره شب نثار محمد

خواجگی کاینات داد خدایش / لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق اندم که کس نبود حضورت / غیر ابوبکر یار غار محمد

شد دو سه تار که عنکبوت تنیدش / بر در آن غار پرده دار محمد

کز پی ارباب شوق باد بهاری / تا روحی آرد از دیار محمد

بچو مژه برده و دیده تا دم محشر / جا کنم آنرا بیاد کار محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

ای شده طامح ز فیض کاس محمد / ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مسطور در مطاوی کثرت / بار دگر پس زد و از لباس محمد

یک سر مو از حق جدا نشناسد / سر که شد امروز حق شناس محمد

تابعیات

تابقیامت مصون بود ز تزلزل / دین قویم قوی اساس محمد

جسم چو گشته باو فور جلالش / منهدم از مهابت و هراس محمد

حفظ حق اندر لباس نسج عناکب / داشته از باس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس او ز حق است / حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد / مشک سیمی ز زلف و خال محمد

در چمن خاستم قدم ننهاده / پرور روانی باعتدال محمد

حرف شناسان نقش کلک قدم را / صد عدد آمد ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر / دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت / محتجب از نیر کمال محمد

روزنه بگشا که تافت بر همه عالم / بر تو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد / جز بجد مال آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

حرز امان چیست نعت و نام محمد / صلی علی سید الانام محمد

بهره بیابی ز ذوق شرب مستان / تا بچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت / پست نگین پایه از سنجام محمد
پیک نسیم شمال ای شده محرم / در حرم جاه و احترام محمد
بهر خدا چون بعز عرض رسانی / از قبل بیدلان سلام محمد
تیرخ کنی افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد
بو که در ایم بدین وسیله دولت / در کنف ظل اتمام محمد

لیس کلامی بفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد / کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند / خاک نشینان آستان محمد
گشته نشان بند سرهی بنشانی / محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی / عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار جنت روضه جنت / چند نهالی ز بوستان محمد
کرد براهل ز عرش دارش اعلی / زینت گلدسته علوشان محمد
شد صدف گوش و هوش عارف و عامی / پرگهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی بفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد / عرصه دنیا گرفت دین محمد

کرشته

گشت بنوای ما رست هویدا / سر بدا بعد از آستین محمد
از بس و از بیش سر جه بود و باشد / دیده عیان چشم تیزبین محمد
طوق نه کردن سزای جهالت / حلقه گیسوی عنبرین محمد
لقد همه کاینات آمده قاصر / از ثمن گوهر ثمین محمد
تخت نشانان تاج بخت کشید / باج گدایان ره نشین محمد
عز جهان آفرین کسی نشناسد / در دو جهان جز آفرین محمد

لیس کلامی بفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد براه محمد / کی بودش راه در پناه محمد
هست برون از دو کون گرچه بظاهر / خاک مدینست تکیه گاه محمد
داد بر خیل سوس مدد حق / ضعف چو شد لایق سپاه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکست / شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان گشاد بدعوی / بود حجر تا شجر گواه محمد
با گنه بیچو کوه جشم شفاعت / باشدم از عفو گاه گاه محمد
خرمن شور و شر تمام بشر را / بس شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی بفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

بحش

مطلع صبح صفاست روی محمد — منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسلهٔ کاینات را سببی نیست — جز شکن زلف مشک بوی محمد
بر رخم از خون دل دور دوان بین — تحفه رسان این درود و سوی
چشم ز مد دیده ور بر رست کرم کن — کحل جلای ز خاک کوی محمد
دولت جامی بس این که میگذرانند — عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

محمل رحلت به بندای ساربان گر شوق با — میکشد هر دم بر ویم قطرها چون قطار
زودتر آهنگ ره کن کارزوی او مرا — بر دمد هست از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار
ترک این وادی بقطع اختیار نتوان نمود — می‌نهم در قبضهٔ همت زمام اختیار
اشتر مستم که چون ذمی روم در راه او — منت دربینی مرا چون رشتهٔ مهرش مهار
پای کوبان می برد شوق جمال او مرا — زیر پایم چون حریر و گل غبار او خار
هر کسی بر ناقه بهر تحفه باری می نهد — بار من فاقه است و من زین تحفه زیر بار
سرفشان باکی زناقه در رهش — می نماید چهرهٔ مقصود در آیینه دار

محمل امشب دیر می جنبد حدی آغاز کن
بی نوایا نرا نوای دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یکجانب آواز درا — از گران جانی بود آنرا که ماند دل بجا

بنغم

نقد

ماه چون ذکر حبیب و منزل او بشنود — گرچه باشد در گرانی کوه گردد زیر پای
لیلی اندر حی چو گل بگشاد گوئی پیرهن — گر نسیم نجد می آید شمیم جان فزای
حال و وجد من فزود از بوی جان افزای نجد — سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای
منزل جانان و کان لطف و احسان نجد — آب او خوش خاک او دلکش هوایش دلگشای
لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه — سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای
وای آن دارم که بینم نجد را با وای خویش — گر نیابم وای خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان قصدم زمین یثرب است
کافتاب جود خورشید کرم را مغربست

بر کنار دجله ام افتاده دور از خان و مان — ورنه و دیده دجله خون در کنارم روان
یا برون کی کردمی در خاک بغداد از رکاب — گر نه نجدی هوای یثربم زان سو عنان
جنداین ترب که تا یک دم کنم انجا وطن — عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان
مرغ جانرا آشیان اصلی است آن عالی مکان — رهنمای این مرغ را روز سوی آن آشیان
خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بحق — مرقد پاکش چو مهد عیسی اندر آسمان
فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش — صرف کردن عمر را جست و جوی نردبان
مرقد او در زمین پیدا زنی حرفی کزین — بار زنه کرده بنشینم ز طوفش یکزمان

کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف
گرد آن حرم حرم گردم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود / السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود
السلام ای آنکه تا از جبههٔ آدم تافت / نور پاکت کس نبرد از قدسیان او ر سجود
السلام ای آنکه زنگ ظلمت و کفر و نفاق / صیقل تیغ تو از آیینهٔ گیتی زدود
السلام ای آنکه نابد در همه کون و مکان / تیز بینا نرا بجز نور تو در چشم شهود
السلام ای آنکه بهر فرش راحت یافت دم / اطلسی را کس ز شب کردند تا از روز بود
السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر / جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود
السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا / در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود

صد سلامت می فرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده ام / بر درت این بار با پشت دوتاه آورده ام
چشم رحمت بر گشا موی سفید من نگر / گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده ام
آن نمی گویم که بودم سالها در راه تو / هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
عجز و بی خویشی و درویشی و دلریشی درد / این همه بر دعوی عشقت گواه آورده ام
دیو ره زن در کمین نفس و هوا اعدای دین / زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده ام
گرچه روی معذرت بگذاشت گستاخی مرا / کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده ام
بسته ام بر یکدیگر نخلی ز خارستان طبع / سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز

برجرم

برحریم آستانت می نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی گویم که مهمان توام / یا فقیری طبع جوی از ریزه خوان توام
برلب افتاده زبان گرگین سگی ام تشنه جان / آرزومندی از بحر احسان توام
گر نه ام از فرشای بهر این بس مرا / گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام
بر مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول / من بوی گشته خرسند از گلستان توام
وارهان از گفت و گوی زاغ طبعان کم مل / عندلیب مدح گو مرغ ثنا خوان توام
دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون بود شفاعت را حمایت بی منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می آرم شفیع

حق آنانی که عمری در وفایت بوده اند / وز پی زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده اند
حق آنانی که راهی را که خود پیموده ه / پای از بر ساحت ایشان تمام پیموده اند
حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را / جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده اند
کز گدای بی نوا جامی عنایت وا مگیر / کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده
از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز / بر دل و جانش که از گرد گناه آلوده اند
کن قبول او را طفیل آنکسان کز گفت و گوی / هم تن و هم جان بر امت سوده و فرسوده

باشد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم
بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

ندارم

بجام باده شبانه زدیم — ساغر عیش جاودانه زدیم
گرچه هم گشت قدما چو کمان — تیر اقبال بر نشانه زدیم
جانب بازمانده کج نگریست — خاک در دیده زمانه زدیم
کشتی عقل و وسم بشکستیم — غوطه در بحر بی کرانه زدیم
مست و بیخود ز کنج کاشانه — نقب سوای شرابخانه زدیم
در حریم شرابخانه علم — بر سر کوی آن یگانه زدیم
بهر یک جرعه می ز ساغر او — سر خدمت بر آستانه زدیم
کرد عزم بهانه زآتش شوق — شعله در خرمن بهانه زده‌ایم
ساغر از دور عارضش کردیم — باده خوردیم و این ترانه زدیم

کو می عشق را تو ای ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

همه عالم خیال می‌بینم — پرتو آن جمال می‌بینم
دفتر مجمل و مفصل کون — نسخه آن کمال می‌بینم
هر کجا دانه‌ایست یا دامی — نقش آن خط و خال می‌بینم
عرفا را ز لعل نوشینش — غرق آب زلال می‌بینم
منکران را ز جعد مشکینش — در کمند وبال می‌بینم
قوت جانم مباد جز می عشق — توبه زین سپس محال می‌بینم

می بفتوی شرع گشت حرام — ور بکف او حلال می بستم
گرچه از لب شکربارش — طوطی نطق لال می‌بینم
سخنی غیر ازین نمی‌گویم — تا سخن را مجال می‌بینم

کو می عشق را تو ای ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

چند ای استاد جابک دست — که بس بر ده‌ای خیال پرست
رشته جنبش و سکون همه — در کف حلقه ارادت تست
آن یکی در سکون جاویدان — وان دگر در تحرک پیوست
گه ذاتش نگنجد اندر عقل — نیز حکمتش نیاید اندر شست
هرچه ما دوختیم او بدرید — وانچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان بینی — نیست دان گرچه می‌نماید هست
کی برده و ون برده کی — کز تماشای نقش برده برست
برده از روی کار او بردار — پیش از این نقش برده راه بربست
در کشش انجام حسن او می عشق — پیش رویش ببال عاشق و مست

کو می عشق را تو ای ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

شاهد عشق در نشیمن بود — زد سرابرده در فضای وجود

آفتاب رخت ورنه بود — در حجاب ظلام و ظل عام
برده دار روی خود م کردان — تا به بیند عیان چه خاص چه عام

کرمی عشق را تو نی ساقی
کاسه الشمس وجهک الباقی

آن نکاشد که عرصه امکان — بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او یکرنگ — همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل — لاله او معانق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار — نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود — گشت از مشرق ازل تابان
هرکس از بود خویش یافت خبر — هرکس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله — وین دگر در جمال او حیران
می پرستان بزم وحدت را — روی جان در نظاره جانان
همه را خوش بدین لطیف ضمیر — همه را تر بدین ترانه زبان

کرمی عشق را تو نی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

ای بسر عمر برده در تک و دو — یار نزدیک تست دور مرو
هرکه تخم بدی نکی کاشت — برتمان برگرفت وقت د

مرهمه در چشم خوابناک کشید — حلقه از جعد تابدار گشود
برهمه از عقد زلف سلسله بست — بر گل از خط سبزه غالیه سود
طره را صید بیدلان آموخت — غمزه را قتل عاشقان فرمود
ساخت از ابر مشتی خرسند — کرد این را بجوی خشنود
هرکرا هرچه بود در بایست — نه از آن کاست ذره نه فزود
ساقی بزم گشت و می در داد — هوشم از سر بجرعه بربود
آنچنان بیخودم از آن جرعه — که مرا زهره مجال گفت و شنود
از زبان من ای نغمه چنگ — گو بگو مطرب این خجسته سرود

کرمی عشق را تو نی ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام — طول گشت آشکار و عرض نام
حرکت کرد خط بجانب عرض — یافت از وی وجود سطح نظام
سطح بر سمت عمق چو جنبش یافت — امتداد است جسم گشت تمام
جسم هم از تنوع اشکال — وصف کثرت گرفت وسد احشام
اعتبارات وهم را بگذار — تا چه اول نمایدت انجام
نقطه بین در تقلبات وجود — چند بر خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شراب کهن — که حباب وی است خانه و جام

آنکه

خوشه گندم از محالات است / چون فشاندی بخاک دانهٔ جو

گر مقامات عشق میست ترا / بمقالات عاشقان بگرو

جامه زهد کن بجام بدل / خرقه ازرق نه بباده گرو

آن می ناب جو که جرعهٔ اوست / جام جمشید و کاخ کی خسرو

در فتد پرتو بر تو ساقی / خویش را محو کن در آن پرتو

پیش رویش بیفت سجده کنان / کای کمان دار ابرویت مه نو

رخت بست از میان حجاب دوی / خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

ده که بازم گلی بنو بشکفت / یار چون غنچه روی خود بنهفت

برده زلف پیش روی کشید / حال من همچو موی خود آشفت

گر کنم گریه نیست جای عتاب / ور کنم ناله نیست جای شگفت

سیل اشکم چنین که زد ره خواب / بعد ازین چشم من نخواهد خفت

برو ای اشک و عذرخواهی را / غرقه خون بخاک باش بیفت

مستی جام و شوق دیدارش / از دل من غبار هستی رفت

بدو گوشش خبر بده ام توان / دامن او ز دست دادن مفت

میروم مست بر سر کویش / دلی از صبر طاق و با غم جفت

گرکشد

گر کشد پوست غیرتش ز سرم / مثل او پوست کرده خواهم گفت

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

گشت

فهم بس قاصر است نفس جهول / طبع بس سرکشست و عقل فضول

آه ازین گفت و گو اگر نشود / سر مقصود از آن قرین بحصول

بگذر از لاف فضل و عقل که هست / عقل اینجا عقیله فضل فضول

راه وحدت بپای عشق سپرد / که بود علم ازین عمل معزول

در حریم فنا نشین و بشوی / دل ز اندیشه خروج و دخول

روشن آئینه بچشم شود / خالی از وهم اتحاد و حلول

طلعت دوست بین و دم درکش / شاد بنشین ببزمگاه وصول

کشف این راز کن بنغمه شوق / چون نهد جانب تو گوش قبول

که می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

۱۰

جامی این زهد خودنمائی چند / زهد دامست و خودنمائی بند

دام بگسل بدو بهشت گیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند

آن جهان رو که بر نباید گشت / دل بر آن نه که بر نباید کند

صید آن شو که میکشد زلفش / گردن گردنکشان بخم کمند

ششم

جان فشان بهر آنک می بخشد — کشته را جان ز لعل شکرخند
هر بلائی که از رسد بزیر — مرحبائی که او کند به بسند
همه ذرات مست باده اوست — تو بهوئی جه کشته خرسند
جند بیهوده باد پیمائی — بس از این نوا بیا آهنگ بلند

گر می عشق را توئی ساقی
کاسه شمس و جهک الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن — وز فروغ رخت جهان روشن
رح براه تو سوده مه که چنین — تا بدا از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل — همچو شمعم شود زبان روشن
دیده بخت مقبلان نشود — جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد — بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روز نیست که نیست — خانه جان و دل بآن روشن
برده از پیش جهره یکسو نه — تا شود دشت بیکران روشن

گرد و عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر تو از جمال تو بس

لاح برق مبیح الاشواق — تازه شد در عشق وداع فراق

شربت

۴۰

فرقت

شربت مرگ اگرچه جان سوز است — نیست جون فرقت تو تلخ مذاق
من که جون ذره نشاطهای صبح — فل عینی و دمعی المهراق
تو بلب جان نازنین و من — بلکه من بنده بجان مشتاق
سر عشق از کتاب نتوان یافت — لیس تلک الرموز فی الاوراق
جون متاع دو کون عرضه دهند — ای بکوئی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و افغان برآید از عشاق

گرد و عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر تو از جمال تو بس

می کشد غمزه تو خنجر کین — می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما جو گل ز جلوه ناز — جند باشی جو برده غنجه نشین
می تو سر مایه شک خون ریزم — لاله خون جکان و مدر زمین
نتوان عزه شد بدولت وصل — جون غم هجر دمنی رنگین
برو خواب عدم هوای کاش — خاک کوئی تو بودیم بالین
من که وجه وجود عیش جهان — من و که و از دی علد بیرش
از من این شیوها نمی آید — زانکه من دیده ام بجشم یقین

گرد و عالم همین وصال تو بس
بلک یک بر تو از جمال تو بس

طال شوقی الیک یا مولای … بنمای آن رخ جهان آرای
رفت عمرم بدرد و هجران آه … سوخت جانم بداغ هجران وای
لاف عشقت بسی زنند ولی … لیس فی ربقة الخلوص سوای
دست ایشان و آن سر زلف … روی اخلاص ما و آن کف پای
گر تن دورم از برت چه غمت … چون تو داری درون جانم جای
گو مرا عمر جاودانه مباش … گو مرا دولت زمانه بپای
جمله اینها طفیل تست ای دوست … تو همین کن که روی خود بنمای

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

عاشقان بی تو صبر نتوانند … روی بنما که جان برافشانند
این چه حسنست و این چه زیبائی … که در و کائنات حیرانند
چشم چون گویم آن دو خونخوارند … کز پی خون صد مسلمانند
جان و دل روی در عدم دارند … مست تو یک دو روز مهمانند
دردمندان عشق با المت … فارغ از جنت و حور و درمانند
زاهدان با خیال حور و قصور … از وصال تو و رخ ماندند
با چنین رخ گذر بصومعه کن … باشد آن بی بصیرتان دانند

گر دو عالم همین وصال تو بس

بلکه

۴۱

بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان فرسوده شد براه تو خاک … ومن القلب لایزال هواک
نتوان دوخت جز برشته وصل … جگری کز فراق کرد و چاک
برندارم ز خاک پای تو سر … گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای چون توئی هیهات … تو و پروای چون منی خاشاک
نتوان طعنه بر گل رعنا … گر کشد دامن از خس و خاشاک
دامن وصلت ار بدست آید … دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ … هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

صیدان طره دلاویزم … مست آن چشم فتنه انگیزم
چشم تو میفروش و لعل تو می … خود بگو چون ز باده پرهیزم
خلق ریزند خون اشک سرها … گر نخفت فتنه فرو ریزم
من غلام توام ولی نه چنان … که به بیداد و جور بگریزم
نخورم بی تو شربت آبی … گر بخون جگر نیامیزم
گر پس از مرگ بر سرم گذری … مست و بی خود ز خاک برخیزم
آستین برد و عالم افشانم … دست در دامن تو آویزم

ندارم

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت — راستی در حکایتش گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز — از رخت تازه‌تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس — گر شبی بر سر آستان خفت
گر توان یک نظر خرید از تو — بدو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان دارم — ولی از صبر طاق و با غم جفت
جلوه حسن تست در نظرم — هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش ازین گر نهفته می‌گفتم — بعد ازین آشکار خواهم گفت

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

ای ز قد تو قد طوبی پست — رونقی هم ز عارض تو شکست
گر تو صد بار دامن افشانی — کی گذاریم دامن تو ز دست
رفت عقل از حریم خلوت دل — عشقت آمد بجای آن بنشست
من نه تنها اسیر زلف توام — کیست کز دام و از کمند تو جست
بی‌دل لوح ساده‌ای برو — جز خیال تو هیچ نقش نبست
چند گویی ببر ز رشته که آن — رفت و با دلبر دگر پیوست

سر ز عهد

42

سر ز عهد تو چون توانم تافت — من که دانسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

هر قدح کز می تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش
شد بدور لب می‌آلودت — پیر مرشد مرید باده‌فروش
با خیال تو روز و شب دارم — دل پر از گفت و گوی و لب خاموش
وه چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی بخواب نوشین دوش
مشک ریزان دو زلف عنبرپاش — درفشان آن دو لعل گوهرپوش
گفتی از وصل من چه برخیزد — خیز جامی بگیر دیگر کوش
بر زبان بود این حدیث هنوز — که برآمد ز من فغان و خروش

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک بر تو از جمال تو بس

این نیز طریقهٔ حجاز ست

ای روی تو ماه عالم‌آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالم — بر حال شکستگان ببخشای
گفتی سخنی و لب گزیدی — طوطی بنوا چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسندست — بر لب خط عنبرین مفزای

از گریه تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفته — من می‌جویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو درایم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

موئی شدم از غم میانت — سر دم زده و جستم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکر فشانت
گشتم ز تو بی‌نشان چو ذره — یک ذره نیافتم نشانت
گفتم ز سخن میازم تنگ — تنگ آمد این سخن دهانت
دور از بر تو زندگی بجانم — سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز — دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم — چون گرد ایم بآستانت

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من — هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو — جا کرده درون جان ترا من
من ذره تو آفتاب تابان — هیهات کجا تو و کجا من

خلقی

خلقی چو صبا ببوی تو خوش — بوئی نشنیده از صبا من
بالای خوشت بلای جانهایت — جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز — ور نی گشتمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را — بنشان بزلال وصل تا من

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ما نه بینی — سبحان الله چه نازنینی
از ما تا تو همین بود فرق — کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز روی من خجالت — خرسند شده بخوشه‌چینی
ایام بخون من کمر بست — بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو — پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی — و ز عشوه فریب عقل و دینی
چون نیست امید آنکه هرگز — با هیچ کس چو من نشینی

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

دل جستم از آن دو چشم جادو — دادند مرا نشان بابرو
ابرو بسوی خال کرد اشارت — یعنی که نشان دل از او جو

من هیچ نشان بجستم از آن خال — میگفت کدام دل کجا کو
کز خال تو نقد دل زمن برد — دزدی چه عجب بود ز هندو
بنما رخ خوب خویش و زان خال — دل را بستان بو چه نیکو
زینسان که ره امید بستست — برمن غم عشق تو ز هر سو
آن به که بکنج ناامیدی — با درد امان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز برور — دل داده قامتت صنوبر
گرم که ببندد ره سر کشد سرو — با قد تو کی شود برابر
نگرفته بسر نهال قدت — از نخل امید چون خورم بر
عمری بتمنا نشسته بودم — با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت — از غمزه چگان برم نهان تر
صبر از دل من رسید و آن راز — از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رسیده رام گردد — دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

هر صبح سرود غم کنم ساز — با مرغ سحر شوم هم آواز

تا چند

44

تا چند نهفته باشی ای گل — چون غنچه درون پرده باز
خوان پیش خودم درون پرده — یا پرده ز روی خود برانداز
با آتش دل مرا سری هست — چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یک چند — بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من — دیده بنظاره رخت باز
و آنگه شب و روز با خیالت — در خلوت انس و پرده راز

بنشینم با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

در مرثیه حضرت مخدوم مکرم

صاحب دلان که پیشتر از مرگ مرده اند — آبحیات از قدح مرگ خورده اند
اول کشند رخت بسر منزل فنا — و آنگه بدار ملک بقا راه برده اند
یابند بوی فیض بهار از نسیم شان — آنانکه در خزان طبیعت فسرده اند
جانها فدای شان که براه طلب هنوز — ننهاده یک دو گام دل و جان سپرده اند
بر حرف شان جهان ننهد انگشت بر فضول — چون حرف خود ز تخته هستی سترده اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه — چون کوه پیش صدمت آن پافشرده اند
با ناکسان عطیه نبخشند از خدا است — اهل دل این عطیه غنیمت شمرده اند

هر نعمت نوال که حد کمال یافت

واندر زمانه محنت آن جون زوال یافت

روح تو مرغ سدره نشین است وین قفس — مرغ از قفس همیشه برین کند هوس
آن نوع بزی که جون قفست بشکند اجل — تا روضه جنان نکنی روی باز پس
آراسته برای تو بستان سرای خلد — وانجا تو شادمان تماشای خار و خس
سر دست مرغ نفس که نه از بهر دوست تاب — جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس
غافل مشو زراه درین تنگ مرحله — کافلاک محمل آمد و انجم بران جرس
کس را درین خرابه امید خلود نیست — اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاک باز جهان از جهان برفت — پاک آنچنان که آمده بود آنچنان برفت
جانش که شاهباز معارف شکار بود — آوازطبل تا بشنود و روان برفت
غم شد محیط مرکز عالم بسر کران — کان مرکز محیط کرم از میان برفت
دلها بر غبین که امین زمان نماند — جانها ز تن رمان که امان زمان برفت
از وی نشانه جون دید کس که ساخت محو — ذی نشان نشان خود ذی نشان برفت
جون مردمان دیده شدم غرق آب اشک — از بس که آب از مژه جون فشان برفت
گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت

هر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان

تامن

تا من بهر زبان غم دیگر کنم بیان

زین ماتم سپهر قبا نون گریستی — از چشم اختران همه شب خون گریستی
جون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی — تا من درین غم از همه افزون گریستی
گردون ز آتش جگرم بر فلک شدی — چشمم سحاب اشک جگر گون گریستی
آیم ز ضعف اگر نشدی بابت قدم — بر عالم از صوامع گردون گریستی
گوا که چشم جو ذهمه عمر تر ندید — تا دامن بدیدی و اکنون گریستی
چشمم از گریه بسیار نم نماند — گر خون دل مدد نشدی جون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم اشک — بر جای دیده گرد دل محزون گریستی

جون از میانه رفت سر سالکان راه
گو خرقه کبود کنند اهل خانقاه

کو آن سخن رشید و توحید راندنش — بر طالبان جواهر عرفان فشاندنش
کو آن بی نزول بخلوت سرای انس — رخش از مضیق عرصه امکان جهاندنش
کو آن رموز شوق جو مجذوب گفتنش — کو آن زبور عشق جو داود خواندنش
کو بر دلش بقمت معنی و پیدا — وز تنگنای عالم صورت رهاندنش
گاهی طریق صدق و ارادت نمودنش — گاهی ز رحیق حرق محبت جشاندنش
از مرکب مجاهده آوردنش فرود — بر بادپای جذبه حقیقت نشاندنش
سوی کعبه نیست سوی مدانسان کشیدنش — جایی که نیست جای بدانجا رساندنش

هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم بغایت مقصود خود رسید

هر بامداد بر در خلوت سرای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته‌اند
او وست زان قبل که دست نجات چرخ
شد در بقای ذات مقدس فنای محض
شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه ست
بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند
باد هش عروج روح بحدی که بگذرد

اصحاب صف زده بهوای لقای او
یارب چه حال شد که تهی ماند جای او
چاک افکند بجیب قبای بقای او
باد ابقای جمله فدای فنای او
صد کوه غم ز واقعه جان نوای او
هر یک گرفته شیوهٔ صدق و صفای او
از حد لامکان درج ارتقای او

خاک ار نهفت بر گلشن گنج دهر بر ش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش

تا کی زمانه داغ غمی بر جگر نهد
هر داغ کاورد قدری رو بهتر
زیر هزار کوه غم است و کرد
بر خوان میهمانی او حاضر از سموم
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن نمک

یکداغ نیک ناشده داغ دگر نهد
آن داغ را که داد و داغ دگر نهد
دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
هر من از کباب جگر ما حضر نهد
در کام عیش من نمک ار شکر نهد

نوق

چون در نیاید از در احسان و لطف کاش
دا ای که جلت باش راحت از و مرا

ختم از این سراچه حرمان بدر نهد
خشتی که روز دو رفته ام زیر سر نهد

از بیم مرگ اگر چه دل و جان جراحت
در روی امید واری صد گونه راحت

مرغی به تنگنای قفس بود پا بست
بکشاد بال صدق و صفا در فضای قدس
نادان که از مضیق قفس جان ندیده بود
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن
مرغست جان پاک قفس این طلسم خاک
مرغ تو که نه بسته برست این قفس چرا
جامی شکستن قفس آسان شود ترا

دست قضا بلطف قفس را بر او شکست
جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
شکر خدای گفت که مرغ از قفس بجست
این مرغ بس بلند و قفس سخت پست
بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
گر جلوه گاه مرغ ببینی چنانکه هست

بیرون این قفس همه باغست و نو بهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار

خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است
منشین درین سرای مسدس که عاقبت
روشن دلی کجا که شود روشناس گل
تا بنگرد که هست گلی سر زده ز گل

فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
جای اقامت تو سرای مثمن است
و آزاده بجا که زبان دان سوسنست
گل چهره که در ته گل کرده است

تا بشنود که سوسن آزاده ده زبان
بر من سخن و ریست کش از خاک مدفنست

جامی نظر سوی چمن افکن ای من که گل
زینسان چرا چون دل آلوده دامنست

گل را نرفت دامن هم صحبتی ز دست
گویا غلط همی کنم آن دامن منست

گلها شکفت گلرخ من زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شکفت

خیز ای نسیم و ره بحریم چمن بپرس
وز هر گل گیاه چمن یک سخن بپرس

زان گل که میرسد کفن سبز و کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر بتازه روی نورستگان باغ
بزم دگی نگار ضش از نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان وزد
احوال نارداني ان نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود
زان شمع نور بخش همرا انجمن بپرس

فرش حریم سبز چو آری بزیر پای
چونست زیر خاره و خار آن بدن بپرس

سوسن چو با زبان بیانی کند حدیث
از خامشی آن لب شکر شکن بپرس

آمد پس از بهار چمن را خزان پدید
فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید

من بوده ام از جهان گرامی برادری
در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

زانسان برادری که در اطوار علم و فضل
چون او نزاده مادر ایام دیگری

در بوستان فضل برآینده [illegible]
بر آسمان علم درخشنده [illegible]

ادرنیشه

خورشید اوج فضل محمد که بر دوام
ش قدم ز نور قدم دهنت رهبری

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم
جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت
ناخورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندیده دیده ایام قرنها
روشن دلی و دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که در گران بهاست
نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

رفتی و درد داغ توام یادگار ماند
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت
گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود
کان گوهر یگانه من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیری
کز دست رفت کارم و دستم نگار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان روست شد
این جان زار مانده ندانم چکار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی
آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که مانم از قلم مشک بار او
سازم حمایل دل و جان یادگار او

یا رب بروح پاک امینی که بر درش
روح القدس سترد ز گدایان کمترش

یا رب ببخش پاکیه او کرده
زان تو دگی مرجه باشد مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساخت — عکس فروغ ذات تو مشکوة انورش
کان مخلص غریب غریق گنه که کرد — دوران ز خشت بالش و از خاک بسترش
عاری ز طاعت آمده مش تو خلعتی — پوشان ز جامه خانه افضال در برش
وز آسمان جود و سحاب کرم بریز — باران فیض رحمت جاوید بر سرش
گستاخی و غفلت اگر کرد این زمان — کاور درو بوی تو با و رمیاورش

چون نام شد محمدش از فضل سرمدی
سازش مقام زیر لوای محمدی

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو — نیست یکدل که نه زان خار فگارست درو
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجو — برگ نی برگی و میوه غم و بارست درو
نافه مشک که با این همه عطر افشانیست — خون افسرده آهوی تتارست درو
بربک عود که در دامن مطرب خفتست — منت انگشت که صد ناله زارست درو
دو غنچه کش اوراق چنین رنگین است — نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه — خط مشکین بتان بین که غبارست درو
چون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت — بیقرارست چه امکان قرارست درو

بی قراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل و آرزوی جان کنارم بربود

بنگر گردش چرخ جفا آیین را — که چه سان زیر و زبر کرد من مسکین را

الحمد

ریخت صد گوهرم از چشم چو از سلک وجود — بردو صدف لطف صفی الدین را
از سرم جسم شاخ گلی تازه شکست — تا بیاراید از آن روضه حور العین را
سیم در خاک شد و سوده ندانم ز چه رو — ساخت در خاک نهان آن بدن سیمین را
می رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من — بستم از خون جگر دیده عالم بین را
مایه شادیم او بود ندانم بچه چیز — شاد سازم دگر این خاطر اندوهگین را
حرقت فرقت او میزند از سینه علم — دم بدم میکشم آه طلب تسکین را

همره آه دلا راه بعلیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی

رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز — گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز
چه دست اجل ای غنچه نورسته ترا — یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز
بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه تیغ — زیر پا خار چه از نور بچیده هنوز
سر بسر موی بنوخت ز بلا شد تیغی — فرقت از موی ولادت نتراشیده هنوز
این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت — شربت شهد از این کاسه ننوشیده هنوز
تا ترا لقمه کند خاک گشاد دست و دهان — دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز
بر سر دست خرامان سوی خاکت بردند — نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز

عمر نزدیک شد و شصت بهفتاد مرا
مرکز این واقعه صعب نفتاد مرا

یکی چون دل از دیده گریان پدر — رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صد ره از دست قضا سینه بناخن کندی — گر نیفتادی از آن رخنه در ایمان پدر

نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک — تو هم از خاک بر آ ای گل خندان پدر

جان خود دیده و جان تو بعوض بستاند — گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شدم از دیده چو یعقوب جدا از بویت — بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر بزند چاک گریبان حیات — دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدست که دل جمع پریشان کردی — راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر

چون کسی نیست که و حالت صورت پرسم
بهر تسکین دل خود ز حالت پرسم

زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی — بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما بی تو گسست از هم — ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک توام ای که ازین منزل ما — بوده تاج سر امروز ته پا چونی

بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جای — تو که در زیر زمین ساخته‌ای جا چونی

می شود دیده بینا ز غباری تیره — زیر خاک آمده‌ای دیده بینا چونی

خود ز غمهای توام و ز خیال تو کهی — می پرسد که درین خوردن غمها چونی

رو بصحرای عدم تافتی از شهر وجود — من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی

۸۳

٤٩

دلم

گرچه جان و دل از ناوک هجران خستی
بسبک روحی ازین ورطه حرمان جستی

حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران — یا چو آیینه در نظر کج نظران

حیف بودی چو تو شمعی ز سرا پرده قدس — رخ برافروخته در انجمن بی‌بصران

حیف بودی چو تو ماهی سمکی در خور مهر — تیغ کین خورده درین معرکه کینه‌وران

آمدی پاک شدی پاک برون رفته ز عیب — دست نایافته بر عصمت تو پرده‌دران

ای خوش آن دلبر گلچهره خوش لهجه که رخت — زود بربست ز هنگامه کوران و کران

نیست در کارگه فلک محکمی کاش قضا — افکند سنگ درین کارگه شیشه‌گران

چون نکند پیر جهاندیده تمنای بقا — بار رفتن چو ببستند ز تو خوردتران

بستند

جامی آن به که درین مرحله آهسته کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی

شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا — کام ناخوش کند این جرعه ناکام ترا

دام تلبیس بود هر چه درین چنبر گشت — جز فنا و از پا نکشد پس ازین دام ترا

خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر — خاک سازد به پا پای سر انجام ترا

رقم نام خود از تخته هستی بتراش — کاخر از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام بیاور ز آن پیش — که فراموش کند گردش ایام ترا

میکنی آرزوی پختگی از سر خامی — چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

بجاه دنی مطلب دولت فانی بگذار / بجاه دین بس بود دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و پس بکبریان درکش / هر چه جز هستی حق از همه دامان درکش

المثنویات

بنام خدایی که پست و بلند / ز خورشید فضلش بود بهره‌مند

فرازنده این کهن بارگاه / فروزنده مشعل مهر و ماه

کریمی که از طارم کبریا / چو شد سایه گستر درین تنگنا

ز فر خود این سایه را مایه داد / لقب شاه عالم پناهش نهاد

جهانی ز صد گونه فرمود کی / در آن سایه بخشید آسودگی

چو منشی عقل این تمنا کند / که تاریخ اقبالش انشا کند

فلک حل کند بهر عز و شرف / ز مهر در لاجوردی صدف

عطارد کشد خامه افتخار / کند نقش بر صفحه روزگار

الا تا بود چرخ عالی نهاد / از آن نقش این صفحه خالی مباد

شه تاج و دیهیم و سریر سرور / بماناد پاینده تا نفخ صور

دوش چون برد سر ز گردش چهر / ظل ممدود ولی زمین بسپهر

بود ال... چو خیمه مشکین / سر کشیده باوج چرخ برین

زانجمش

ز انجمش میخ و ز شهاب طناب / قبه آن زمانه عالم تاب

من در آن خیمه از همه یکتا / چون ستون پا فشرده بر یکجا

کردم از خاطر سخن پرداز / با خرد گفت و گوی شعر آغاز

گفتم ای فیض بخش طبع بلند / پایه قدر شعرم از تو بلند

تا بشاگردی تو افتادم / ساخت شاگردی تو استادم

گوهر نظمم از تو تاب گرفت / چشمه شعرم از تو آب گرفت

لیک با این همه دو تابم بود / کز آتش تمیز نداند آبم

ست از آن آب و تاب حاصل من / آب در دیده تاب در دل من

هر سر چار سوی کون و فساد / هیچ جنسی بدین کساد مباد

گفت بگذار جامی این گله را / امشب از حد مبر مجادله را

گر چه باید ت ز اوج سخن / نیست زین بیشت احتیاج سخن

خیره برغم ناکسان یکسان / هر چه داری بعرض شاه رسان

زانکه نقد سخن درین بازار / گر چه باشد چو زر تمام عیار

نرود همچو نقدهای روان / تا نباشد بر آن زنگ نشان ...

سکه آن اگر نه آگاه / نیست الا قبول خاطر شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل / جامع حق و ماحی باطل

معدن عدل و منبع انصاف / مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست / آسمان پیش قصر قدرش پست

پشت بر پشت شاه و شاه نشان / جاودانش ز خیل شاه و شان
داد شاهان ماجور باجش / خوان خوانان کشیده تاراجش
دست جودش چو زرفشان گردد / کیسه بردار بحر و کان گردد
تیغ قهرش چو در مصاف شود / زهرهٔ پردلان شکاف شود
مرغ تیرش چو آسمان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد
نخل رمحش چو بار بر آرد / بار خصم از میانه بردارد
هر طرف کرده رو سکندروار / بوده فتح از یمین ظفر ز یسار
اهل عیش بشبهای امید / داده در موطن شمال نوید
فیض خاص ز عالم جبروت / بوده تسخیر ملک تا ملکوت
کرده مخصوص حق ز عدل و رافت او / همچو داود بر خلافت او
من چه گویم کزین جمال و جلال / باشد اندیشه گنگ و ناطقه لال
هرچه اندیشه را بران دستست / پیش قدر بلند او پستست
نتوان گفت مدح ازین بیشش / که چنان خواند سایهٔ خویشش
حق بود شخص هیچو او سایه / سایه از شخص می برد مایه
هرچه در ذات شخص موجودست / بی تفاوت ز سایه مشهودست

رو نظر کن دران درخت بلند / که چو بر خاک پست سایه فکند
هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش / همه در سایه ظاهرست اثرش
همچنین هرچه ایزد متعال / دارد از معنی جمال و جلال
بر تو ظل آن بود پیدا / از دل دوست حسن و والا
گرنه اطناب ترسم و تطویل / کنم این را یکان یکان تفصیل
لیکن آنجا که فکرت صافیست / این اشارت که میرود کافیست
چون بنا ورد تنگنای عدم / تاب اشراق آفتاب قدم
شد ز اشراق نور خود نازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور / کند از سایه استفاضت نور
کیست سایه سهی ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
کیست خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یارب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر خلود روشن دار

حکمی

بنا میز دجه دل کش منزل هست این — نه ز آب و گل همه جان و دولت این
بسی مه بر فلک منزل بریع — بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را — که باشد همچو جسم خانه او را

کسی کان شخص را انسان عینست
جهان مردمی سلطان حسینست

گلش گوئی که مشک چین سرشتند — که نامش نامه مشکین نوشتند
زهر لاله بسقف آن نمونه — نگر شد لاله زاری بارگونه
بدیوارش کچ کلها بریده — گل کافوریست از گل دمیده
منقش از زر حل هر در او — دری از خلد در هر منظر او
مروح خانه ان از جنانش — که باشد حوض کوثر در میانش
میان حوض نرگس دان سمین — بود فوارهای نرگس آیین
زهر نرگس جهنده آب از انسان — که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جوی پر خم و تاب — چو مار سیمگون پیچان در و آب
چو لطف جوی و حوض آب روان دید — کمی بیرون شدن بر خویش پیچید
بسعی شاه شد این خانه آباد — چو تاریخ عمارت فرخش ...

در صفت عمارت شت اینا

چه منزلی چو کاخ بهشت — خاک و خشتش همه عبیر سرشت

گوئی

گوئی از طارم سپهر برین — بیت معمور آمده بزمین
بهر احرامش از چهار طرف — بر نوشتان و راستان زده صف
موج زن مرمرش حوض میان — بهم آب شاده پیچ و روان
آب فواره اش ترانه سرای — بر صدای ترانه جسته زجای
دیده حوران مقام فرخنده — گشته از قصر خویش شرمنده

لیس فی الکاینات تابنها
خلد الله ملکه بانیها

اینهم صفت عمارت اوست

طالب پاک ای نسیم شمال — قم و سیر کوی کعبه الامال
نفس از بوی صدق مشکین کن — راه اخلاص رفتن آیین کن
از خراسان به بندبار نیاز — راه بردار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس — بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره برخاک پای دربان سای — با جارت رمین بوس ودا
پیش شه مجاهد غازی — بگشا لب زنکته پردازی
کای ترا ذروه علا پسند — ملک و میراث تو با عن جد
ص تو تا با آدم ارشم ند — همه مسند نشین و تاج ورند
ست زیشان جهات فخر — لیکن امروز فخر حمله بدست

ای که کسی بر سریر جاه و جلال | چون تو نکرد اکتساب فضل و کمال

مشکل حکمت از کلام تو حل | منطق تو بیان سر مجمل

راه مشاییان ز تو واضح | نور اشراقیان ز تو لایح

طبع پاک ترا که وقاد است | فهم حکمت طبیعی افتاده است

بر دلت حکمت الهی تافت | کو رخ از ظلمت مناهی تافت

فکر تو زد سوی ریاضی رای | شد ریاضی ریاض خلد آرای

همت بسته تربیت نبوی | بوی از مساعی تو قوی

مسجد کفر و معبد اصنام | شد ز جهد تو قبة الاسلام

حسن تدبیر تو بحرب و قتال | کرده قلع قلاع کفر و ضلال

مقبلی بر مراسم اشفاق | معرضی از ذمایم اخلاق

جمع در ذات تو برغم حسود | حکمت عفت شجاعت و جود

بحر و کان پی بخشش پیوست | ملک بر روی ز بحر و کان شد دست

کان ز دست تو شد بسنگ نهان | وز کف بحر کف بر وی زنان

تا بود دور فلک ممکن | تا بود نقطهٔ زمین ساکن

روشن آن بوفق رای تو باد | شرف این بخاک پای تو باد

ای معنبر نسیم نافه گشا | چون به پروازی از ثنا و دعا

ورقی چند نظمهای غریب | لایق فهم هوشمند ...

با تو همراه میکنم ز نهار | زان غریبان بزم شه یاد آر

عرضه کن در حریم مجلس او | این محقر هدیه را و بگو

رسل النمل من خلوص وداد | لسلیمان و ضعف رجل جراد

قایلا ذاک منتهی جهدی | والهدایا بقدر من یهدی

ثم او بسره مخافة الابرام | واختتم بالسلام والاکرام ۲

بهر شاه جهان جهان شاه است

بده ساقی آن جام گیتی نمای | که هستی ربایست و مستی فزای

بمستی ز هستی رهاییم ده | بمستان عشق آشناییم ده

بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز | که در پردهٔ دل بود پرده ساز

بشکرانه کز پرده گفت و گوی | عروسان معنی نمودند روی

بگلزار فردوس آمد گلی | بزن همچو سینی نوا بلبلی

ز باران جود و سحاب کرم | زلال بقا یافت خاک درم

ز دریای ابر ار فیضی چکید | بلب تشنگان سواحل رسید

سخن کوته از زادهٔ طبع شاه | که دانش بآنست و عرفان پناه

...یون گلکدهٔ جو درج زر | رسید از گهرهای تحقیق پر

...همه هم غزل بود و هم مثنوی | هم اسرار صوری و هم معنوی

... از مطلع هر غزل | فروغی بتابش چو صبح ازل

ز مقطع چه گویم که هر مقطعی | ز معنی ابد را بود مشبعی
بصورت برستان کوی مجاز | ز رشد و حقیقی نشان داده باز
چو در مثنوی داده داد سخن | ز لؤلؤی یافته رازهای کهن
در ادراک اسرار ام الکتاب | ز سر محرمش عقل را فتح باب
زهی نامه دلکش و دلگشای | که شد جان عطار از و عطرسای
بود مثنوی لیکن آن مثنوی | که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت | همی شایدش گلشن راز گفت
بود مایه آن سخن بس بلند | کی آنجا رسد وصف ما را کمند
سخنهای شه کز دل پاک خاست | بیا کان شاه سخنهای ماست
برین گفته باشد دلیل تمام | کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتارشه قاصرم | بمدحش چسان ره برد خاطرم
چو خاکش را زینت ... | که چند بر روی زمین پیکش حرز
کجا آورد هر کرش دیده تاب | که بیند بر اوج فلک آفتاب
فرو بند جامی زبان مقال | که تنگست اینجا سخن را مجال
چو رسمیست و برین که ختم سخن | بود بر دعا بر دعا ختم کن
الا تا قوابل ز فیاض جود | بپذیرند همواره فیض وجود
دل پاک شه قابل راز باد | در فیض بر خاطرش باز باد

بپرسش

بپرسش بفرمان و جهانش بکام | دعا گوی او انس و جان السلام
جامی اگر یافت درین کشت زار | فکر تو بر کار زراعت قرار
دل خود تخم قناعت فشان | بهتر ازین هیچ زراعت مدان
تخم ... ده که در دل بود | تخم نبر اگنده کی دل بود

ایضا له

... و فلک انجاز کرم | کرده آب نقالی رشح قلم
... ده نظم مرا بزم امید | شربت زندگانی جاوید
... سخن در دل ست جا کرده | پیت تر نهفته در پرده
نه از و کوش بهره ور نه زبان | نه از و نام دیده کش نه نشان
... جون ز دل بر لبش گذار افتاد | گره بسته پا پیش بر باد
... رسی آنجان که پا نهی به در | بر اهل خرد نگو مرد در
... یک جز قاصد ان از ان گوش | می بندند گوش را زیور
چون کند کاتب رقم پیوند | سلسل خط خود آن را بند
یابد آنجا بقدر فهم نصیب | غایب و حاضر و بعید و قریب
ماند از وی بر خواص و عوام | رقمی بر جریده ایام
هر که خواند بخیر ... آرد یاد | کش خداوند دو کون خیر دهاد

۲۱ خلیلی لاحت لنا دور سلمی | نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کمن ناشده داغ او گشت تازه | فها نحن من ذکر من لیس ینسی
ازین ربع و اطلال هر جا کیاهی | که بینم گویا زبانیست گویا
بز افغان [illegible] فیا ناو | بخوانند بر ما نکوهیده ها را
جدا از رهای باد از من بر رخ | بخاک درش مرة بعد اخری
بو صفش رسان گاهی درین دیر گرده | لب لعلت احیای رسم مسیحا
حیات ابد میکند بنده جامی | ز لعل تو دریوزه والامر اعلی

وله

هر چه اسباب جمالست رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کما لایخفی
گله ای کشتت گفتی و من می میرم | سر و هم از غم که مباد آنکه عدو وفا
بس که زار از پی یار انجه صد دانه شد | در همه شهر بدین شیوه شده انگشت نما
گر بتیغ تو جدا شد سرم از تیغ غم است | غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا
خواهشی خواهم از آن لب بدعا دشنامی | حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا
طلب بوسه از آن لب بهوسناکی | در سر ما هوسی هست ولی زان کف پا
جامی آخر فبر زلف تو زد دست امید | خصه الله تعالی بمزید الزلفی

وله

[illegible] آمده ایست چو صبا | یکره ای سرو سهی قامت رعنا [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم | اعظم اسماء علیم حکیم
محرمان حرم انس را | تازه حدیثست ز عهد قدیم
نوزده حرفست که هژده هزار | عالم ازو یافته فیض عمیم ۱
بسم بسه حرفست که گوید بسم | حرز تو در ورطه امید و بیم
مش کم نیست زه و این دو کن | نقطه صفت در کف او مستقیم
اره سینش به دندانه کرد | فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمه میمش ز زلال حیات | می کند احیای عظام رمیم
سر الفش رابی جادو نشان | شیوه اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو زلالش نهاد | طره شب رنگ بروی چو سیم
ماشطه شانه ز تشدید ساخت | شانه آن طره عنبر شمیم
باش که با های هویت یکیست | فهم ذوی الفطنه فیها یهیم ۴
هست دو ره دوی ور یک دری | حلقه آن در دل [illegible] عظیم

جلیل

حرف الالف

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا
می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی — وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا
عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند — گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
[illegible] صوت بربط و گه نغمه‌ای آید بگوش — گاهی ندا همی [illegible] نام و گه صدا
ای خوش ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز — بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا
[illegible] جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص — در دیده‌ها شهود نماند بجز خدا
[illegible] الحذر از عشق نیست — گفتیم والسلام علی تابع الهدی
7

و له

حرز جانهاست نام دلبر ما — ما عز اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامه لاهوت — گنج پنهان غیب ازو پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند — همه اشیا مظاهر اسما
لا ریب فی الوجود الا هو — محو شد نقش غیر و ماسوی
هستی مطلق است وحدت صرف — [illegible] این [illegible]
من و او و تو گفته بیان بیجاست — [illegible] وحدت شد از [illegible] یکی
جان جامی ز نکته وحدت ۱۵ — نشکیبد چو ماهی از دریا

و له

بگذر نیلی سوی بستان بخرام — تا گل از شوق کند غنچه‌صفت روزه قبا
باغبان کاش کند سوسن و گل فرش رهت — زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا
سرو را جالب جویست و ترا گوشه چشم — الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا
هیچ میلیس بهوای گل رویت نالم — نیست این ناله و فریاد من از باد هوا
زآب صافی نگران روی چو گل باد آنی — گذری بر همه جویان تو اندر اهل صفا
با تو جامی هوس گشت گلستان دارد — لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

۶۲ و له

شرف کعبه بود کوی ترا — زاده الله تعالی شرفا
زائر کوی تو از کعبه گذشت — پیر کوی تو کجا کعبه کجا
سر من عرضه نکردن افتادت — تا ز تیغ تو فتاد دست جدا
ای تو بر جان دگرم باقی نیست — جان اگر رفت تمنا با [illegible]
ساخت ما چون مه نو ناشده پیر — میل ابروی تو ام
هر کجا درد دوا خیز بود — چون تو فی درد فتادی [illegible]
داشت دریست حزن جامی جامی — جام منکس بشرا فنجی

و له

زد بر قفا خوش قدت [illegible] — رخ الله قدر [illegible] ابدا
تو محالی و نیست ظل همای — حمد و زلف تو دام ظلها

هر کند غنچه با تو دعوی لطف — برده تا نش زند نسیم صبا
دیده سر دیده ام جدا از تو — تا ز روی تو مانده ام جدا
تو بلای خدایی و خلقی — بد نخواهد این بلا ز خدا
هیچ از تو رخ نمی تابد — بتو دارند روی اهل صفا
هر که در های نظم جامی دید — گفت لله در ناظمها

ولہ

گاه در دل سازی و گه در دیده جا — هر دو جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام — گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی رز است سرمه بر دو — چشم من دارد غباری از صبا
می نگویم بنده خویشم شمار — نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل بر کشم پیکان تو — لیکن از دل بر نمی آید مرا
برده جان تا جون نمودی آن دو زلف — تا رخت بینیم بعد از عمرها
گر به سر جامی جدا سازی تیغ — به که سازی ز آستان خود جدا

ولہ

لب لعل تو کام اهل وفا — لعلیل الفراق فیه شفا
دردنوشان جام درد تو اند — صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست — مجو موی تو فشره ز قفا

بلی

یاری از کس نخواهیم اندر عشق — حسبی الله وحده و کفی
بنها داغ دیگران مپسند — چند می سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب — همچو یعقوب ما ویا اسفا
جرم جامی هوای خوبانست — غفر الله ذنبه و عفی

٤٣ ولہ

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما — برون از تو نتوانم قطعا
بر روم آه دل زان لب خیالی — بلی نی دود نتوان بخت حلوا
جفاها خواهمت در نو دو گفتی — خدا را ماه من اینها مفرما
بود جای خیالت خانه چشم — بهر دم گفته ام این نکته صد جا
بگوشت می برد سر زلف مشکین — دگر ز اندازه بیرون می نهد پا
بسر نی مغز ابرار توان گو — بلا بر باکد و حاشا و کلا
تعشق جامی ای جان بحه کشتی — کرم کردی جزاک الله خیرا

ولہ

بر قع روی چو مهت زلف شب آسا — سبحان مقدر جعل اللیل لباسا
از غم سود و زیان رنجه توان بود — ای خواجه ما سا غم می گیر بیا سا
با نه شاعیست که از زد بتر اعی — با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
بیرا رنی ار فهم کنم حمله سمایست — لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا

راهیست نهانی ز تو با دیر مغان فی | جز تو پیر مغان نیست بدان راه شنا…
خواهی که در آن راه خدا یابی تو دارد | ز چه باره بخاک ره سزی سر و…
تا صاف نشد جامی ز اوصاف من و ما | ما صادف من راح مصافاتک …

وله

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا | ودعت و اودعت فی قلبی اشتیـ…
دام سر زلفت را گر خال بود دانه | صید تو شود دائم مرغ دل صد دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا | قد اشرقت الدنیا من کاس حمیا
از میکده برگشتی بر مدرسه بگذشتی | شد در گرو باده در اعلی مولانا
گفتم که بهجر از دل مهر تو شود زایل | فی الهجر مضی عمری و الشوق کما کا…
صد کشته بهجر احیا یابد بدمی هر جا | گر نکهت وصل تو بوی رسد احیانا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی | ما ارفعه قدرا ما اعظم شانا

وله

جو اشک خویش غلطم میان خاک چون تنها | ز رشک آنکه بینم جام را لب بر لب…
شدی مشهور بحسن انسان که همچون سوره یوسف | همی خوانند طفلان قصه حسنت بمکتبها
بجواب از بر درت یابند جانهای مشتاقان | به پیداری کجا آیند دیگر سوی قالبها
ز تو هر شب ز بس یارب رود بر آسمان خیزد | ملایک را غلط در تسبیح از غوغا یا…
تنم را از آتش دل مردم افزاید دیگر | حذر را ای اجل رحمی که جانم [illegible]

نشوم

شام بدرفت ز انجمن چو نشد آری مرا مرکز | پس اماندی روزی از زمین سیاره گرها
ز استغفار و وصلت کرد جامی رو بعشق تو | بلی عاشق ندارد دین ندارد مذهبی جز ترک مذهبها

٦٢ وله

بی روم ز هره کوکب بی ماه رخت شبها | تاریک شبی دارم با این همه یاربها
… از دل گرم من بگذشت خدنگ تو | بادش همه جان باشد خاک همه قالبها
ز بس که گرفتار است مرد ند بکوی تو | از بوسه پیکانش شد آبله ام لبها
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت | بشنود این هذیان آری صحبت از تبها
دست بر آوردی ز آن غمزه بخونریزی | بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها
شد خط تو نسخ یاقوت اکنون همه رعنایان | تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها
جامی که نه مذهب اطراف جهان گشتی | با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها

وله

از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها | هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها
از بس فغان و شیون که یک خم گشته تنم | اشک آمده تا دامنم از مژه چون تارها
رو جانب بستان فلک کز شوق تو گل در چمن | صد جا کرد پیرهن شسته چون دستارها
زاهد بمسجد برده پی حاجی بیابان کرده طی | آنجا که باشد نقل و می پیکار این کارها
هر دم فروشم جان و دل تا بوسه ستانم در بها | دیوانه ام باشد مرا با چون لبی بازارها
تو داده ما را هر خسی من مرده از غیرت بسی | یکبار دیدم کرده رخ چون سیر کس جامی بارها

وله

تجلی الراح من کاس تقضی الروح فاقبلها / کرمی بخشد صفای می فروغ خلوت دلها
المنی جرعة منها ارحنی ساعة عنی / که ماند از ظلمت هستی درون پرده مشکلها
بجان شو ساکن کعبه بیابان چند پیمائی / چو بنمود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها
برآرای بحر بی‌پایان بجود دیگران فرقی / که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها
مرا نظاره محمل ز لیلی باز دارد / چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها
تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدایان … / تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها
صفای جام می جامی برد زنگ غم … / اذا ما تلق من تهوی فخاولها وناولها

وله

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها / که بوی دوست می آید از آن فرسوده منزلها
چو گردد شوق وصل افزون چه جای طعن اگر مجنون / ببوی هودج لیلی رود دنبال محملها
دلم خون شد ز هجر یار و او فارغ ببوستان / کی گویند راهی هست دلها را سوی دلها
رسید اینک رزه سلمی و من از ضعف تن زینسان / فخذ یا صاح روحی تحفة منی وقبلها
کجا بر دیده آب حسرت بر سر راهش / که دور او لی هم اسبش ز آسیب چنین گلها
ز او و در دل گره می بود صد مشکل / چو دیدم شکل او فی الحال شد حل جمله مشکلها
… جامی قصه دارد / ولیکن خوف املال الندامی لم یطولها

وله

هر شب از زخم آتش دل مشعلها / برو از کوی همت سوی عدم قافلها
دلم از مهر تو خورشید رخت قندیلست / گر به سر زلف تو آویخته با سلسلها
شرح اسرار خرابات نداند همه کس / هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها
در ره عشق تو فانی شده ای عشق مرد / کو بکین که حوادث بود این مرحلها
گفت و گوی خرد از حد بگذشت ای ساقی / باده در ده که ندانم سر این مشغلها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه / کامشب از دست تو هم پیش تو دارم گلها
واقف از سر خرابات جز این مست نشد / که بمیخانه بر آورد چو جامی چلها

۶۵

وله

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها / در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
مرکز دلمن بی تو جدا از الم نیست / ای قاعده لطف تو تسکین المها
در لشکر عشق تو اسیران همه کردند / وز آتش دلهاست در آن کرد علمها
لونع و کرآمد زکرم … / با خسته دلان میکنی انواع کرمها
ریش دل غم جمله تبان بر دل من بود / آزاد شدم با غم نو از همه غمها
تیغ ستمت گو نه رخون دگران مانت / با عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها
صاحب نظران روی نهادند بکامی / زانرو که در راه تو بنهد خاک قدمها

وله

ای پرده رخت رونق گلها و سمنها / دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گهر و زر با قد تو ماند توان برد / چون آب بر رخ چرا سوی چمنها
صحرای عدم لاله‌ستان شد چون شهیدان / با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها
گفتست بهر غنچه صبا لطف دهانت / ماندست ز حیرت همه را باز دهنها
مشکل که بود روی خلاصی دل ما را / از زلف تو با این همه چینها و شکنها
با لذت آوارگی وادی عشقت / غربت زده کاز آن شود میل وطنها
چون خامه بوصف خط تو خشک فرو ماند / جامی که شد انگشت نما در همه فنها

و له

ای غمت تخم نشاط تنها / وصل تو اصل کام اینها
کرده‌ام گم بکوی عشق ولی / بروی از داغ تو نشانیها
می‌روم کوههای غم بر دل / از در تو ما برم گرانیها
بهوای قد تو از سر سرو / کرده مرغان بلند خوانیها
نکته جویان عشق را شرط است / ساده بودن ز نکته دانیها
بقعه خیر ماست گوشه دیر / لیس فی الکائنات ثانیها
عیش جامی درو مدام خوش است / طیب الله عیش بانیها

و له

بکعبه گر ننمائی جمال خود ما را / ز خون دیده کنم لعل رنگ بطحا را
بدور حسن تو زهره فکند جنت / مشعبد قدر این حقه مینا را

ز شوق

ز شوق طوق سگان در تو گردانند / مسیحان فلک سبحه ثریا را
مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک / بپرس شرح دوای من مسیحا را
کمان کش ز جهان تا رسی بمأمن عشق / بکوه قاف طلب آشیان عنقا را
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی / ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را
حریم میکده جامی مقام پاکانست / ز داغ ازرق بشو خرقه و مصلا را

٦٦ و له

نه سحر قاید اقبال می شیدا را / آتش انس من جانب طور نما را
که خوش آتش زخنده گر آینه صبح / می برد شعله آن رنگ شب یلدا را
ز بنام رسن کوی تو در کعبه نشان / از نره وجله بغداد کنم بطحا را
نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت / تا صبا شانه زد آن طره عنبرسا را
طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست / بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را
بس گرفتند شهیدان غمت سوی عدم / لاله‌ها غرقه بخون میدمد آن صحرا را
جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت / چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

و له

پی سیمین ذقنا سنگ دلا ساده عذارا / خوش کن بنگاهی دل غم دیده ما را
بس قالب فرسوده کز کوی تو دور است / القلب علی بابک لیلا و نهارا
آزرده مبادا که شود آن تن نازک / از مهر جدا جست مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو کز آنجا
پا رای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی بخرامی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
از جنبش قد او قدری تجلی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد راه گدا را

وله

خطای چیز دهادان جوان رعنا را
که وارهاند به پیران سر زمان ما را

کرشمهای غزالان مست می بخشند
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

جو ده بند کسان چون بمیرد زدلم
هوای قد دلارای دروی زیبا را

سرا رسینه مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بجو خاک درت برده ام تمنا بود
بخاک می برم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از پی باکان
بر نگذارد ز تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواستن کار است
بشنگی و شیوه و جوانان سرو بالا را

وله

زلف تو بر مه پریشان کرده مشک ناب را
تا شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد در ابا آن دو ابرو بین
بشت سوی قبله روی در رو خود محراب را

بسته را تا زان دهان لب رسانیده کام
دل تنگ آمد ازین معنی اولاین باب را

بادشها خاک بایت زیر سر خواهم حرام
گر بدانم دولت بیدار خود این خواب را

رحمت

نیست از قتل محبان غمزه ات سر گز ملول
کی ملامت خیزد از خون ریختن قصاب را

در نمی آید دلم را راحتی از هیچ باب
بر روی از پیکان در می بگشای فتح الباب را

نیست دلکش تر درودی جامی از نظم خوشت
وقت خوش مسکین بدین دلکش سرود احباب را

وله

من نه تنها خواهم این خوبان شهر آشوب را
کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیرای باد بر کنعان گذر
مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند
بر درخت آن به که پیوندم ز عاقل چوب را

کو مکن درد دل من کاتب اندر نامه ثبت
طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین مکن رخش جفا
شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ما بی چشم تر در اثنای تو شبها غلط
گر عجب باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بخاک پایش از صد ذوق می سودم جبین
گفت جامی کرد شیدا بیهده زین جاروب را

وله

شد خاک قدم لطف آن سرو سهی قد را
ما اعظمه شانا ما ارفعه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی
در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود
می زد رقم ست این لوح زبرجد را

مپسند ز قتل من ازار بران ساعد
یک تیغ نزن از غمزه چون زیر چو من صد را

من زنده نو خیزی چون دیگران از زی
هر لحظه از این غم خواهم بکشتم خود را

در دست از ازل آید تا روز ابد باید … چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را
در وصف خلق تو کرد آیین سخن جامی … ذوقی دگر است آری اشعار مجدد را

وله

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را … ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را
خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا … ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را
چنگ استاد است درس عشق گو مطرب بکاست … تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را
صوفی دریوزه گر از بزم جمع دجله کش … گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را
اعتماد مفلس میخانه بر فیض خم است … نیست زادی چون توکل حاجی بی زاد را
از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه … گرچه سازد نی آتش نرم این فسون فولاد را
جامیا خشت سر خم گیر و گل از لای می … گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

وله

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را … درد این معنی نباشد هر دم خنی درد را
وعدهٔ غم میدهی یار و نداند این قدر … کین نوید عیش باشد جان غم پرورد را
هر کجا گردد ز رویش حسن ما انگیخت گرم … گرد کشتن کی رسد خورشید عالم گرد را
پیش خود افتادم چو خوردم شربت هجران ای … جز جان خواهی کجا لایق بود این خورد را
گرچه گشتم خاک راه و جهد آمد که باد … از نظر راهش سوی دیگر برد این گرد را
لا لیکن سرخ و نقش زرد روید در بهار … چون برم در اشک خونین خاک و روی زرد را

بر در جامی را مگو پس سیل اشک اما چه قدر … در جهان بستانی این خاشاک آب آورد را

وله ۲۸

یا رب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را … تا نخواری بنگرد رندان دردی خوار را
سر شرع را از اهل دل مستور کرده است … زان گرفته پیشه خود شیوهٔ آزار را
طبع بر گنج حقیقت قفل شرع آمد کلید … تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را
هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع … طبع بگشاید بر ویش جز در ادبار را
منکر اهل حقیقت را ز عرفان بهره نیست … نیست جز جهل جبلی موجب انکار را
سر وحدت منطق الطیر است جامی لب ببند … جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را
بلبل عشق از گفتهٔ عطار عالم را گرفت … خواجه هر گو هست از آن منکر بود عطار را

وله

چند بوسم دست و با پیک دیار یار را … فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را
یار اگر طعن فراقش کاریم زد دور نیست … زانکه با یادش فراش کرده ام اغیار را
خواند می طومار غم او ولی چون شد مرا … نامه اش تعویذ جان طی کرده ام طومار را
دیده ام آزار از آن زخ دو ریحانه دلم … تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را
یک نماز گریه شدن خاطر بدانم چو نکنم … درج در گفتار کم درد دل بسیار را
بنده جامی و دعای او که بر ناید ز دست … خدمتی زین به دعا گویان خدمتکار را

وله

چون مرا از نامه‌ات آمد او همواره باد / بر مراد او مدار این گنبد دوار را

و له

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را / وز فراموشان دهد یاد آن فراموشکار را

شد دلم از زده زخم غم هجران کجاست / مرهم وصلی که از دل بر کشد این آزار را

ز اشک خونین سرخ رو بیمار گشت [illegible] / حق گذاری چون کنم این دیدهٔ خونبار را

چون ازان گریم ز هجر او که در خون غرقه‌ام / دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

بار گفت آن مه برآیم با تو خوش سالی دگر / شد جهان کاسال امید خواجه چو [illegible] را

بهر خود نام سگ آن در بخواهم عاریت / چون ببندم بر شمارد و لیکن این عار را

بر سر بالینش چو آمد دید جامی را طبیب / گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

و له

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را / با اهل خویش کن سر اهل نیاز را

بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل / گیرند کیمیا نظری پاکباز را

خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو / سازم بهانه بهر سجودی نماز را

حسن تو از عشق من آوازه شد بلند / محمود ساخت شهرهٔ عالم ایاز را

از شرح سوز دوری من ای جان کد [illegible] / بیش است گر گویم این الم جانگداز را

جولان مده سمند و مبر عقل و دین ما / بگذار شهسوار من این ترک تاز را

جامی گرفت خاطر آن مه ز شرح هجر / کوتاه کن فسانهٔ دور و دراز را

و له

برکش ای صوفی ز سر این خرقهٔ سالوس را / جام می بستان و بشکن شیشهٔ ناموس را

کاسهٔ می خور که خواهد کاسهٔ سر خاک شد / بود نقش کاسه رازی این سخن کاووس را

حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت / زیب و فر از زیور خود بود طاووس را

چند با دبه فراز چرخ بیزاری خویش / برفروز از نور چراغی این کهن فانوس را

لیک بیخاصل مبر در نبض عاشق ای طبیب / نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

نیست عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان / بر سر بازار رسوائی زدیم این کوس را

دست بوس دوست جامی بر نمی‌آید ز دست / پای در ره طلب نه دولت پابوس را

و له

من که با کردم دل آن کافر بدکیش را / گوش کردن کی توانم هول [illegible] اندیش را

ناصحا سودای بدخویی چنین میدارم / ور نه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را

بس دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن / یا نمی‌گوید کسی حال من درویش را

کیش برتر [illegible] بگین [illegible] / از کلام استاد [illegible] دل گرفت این کیش را

درد تو پیش [illegible] غمهای تو از [illegible] / با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را

دل فگار تهمت کار او [illegible] با طبیب / زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را

سینهٔ جامی که شد ریش از تو نتوان [illegible] / زانکه آه سوزناکش میگذارد ریش را

و له

سردم او فوزی چو گل رخسار آتشناک را   شعله در خرمن زنی مشت خس و خاشاک را
عقل را روشن شود ماهیت حسنت اگر   برده حیرت نبندد دیده ادراک را
جان پاکت این تن در زیر پیراهن ترا   صد هزاران آفرین جان آفرین پاک را
گیرمش صید توام هستی سگان خود مکن   گر نیم لایق که الائی بمن فتراک را
جامه جان چاک شد تاری ز پیراهن بخش   گر بجان رشته تو آن به بو نه کرد این چاک را
دامن حسن که بر افکن ای مه خرگه نشین   ورنخواهد سوخت آتش خیمه افلاک را
خاک شد پور بگذارت جامی و سر گز نیافت   آن شرف کز سایه سرو تو باشد خاک را

وله

مطرب امشب ساز کن با ناله چنگ را   آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد دوری آن سنگدل   دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که ننگ   ساخت دریا گرد من ز ننگ دو ننگ را
دانم آخر فاش خواهد شد جهان پر شد ز خلق   چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
هست آسیب تنت آزار جان بیدلان   اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بدل لطفی نمای   تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
جامیا طغرای دولت خواهی سلطان عشق   خط رسوائی بکش منشور نام و ننگ را

وله

من که خدمت کرده ام رندان دردآشام را   کی شمارم تحت وضع زاهدان خام را

تا شدم

تا شدم فارغ به استغنای عشق از هر مراد   بر مراد خویش یابم گردش ایام را
رند و صوفی عارف نامی نخواهندم که من   گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را
شیخ شهرت جوی رخسار تماشا کن که چون   در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را
میکشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت   شاهباز لوگه از نیم بر دو این دام را
محتسب در منع می از حد بگذشت و زینکه   می برد زین فعل منکر رونق اسلام را
هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند   زهد و رزان جامه سالوس و جامی جام را

وله

مینمای خط مشکین عارض چون سیم را   می کشی بر صفحه امید حرف بیم را
روی تو در اپس تقویم اگر دیدی حکیم   کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را
کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش   حلقه خدمت سر افرازان هفت اقلیم را
عاشقان را خاک پای خود کنی سر دم خطاب   با فرودستان زهی بیرون مبر تعظیم را
گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست   آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را
حکمت آموز دل پاکت سروش غیب بس   گو معلم بر شکن هنگامه تعلیم را
تیغ میرانی که جامی نقد جان تسلیم کن   هر چه فرمائی بجان استاده ایم تسلیم را

وله

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را   یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
بختم جوان و عقلم پیر است لیک عشقش   آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زد شدگیامی در خشک سال هجران / برخوردگی مبادا آن تازه عارضانرا
خون میرود ز چشم آن بخت کو که بینم / سروی نشسته بر لب این چشمه روانرا
زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت / عاشق گرفته قبله آن طاق ابروانرا
محمل مبند امروز ای ساربان جانان / کز آب چشم ما شد ره بسته کاروانرا
جامی ز عشق خوبان گر گفت توبه کردم / این نکته‌ات شنو از من زنهار مشنو آنرا

وله

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران / گذشت یارب درد و داغ دلفگارانرا
مبار ای ابر روز کشتن آن چابک سوارم / که دیده بر رهت از دیدبار امیدوارانرا
ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی / که برداده بیادی دست چون من سوگوارانرا
ز جام نیم خورد او بجا یک جرعه باقی / چو عهد من شکسته توبه پرهیزگارانرا
چنین کز باده عشرت بخواب مستی شبها / چه دانی محنت بی‌خوابی شب زنده‌دارانرا
پسندد گر بسی چون من عنان دوستی پیچد / ...ی کو بسته فتراک بیند شهریارانرا
ممند نار جولان ده به هر گوشه شه جامی / اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسوارانرا

وله

معلم گو مده تعلیم بیداد آن پری رو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود زان بدخو چه دانستم / که خواهد گوش کردن در حق من قول بدگو را
رقیبا چون بره می‌بینیم افتاده جی کن / یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را

اگر

اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مزن طعنه / که من دوری بکوی آشنائی دیده‌ام او را
بجای مهر هر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم که در دوست خالی یکسر مو را
بیفتادی میان خاک و خون مردم اگر بودی / بر آتش روی افتادن ز رشک نی زه رو را
چنین آشفته و رسوا بکوی او مرو جامی / مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

وله

...شت برقع فتاد از نظر فرخ آن ماه را / ...ن شد نور تجلی عارف آگاه را
...ایل طوبی نیابد سایه سرو قدت / ...سبت عالی چه لایق همت کوتاه را
درد عاجز زد ولت وصلت نمیخواهد دلم / ...ار روزی دعاگویان دولتخواه را
شد کمان قامتم از رشته‌های اشک من / ...سایم بهر صید وصل تیر آه را
بار هجران تو کوه است این من لاغر چو کاه / طاقت کوه گران تا کی بود این کاه را
راه در بندم با کوی تو چون رو آورم / گر نه لطفت بر زمین بیدل گشاید راه را
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن / گر فتد خطش قبول طبع سرو افشاه را

وله

ای مه خرگه نشین از رخ بر افکن پرده را / ... ولن از خرگهی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری / جان دهد در تن صدای سم اسب مرده را
جان بلب آورده‌ام لب بر لبم نه یکنفس / تا بتو ... بجان بلب آورده را
گر چو من غلطم چه باک او را که طفل شوخ دل / رقص ... مرغ بسمل کرده را

غربت هجران چشیدی فکر جا کن ... — چون امید زیست باشد ز سر قاتل چه دوم را
نی طلب شوان وصالت ... اری کی ... — دولتی چ دست چرخ بیابان بوده را
نیست وقت ... جامی تا بر ... دست — جام می گیریم ز غم زاهد پژمرده را

وله

رخنه کردی دل بعقد جان مبنی دیوانه را — دزدی آید بهر کالای عکافه خانه را
تخم مهر او در دل میفکن ... — ... شس ازین ضایع مکن در شنک خار این دانه را
خیز کو مشاطه کاندر زلف ... — بس که دلها شد گره را ... شانه را
میکنم سینه با حسن گرده ... — می‌گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه ... — ز آشنا مستی تو قدر افزون تو بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا می کند ... روشن — ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامی از خود رفت زان تب قصه کم گوای رفیق — مستم در خواب شد کوتاه کن افسانه را

وله

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود — نگار روم بگو گویم غم نهفته خود را
در از خواب خوش ای بخت مدد مگر بگشایم — بروی همچو مهش چشم شب نخفته خود را
خدایرا مکن ای باغبان مضایقه چندان — که یک نظاره کنم باغ نو شکفته خود را
رمید دل ز من از زلف دام نه که خواهم — بگو شکار تو مرغ هوا گرفته خود را
ز هر چه غیر تو خالیست ... یاد ... — حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

مرز

مرز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم — کنم نثار رهش این ... خود را
همین بت باد نامه جا بیا که نویسی — بجان و دل سویش ... دردناک گفته خود را

۷۲ وله

منم ز جان شده بنده مه یگانه خود را — که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را
قدم نگاه دارم آن سرو تا ... بهر دم — هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را
نداد دست جز اینم که ریختم ز دو دیده — ... ای او گهر اشک دانه دانه خود را
کبوتر حرم او بشاخ سدره وطن ... — ... چو خس و خاشاک آشیانه خود را
گرفت قصه درد دراز از غم هجران — کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را
بهانه سازم و سویش روم ولی چو برسد — چه کار آمده گم کنم بهانه خود را
چو پیش یار نگفتند شرح عشق تو جامی — رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

وله

بام بر او جلوه ده ماه تمام خویش را — مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را
با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده — خاص ... مکن رحمت عام خویش را
بخت ز لطف غم دلم خام ... نگار من — ... میکنم پخته و خام خویش را
شد بغلامی درت صرف جوانیم همه — بهر خدا بلطف ... پیر غلام خویش را
بر تو سلام میکنم گرچه فرو ... — باش ... غلام خویش را
برد متاع هستیش زود بکشتو عدم — هر که بدست عشق ... زمام خویش را

ورقی که کرده‌ام نام پیکان تو رقم — زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را
بر من چه سنت دل مزن طعنه بمهر نیکوان — صید کس دگر مخوان آهوی دام خویش را
جامی تشنه‌لب که شد خاک ز شوق لعل تو — باده خور و برو فشان جرعهٔ جام خویش را

ول

زان همی گریم بر شک لاله گون خویش را — تا ز خون دیگران شویی خدنگ خویش را
می چنین گلبوی و گلرنگست با گل بشر تو — شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را
یکدم از بیم تو زد بر تو بس کز آه گرم — میفروزم کلبهٔ تاریک و تنگ خویش را
سیم را در سنگ باشد جای تو چون کرده‌ای — در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را
ساختی قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش — بهر تار رگ نی نو مپسند چنگ خویش را
زود رفت و دیر آمد صبر ای دل یاد کن — آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
نیکی یکطرف بدنام و ننگ خویش را — عشق رسوایست جامی یا بجو بان دل ادهم

وله

گر بجانی قیمت یکتار موی خویش را — کی دهی بر باد زلف مشک بوی خویش را
آمدی با روی از گل تازه‌تر دستم بگیر — تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا نکرده گل ز رشکم این همه دل کز نهان — مهربانی فوش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان در جستهٔ من حسن رخ و زلف تو دید — لاله و سنبل تماشا نداد اطراف جوی خویش را
خاطرم ز آن تندخویی پیش شد ملول — یک دو گامی در خواهم گشت و جوی خویش

ایکه

ای که گویی خوی از آن بت می‌توانی باز کرد — رو که من می‌شناسم از تو خوی خویش را
مید هم گفتم بهای خاک پایت آبروی — گفت رو جامی نگه دار آب روی خویش را

۷۳

ول

بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا — چون کنم جای دگر خاطر نیاساید مرا
از سر کویت منی پیچم و دل هر جا روم — گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوب رو در جلوه نازند لیک — از همه نظارهٔ روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاهگاهی روی تو — دیگری را خوب گفتن نمی‌شاید مرا
بیخودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت — هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا
گر ترا باشد گهی بر داغ غم و سوده کان — نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا
گفته جامی گشت از خاک کوی ما بسی — زین تفاخر شاید ار بر سر فلک ساید مرا

وله

چه بخت بود که ناگه برسید مرا — که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا
رمیده بود دل از هوش و صبر و شکر خدا — که آن رمیده بدیدارت آرمید مرا
فتاده مرده تنی بودم از جمال تو بس — بیک نفس لب تو روح در دمید مرا
گشتم دیده بسی منت از نسیم صبا — که کحل دیده ز خاک رهت کشید مرا
گل مراد بر آورد در ریاض امید — بدل ز هجر تو خاری که می‌خلید مرا
همه ولایت عشقم بود بزیر نگین — ز قطره قطره خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی — خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

وله

خوشست نازِ تو ای سرو گلعذار مرا — نیاز بر در عشقم بناز دار مرا
بگو بطرف چمن جلوه ریاحین بین — دلم اسیر تو با دیگران چکار مرا
ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید — درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا
بگو بسر چه کنم اختیار ده که نماند — به پیش حکم تو یارای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می‌نهد بر پای — وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه‌ای کرم فرمای — که گشت نرگس مست تو در خمار مرا
ببرد غصه و اندوه از آن خوش جامی — که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

وله

چه سود گریه چون چشم اشکبار مرا — چو نیست هیچ اثر نالهای زار مرا
برو گذار چو خاکم فتاده تا نه ای بخت — بدین طرف برسان نازنین سوار مرا
نمی‌برم ز غم این بار جان برای خدا — خبر برید ز من یار زنگسار مرا
کسی که خاک شوم قالبم بباد دهید — بود که جانب کویش برد غبار مرا
ببین چرا بهم از عشق ای که داری یاد — بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت — ز تیر سخت‌تر آمد دل فگار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن — که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

فروغ

وله

فروغ روی تو خورشید و مه بس است مرا — چنانت آینه صبحگه بس است مرا
مرا چه حد که شود ابروی تو محرابم — نشان نعل سمندت بره بس است مرا
چه غم که شاخ امل غنچه مراد نداد — دلم که بسته ز خون تو بته بس است مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت — همین علامت بخت سیه بس است مرا
بعشق کهنه که نو شد اگر کنه کارم — خط عذار تو عذر گنه بس است مرا
نمی‌زیست که و بیگه دلم بمن میدار — گهی ز چشم خوشت یک نگه بس است مرا
کنم نیاده چو جامی دلالت صوفی — همین معامله در خانقه بس است مرا

وله

با تو یکدم بخت بد همدم نمی‌سازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمی‌سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشه دوری خوشم — خاطر شاد و دل خرم نمی‌سازد مرا
دیگرانرا شاد و دارای جان وصل خود کن — عاشق غم خواره ام جز غم نمی‌سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز محنت خانه ساخت — دیگر آب و خاک این عالم نمی‌سازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی‌سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر حرزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمی‌سازد مرا
هر چه جامی مدعی بر من فسون خوانده است — با بلا خو کرده ام این دم نمی‌سازد مرا

وله

١٦

جدائی میکند پنهان دمارا   خدا بستاند از وی داد مارا
مقام ماه من عالیست ای آه   بلند آهنگ کن فریاد مارا
بجز عشق ان بدخو نیاموخت   خزانیکی دنها دا استاد مارا
زخوبان منع ما چندای برادر   چو دادی خوی مادرزاد مارا
نیما جانب بستان گذر کن   بگوی آن نازنین شمشاد مارا
که جز پابوس تو اسباب شادی   نباشد خاطر ناشاد مارا
بتشریف قدوم خود زمانی   مشرف کن خراب آباد مارا
مرادی نیست جامی طالب رشد   بهی ده خبر ارشاد مارا

و له

١٧

ای با تو ز گل فراغ مارا   گل بی تو بسینه داغ مارا
در باغ گل از تو می برد بوی   بوی تو برد بباغ مارا
دارد شب هجر شعله آه   در عشق تو بر چراغ مارا
کنجی در محفل خیالت   جا ساخته در دماغ مارا
دل رفت و نشان زمرکه پرسم   پسوی تو دهد سراغ مارا
ما هم و صفیر عندلیبان   خوش نیست نفیر زاغ مارا
مشغولی عشق داد جامی   از شغل جهان فراغ مارا

و له

بکشا

٦٩٧٥

١٨

بگشادی از تیغ جفا سینه مارا   وز سینه برون بر غم دیرینه مارا
چون ناوک دلدوز تو راحت رساند   مرهم همه راحت که رسد سینه مارا
مایم و دل صاف چو آینه چه داری   محروم ز عکس رخت آینه مارا
تو شاهی و ما عور و گدائیم چو نسبت   با اطلس زرلقب تو پشمینه مارا
ما را اگر از کینه به پهلو ندهی جا   این بس که بدل جای دهی کینه مارا
گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد   بتخانه کنی مسجد آدینه مارا
جامی چه کنج هنر عرض چو آن شوخ   قدری ننهد حاصل گنجینه مارا

و له

١٩

ای در ابرو گره فکنده چه حالست ترا   گوئی از صحبت احباب ملالست ترا
موجب حسن تو شهانه خط و خال افتاد   عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا
تشنگان زاید می آب تفقد میکن   ای که منزل بلب آب زلالست ترا
بر دل از غصه هرانچ ز ملالیست عظیم   تا بهر شغل سر غنج و دلالست ترا
ای تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت   هرگز این نکته اخر چه خیالست ترا
نیست ره سوی توام جز به پر و بال امید   مشکن بال و پرم را که وبالست ترا
جامی اندیشه ساحل مکن از لجه عشق   که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

و له

٢٠

بالا سیران نظری نیست ترا   بر عزیزان گذری نیست ترا

چون نیاری دگرم پیش نظر	گر نظر با دگری نیست ترا
قول دشمن مشنو در حق من	که ز من دوستتری نیست ترا
بیرم از خاک درت دور مکن	که ز من دردسری نیست ترا
خون دل بر مژه ام بست جگر	چند گویی جگری نیست ترا
در دلت ناله ما را چه اثر	از وفا چون اثری نیست ترا
جامی از عشق بتان عار مدار	غیر ازین خود هنری نیست ترا

وله

۲۱

گرچه هر روز ز صد ره کم نمی بینم ترا	خون همی گریم اگر یک دم نمی بینم ترا
سر بنا محکم چو بشکست ای دلت چون سنگ سخت	چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا
عشق شد در دل مقیم ای عقل درد سر مبر	کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا
بهر قتل عاشقان می دیدمت زین تیغ غم	چون بحجت ما رسید آن هم نمی بینم ترا
طینت پاک تو گویی ز آب و خاک دیگرست	جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا
از خم محراب ابرویش تمنا عاقلی	گر مگر زینت طاقت خم نمی بینم ترا
از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا	وز غم او یک سر مو غم نمی بینم ترا

وله

انکه از حلقه زر گوش گرانست او را	چه غم از ناله خونین جگرانست او را
کو کله بر شکن از ناز که در مسند حسن	منصب شاهی زرین کمرانست او را
دیده دریاست هزاران گهر پاک که جای	صدف سینه صاحب نظرانست او را
شد احوال دگر از غم آن شوخ ولی	نظر لطف بحال دگرانست او را
دی گذشت از من بد روز دگر بار نخست	وه که خاصیت عمر گذرانست او را
خاک شد دیده غم دیده مجنون و هنوز	چشم جان جانب لیلی نگرانست او را
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت	زانکه دل در کف شیرین پسرانست او را

وله

۲۲

کیست آن مه که در آمد ز در خلوت ما	که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او	رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه شکر	که بر آمد گل شادی ز گل محنت ما
جان ز کف رفت چه سازیم نثار قدمش	گر ازین پس برگ خواهد بر تربت ما
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را	این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشانیدم بخاک قدمش لیک چه سود	که نشاید بقبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی	همتی دار که کاری بکند همت ما

وله

ساقی بجدل حل نشود مسئله ما	می ده که ز حد میگذرد مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد	صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این هرزه درایان همه در راه درآیند	گر بانگ درایی رسد از قافله ما

بتمیز سیاه از حبب زلف تو کردیم   در حرف قد بر لف تو رسد سلسله ما
رفت از دل ما شعله بر اوج فلک امشب   شد بوز ده بزم فلک مشعله ما
ما را گله از خوی تو آن نیست که هر چند   کردیم گله گوش نکردی گله ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست   تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

وله

ای مهر تو از صبح ازل همنفس ما   کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفتست   تا بر سر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت   این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ماست ز بی شعله شوقت   آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی   از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو بخسپیم   رانند ملایک بپر خود مگس ما
جامی مدد ترت جان بکف دست نهاد   یعنی که بس کم تحفه بود دسترس ما

وله

کار ما جز فکر دون نیست دور از یار ما   وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما
روی در دیوار غم تا بر برون حدود   که آن مه بر زند یکشب سر از دیوار ما
چند خود را پیش ما قیمت نهی ای پارسا   خودفروشی را رواجی نیست در بازار ما
میکند پاک از سرشک سرخ روی ما رقیب   از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

کرم

77
71

گرچه شد سر حلقه اهل معرفت را شیخ شهر   پیر می آرد برون از حلقه زنار ما
گوش کن کو طره دستار خود زاهد که شد   گرد بالای حریفان گوشه دستار ما
گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت   جامی از انفاس خوش اکنون تویی عطار ما

وله

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما   خورشید را فروغ ده از عکس جام ما
گلگون می در آر بمیدان که نوبتست   رخش سپهر و توسن ایام رام ما
آن ترک را بیک دو قدح مست کن چنان   کز گردش زمانه کشد انتقام ما
آورد آب رفته بجو باغ حسن را   سرو بلند قامت طوبی خرام ما
طاوس وار طوطی جان جلوه میکند   از فر این همای که آمد بدام ما
گاهی شبانه و گه باده صبوح   بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست   خاموش مباد طوطی شیرین کلام ما

وله

کاش ویران شود از سیل فنا خانه ما   تا کشد گنج بقا رخت بویرانه ما
چرخ پیروزه که بی رشحه گلگون تش   درد آلوده سفالیست ز خم خانه ما
ما و پیمان می ای زاهد پیمان شکن   دور باد آفت سنگ تو ز پیمانه ما
طرفه حالی که بیک حرف زبان بگشادیم   قاف تا قاف جهان پر شد از افسانه ما
شیخ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست   نرخ یک جرعه می سبحه صد دانه ما

قافه

سایه رحمتی ای شمع چگل کافتادست / بال و پر سوخته در پای تو پروانه ما
جامی این نافه گشایی ز که آموخت / که معطر شد از انفاس تو کاشانه ما

ولہ

هرجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا / خوانم از شوق کنم جامه جان چاک آنجا
می برندم ز سر راهش اگر میرم زار / بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا
مزن آتش بمن ای ماه دهان که مباد / دود خیزد ز سرای چمن و خاشاک آنجا
شدم آواره شهری ز گرفتاری دل / که ز خون ریز غریبان نبود باک آنجا
پای جامی که نهد کاش گذارد که دل / که بمژگان خس و خاشاک کنم پاک آنجا
دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه / تا جهان می گذرانند دل غمناک آنجا
جامی از خون خود آلوده مکن صید کش / که نه بندند چنین صید بفتراک آنجا

ولہ

طرف باغ و لب جوی و لب جام است اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا
شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / می و میخانه که آن حال مدام است اینجا
لب نهادی که بلب جام و دماغم مست / کو لب لعل تو یا باده کدام است اینجا
بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بسته دام است اینجا
میکشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمام است اینجا
پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکته خاص مگو مجلس عام است اینجا

جامی از بوی تو شد مست نمی دید جام / بزم عشق است چه جای می و جام است اینجا

ولہ

جدا ز دل و دل از من و من از وطن جدا / پس سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا
ما را ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک / گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا
در بیستون ز ناله من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا
هر صبحدم ز شوق تو شکل گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا
زارم بکش مگوی که زین پیش بستان و / مردن بر تو به که ز کوی تو زیستن جدا
آن حالها که پیش من آمد جدا از تو / اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا
دانی که چیست جامی از این آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ولہ

ترا ای نازنین هر سو ز دلها صید بادا / بهر جا بگذری صد جان بپای خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ورنه مسکینم / ترا هر شب درون دیده من خوابگه بادا
ز حلم عقل می بخشد فراغ عشق تو ما را / همیشه عشق تو در کشور دلها شه بادا
سیه رو خواندیم و آن موجب صد شرح رو که / سر موئی اگر گویم خطا روی سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت / همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا
کله کج کرده میرانی سمند و خلق میگویند / خدا همواره یار این سوار کج کله بادا
دل جامی که شد نخجیر از مهر تو چون / نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

ول

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها   جوان غریب که ماند ز کاروان تنها
بجو جوان در دو نهادی خیال را بگرفت   که منهان نشانند میهمان تنها
حدیث موی میانان چو در میان آید   تو در خیال من ای ارزان میان تنها
ز زلف و خال و خط چون رسم بحیله عقل   گرفت از همه در دو و بابان تنها
بسان خامه دو بودی زبان مرای کاش   که شرح شوق تو شوان بیک زبان تنها
بجوی جلوه نهالم که شد ز ناوک تو   هزار روزنه ام در سر استخوان تنها
مرو بجلد برین بی خیال او جامی   که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

ول

خال و خط بجا نفزاست اینها   یا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جوئی   در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت   ای شوخ همه فتنهاست اینها
بر رخ تو دو کون چون نهد عقل   یک موی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم   گر زانچه تو ئی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد   یارب ز دل که خاست اینها
گوئی که رواست قتل جامی   و آنگه نکشی رواست اینها

حروف با

روحی

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب   آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که رخت عجب نماند   ای در کمال حسن بجز ز سر عجب
هرکس نیافت جرعه از جام وصل تو   زین بزمگاه تشنه جگر رفت خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت   واللیل و والضحی است مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را   صد خار خار در جگر افتاد زان رطب
رفتن بر طریق ادب نیست در رهت   ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و تن خاک مقدمت   کین موجب شرف بود آن مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم گفته که چیست   مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

ول

بدا برق بطحی والدمع ساکب   زهی عشق مستولی و شوق غالب
خوش آن برق رخشان که از کوی جانان   درخشد چو بر آسمان نجم ثاقب
نگاری که روبند حوران جنت   غبار دیارش بمشکین ذوائب
دلم سوخت از شوق او گرچه دائم   خیال رخش هست با جان مصاحب
ایا حادی العیس بالله سمر   تقطع الفیافی وطی السباسب
از آن منزل خوش و زان ربع اطلال   گرو نیست یکدم دل خسته غایب
مکن جبه لله ارحی نوائی   الثم مش صرف زمام نجایب
بسلام من الله مولی العوارف   سلام من الله معطی المواهب

علی روضه حل فیها حبیب	رفیع المعارف سنی المراتب
یلیحی که جمع است در بزم وصلش	فنون مقاصد صنوف مآرب
فصیحی که درج است در درج لعلش	رموز نوادر نکات غرایب
باقبال در دو غمش رست جامی	ز سیل مرادات و نیل مطالب

ولـه

بگوشش مه رسد آواز یا ربم هر شب	مهی تو نیز بگوشش تو میرسد یا رب
زهجر روی تو آوازم ثبت و وین شب را	بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب
رخت بکار ده سال این جمال خوبی یافت	بکار رسد بتو ماه فلک بکار ده شب
سرم چه لایق فتراک بستن است این بس	که در رهت بشود آزرده سم مرکب
نگاهیست تاب درشتی جان لطیفی را	بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب
به نبض جستن من ای طبیب دست میار	که آن تنی که تو دیدی که آتش تب
بزیر هر سر جا سیم سفال دردی درد	که هست در حوز او جام صاف عیش و طرب

ولـه

بهر سن که رساند که من شده هر شب	زغم هجر رسانم بفلک نعره یا رب
شوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن	که بوسم لب جامی که رسد گاه بدان لب
مرن گرچه نشاید که بفتراک به بندی	چه شود گر بگذاری که نهم بر پی سم مرکب
جوم اند مذهب و ملت همه شد در ره عشقت	چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که تواند	که در مدح حضرت عالی چو تو کس منبت مقرب
نه اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی	بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بکتب
شود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی	برود سوز تو از جان بدعاهای مجرب
تب هجران تو یا رب چه جگرسوز تبی شد	که طبیب ار تو نباشی ببرد جان کس از آن تب
شراب ار نخورد شیخ ز دستار چو جامی	نکنم در صف رندان بس از این دعوی مشرب

ولـه

جدای معلم هر روز تا شب	باشد عالم محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا	از سلسله معیار تیغ ملعب
تعلیم آداب او را چه حاجت	او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر جا خرامد بهر دعایش	خیزد ز رنجانها فریاد یا رب
در دور لعلش منع از شراب هم	ای خواجه دورست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم	چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب بیچون صراحی	دارد درونی از خون لبالب

ولـه

تا خود ز لب و چه غبغب	دل من در چه است و جان برلب
شب من روز کن ز ظلمت خویش	ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپید است	روز روشن نهان بود کوکب

بخسته شد خاطرت ز بار بحث من / من دلخسته چون کنم یارب
مس لعل لب تو بر لب جام / لب نهم بین کمال حسن ادب
فال نیکو گرفت هر که بدید / همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن / زد ز حیر ترش صلای من عرب

وله

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب / حسن طالع بین که از رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دم بدم چشم تر ما میزند نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولت / عمر بگذشت و ندیدم مرکز این دولت بخواب
میکند هر دم دل بیهوشم آن لبها هوس / مست رفت از دست و دارد بجان ذوق شراب
داغ دل را لبهای آتشین باشد نشان / دود روزن میدهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر در ره می چون حباب
گفته جامی نگیرد چون زر خالص رواج / جز بآکسیر قبول طبع شاه کامیاب

وله

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آفتاب / بیدلان از رشته جان ساختند اطناب
بس که در هر منزلی آید ز چشمم جوی خون / خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان / پیش پیش خیل او باشم ز ابر دیده آب
او ز بهر جولان سمند و من در آن غم کز چه رو / دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب

خش ازین گو آفتاب آن عارض نازک منور / ور نه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
زآفتاب از رخ جهان پوشد کسی گر نازکی / تاب می آرد که بر روی سایه اندازد سحاب
جامی از غم مرد چون تاخیر قتلش کرد یار / آه گر بخت ومی این تاخیر شد عین شتاب

وله

ای روی تو اختر جهان تاب / شد تیره بشبم زهره در تاب
من تاب نیارم از تو تو به / من تاب من لبت ها تاب
عزیت که بر در تو ام من / یکبار بپرس من الکباب
خواب اجل از تو غایبم برد / من غایب کما تقال قد غاب
چون چشم تو خواب ناک مستی / صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو / سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی / از بس که ترست میچکد آب

وله

ای قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب / بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب نوشین تو زد لاف شیرینی نبات / مصریان از شهر خود کردند بیرونش بچوب
با تو نرگس را هوای دولت همچشمی است / خانه را اول ز گرد هستی خود کو بروب
باد هانت در میان دارد دلم تر نهان / لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب
گفت با مجنون کسی کای در گناه عشق غرق / تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون گر هوای عشق لیلی میکنم / توبه‌ها من ز هوی لیلی فانی لا توب
جامی امشب دوستان در رقص عشقند و سماع / رغم زاهد را تو هم دستی بزن پای بکوب

وله

مه صبح کافتاب رخت سر زند ز جیب / گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب
چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن / گر طیلسان زهد بصهبا دهد صبیب
پیران سرم هوای جوانی ز سر فکند / آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب
برما رقم بعشق زد آندم که ساز کرد / اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب
اشک من از عقیق یمن میدهد نشان / یذ حمت معاد علی ایمن العذیب
سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را / زین خس تشنه لب منشین بر سراب ریب
جامی درون خرقهٔ خود یافت دوست را / زان رو کشید پای بدامان و سر بجیب

وله

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و دردی بی‌نصیبی یا نصیب
در دو دوری از خوبان برس و بس / محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبان دور رخ / دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سودای عاشق را علاج / ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شیخ را گر درد دین بودی زدی / گردن واعظ بمنبر خطیب
روی خود بنمایت کنی زد دور / کاش بودی این سعادت عنقریب

نالهٔ جامی ز شوقت دور نیست / زانکه تو برگ گلی او عندلیب

وله

می‌زند دست برویم که ببین سوی جیب / هیچ کس نیست چو من خستگی از دست رقیب
گر نهد دست بنبض من محروم زنم / شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد / نیست ممکن که مودب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره درآ تا خواند / خطبهٔ سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت / بر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین بسر آن عشق نباخت / نیست از معنی پیران رهش هیچ نصیب
جامی آن مه بزبانت ننهد گوش مکن / منت ازین در سخن انگیز خیالات غریب

وله

دردمندم تا جدا ام یار رو تنها و غریب / حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
سر نهاده بخط حجت وان درد دست کست / حق بکشا و کرامت کن شفای عنقریب
جوشش دریای فضلت نیک و بد را شامل است / گرچه از بد بدترم جانا که مانم بی‌نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج / ره به بستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دست او بزمن تنهائی و غربت / با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبی غریب
عمر بگذشت این عیش خوش از دولت وصل تو بود / لا یقاسی بعده یحلو و لا عیش لطیب
بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش / المحب ... الله عافی شانه یا مستجیب

وله

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب	حریف سرو قد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام	چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت	بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صحبت صوفی و زهد زاهد چند	لمعای مشرب رندان درد خوار طلب
فلک برشته امیدت ار زند گره	گشاد از ان گره جعد مشکبار طلب
بهر دیار گر روزی گذشت محمد وست	دل رمیده ما را از ان دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی	مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

حروف تا

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات	واقف نه از نگاهی ذات تو هیچ ذات
شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل	حسنت نموده جلوه در آینه صفات
هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر	گر بر تو جمال تو افتد بسومنات
هر جا که تافت پرتو انوار عزت	عزی مذید عزی و قدری نیافت لات
در بحر کبریای تو انکس که شد فنا	چون خضر راه برد بسر چشمه حیات
هر کس نگجه ظلمت ره نهد نخست	از کل کاینات کند قطع التفات
جامی بجز بجامی لب تشنه را بلطف	زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

وله

الها

مرحبا

ای آفتاب روی تو عکسی فروغ ذات	ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات
زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد	شرح بطون ذات و ظهور تعینات
چشمت بعشوه لب بشکر خنده میکند	تفسیر آیت خلق الموت والحیات
زان تیغ غمزه می برم از جان و دل امید	درویش را چه چاره ز قطع تعلقات
کردم نماز در خم محراب ابروت	قرت بنور وجهک عینای فی الصلوة
زان خارها که در دل گشتست از جفا	خواهم گل وفات و میدان بس از وفات
ور دام طرهای تو جامی اسیر شد	مشکل که افکند بس ازین دام ترهات

من

وله

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات	جلوه گر ذات تو از پرده اسما و صفات
ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم	ای سرا پرده اجلال تو بیرون ز جهات
از هوای تو در افتاد صدای بجرم	خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات
مشرب راه بجا باختن عشق لکن	آن بلی طعن اجاج آمد وین عذب فرات
مانده ایم تشنه که تو ایم شنید	ور نه هر دم رسد از گلشن وصلت نفحات
بوفای تو در آمیخت جان آب و گلم	که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات
مرد جامی بسر تربت او بنویسید	هذه روضة من حل به العشق ممات

وله

صلای باده ز دیر خرابات	بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من و مستی و ذوق خودپرستی　　چه کار آید مرا کشف و کرامات
می و نقل است ورد من شب و روز　　نیاید مزد زی اوراد و اوقات
سلوک راه عشق از خود رهایی است　　نه قطع منزل و طی مقامات
جهان مرآت حسن شاهد ماست　　فشاهد وجهه فی کل ذرات
سعادت خواهی از عادت گذر کن　　که ترک عادت است اصل سعادات
مزن بیهوده لاف عشق جامی　　فان العاشقین لهم علامات

ولـه

ای درت کعبهٔ ارباب نجات　　قبلتی وجهک فی کل صلات
بهر سر کوی تو ناکرده وقوف　　حاجیان را چه وقوف از عرفات
رفته آوازهٔ قند تو بمصر　　کون خود زده بر سنگ نبات
غم عشاق تو آخر نشود　　انزل الله علیهم برکات
گر عبارت کند از میم دهانت　　آید از چشمهٔ میم آب حیات
می کشی سر طرف آن حلقهٔ زلف　　بس کن ای باد صبا زین حرکات
جامی از درد تو جان داد و بگفت　　فهو من کتم العشق ممات

ولـه

صد خار م از فراق تو در پای دل شکست　　وز گلشن وصال تو ماند گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود　　از شوق دانهٔ تو درین دامگه نشست

برکس

٨٢

٧٨

هر کس که مست جرعه کش جام لعل تست　　گر شیخ پارساست و گر رند می پرست
ز اوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت　　خواهم نهاد در رهن می ناب هرچه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود　　بیچاره [illegible] هست که هرگز ز خود نرست
باز آستان میکده گشتیم سربلند　　یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ　　خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

ولـه

بر درت جا کنند اهل نجات　　رفع الله قدرهم درجات
گر تو خواهی زکات حسن بداد　　ما فقیریم و مستحق زکات
هر که دارد وقوف ازین سر کوی　　لا یرید الوقوف بالعرفات
تا تو شوئی ز می لب چو شکر　　آب شد قند و کوزه گشت نبات
خط سبز تو زیر سایهٔ زلف　　خضر جام چو ز ظلمات
هردم از لعل تو بطالع من　　غایت [illegible] بین که وا داب حیات
توبه گردی شراب خور جامی　　اتبع السیئات بالحسنات

ولـه

گر آن بیوفا عهد یاری شکست　　خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهریار سفر بست و رفت　　که از کوی مهر و وفا رخت بست
همیشه سرشک از مژه دم بدم　　که شد خانهٔ تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم دم دم منه | که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ | مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید | خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگون او ای پارسا | که جامی از آن جام شد می پرست

ول

گفتمش ای سخت دل عهد تو سست از نخست | گفت تا کی گویم در روی چنین سخت و سست
گفتمش در عاشقی تا رحم و نی باکیم و مست | گفت در عاشقی کسی باید چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه می پاشم ز اشک | گفت ازین تخم و زمین جز سبزه حسرت نرست
گفتمش عمریست میخواهم ز لعلت کام دل | گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست | گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم بکف سویت کسان | گفت این سر رشته کی اهل دلی در دست
گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست | گفت چون بر شیشه آید سنگ کی ماند درست

ول

من از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت | عشق در آب و گلم تخم تمنای تو کشت
پای تا سر جمله لطفی کوی استاد ازل | طینت پاکت ز آب و گل رخان و دل اسرشت
روی بنما تا بطاق ابرویت آرند روی | طاعت اندیشان ز مسجد بر شکل از گشت
هیچ یاور نامدت مرحبا چشم خون فشان | بر در و دیوار کوی تو ز شوق ما نوشت

ز

گر بکشتم کشته تو کاش باری بعد مرگ | بهر قبر کشتگان خاک من سازند خشت
خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای | چون بساط عمر من آخر بخواهد در نوشت
در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد | هر کجا دیدار تست آنست جامی را بهشت

ول

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت | به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت
گیسوان پاکتان روزی برون آنا شود | چون بهشت ای حور وش خاک درت عنبر سرشت
رشته جانت ایوان وصالت را کمند | وه که چرخ تیز کرد این رشته را کوتاه زشت
هست بر ستاره‌ات از دل هر بر زند نور عشق | گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت
یافت چشم از زمن مخمل تا در تو تخم مهر رست | خانه ویران شد ز باران گر چه خرم گشت کشت
بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش | چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت
نامه شوقت از جامی بجانان این غزل | نام خود اینک بخون دیده در پایان نوشت

ول

عشقت که بود کعبه ارباب سلامت | ریگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت
بشهری که بجای تو در و خانه بگیرم | در بادیه کس را نشود عزم اقامت
ذوقی رسد از نامه تو روز فراقم | گر نامه طاعت نرسد روز قیامت
از آتش دل بر فلک برده علم بین | بر خاک شهید غمت اینست علامت
ناجسته دم پیر مغان باده بر ندان | با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نمازی کنم سوی تو سجودی … قد قامت او بست شود زین قد و قامت
هر نقش که جامی زد ای خط ثابت … بشست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

ولـه

بحمدالله که بازم دیده روشن شد به دیدارت … گرفتم قوت جان از خنده لعل شکربارت
غبار آلوده می آیی و چرخ این آرزو دارد … که از آب چشم خورشید شوید گرد رخسارت
کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده … که باشد همت شاهان ز چشم بد نگهدارت
کمند جعد خم در خم گرایشان افکنی در هم … همه گردن کشان ملک در آیینه گرفتارت
به حاجت پاسبان گرد در و بام تو گردیدن … چو روز روشنست از شعله آهم شب تارت
اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت این بس … که روزی سایه دار از باد افتم زیر دیوارت
چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی … ولی در گفت و گو آورده بازش بوی گلزارت

ولـه

چشم نگشادم پس از هجران به روی خوب خویش … ماه عید وصل تو کردم به روی مهوشت
خط نمودی پرتوی نایافته از لاله رخ هنوز … سوختم از دوری تو ناکشته گرم از آتشت
یک نهال آرزو در باغ جانان ما نشان … گو چندانکی باشم کم ای ترک شوخ از سرکشت
یک دو سه بوسه کرم کن چاره درد مرا … نازکست آن لب نمی ارزد به رنج و سختت
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی … چون خلاف دانش آمد وضع دستار و روشت
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ایم … لیک از این دست امید ما وجه دلکشت

هر چه گویی جامی از دل گو نه از وسواس طبع … تا شود خوش وقت اهل دل از انفاس خوشت

ولـه

در کنج غم نشستم خرسند با خیالت … خوش وقت آنکه چندی مر ساغی جمالت
این بس که سوزیم جان میرم به داغ هجران … من کیستم که باشم شایسته وصالت
تیغم به فرق راندی و رفتم رهایی … جان باد دیت فرقت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان بر دم … هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت
بودن به کنج فرقت با صد ملال حسرت … به زانکه با تو باشم و از من بود ملالت
تیغی بگیر و مردم زخمی بزن که گردم … هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش و کم شو از گفت و گو چه شد تو … ذوق غزل سرایی از ذوق داغ لالت

ولـه

پیش نرانم که دهم جان به تن بیدل غربت … قدمی نه که شوم خاک به زیر قدمت
رحمتی کن که منم تشنه جگر می میرم … چشم بر ریخته آبی ز سحاب کرمت
خوش بران رخش که در جلوه که حشمت و ناز … باد تماشای تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست … باد در از سر احرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من طالبم … لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامه رحمت جاوید من این بس که مرا … دو سه حرفی رسید از خامه مشکین رقمت
رقمی میکنی از حال دل خود جامی … جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

ولـه

گر افتاد بر وقت کشتگان غمت
هزار جان گرامی فدای سر قدمت

نگند سرو قدت بر من از کرم سایه
مباد از سر من دور سایه کرمت

بیک نگاه تو رستم ز سکت هستی خویش
خوشا آنکه سوی من افتد نگاه قدمت

نیاید از تو ستم رو ستم کن بمثل
ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت

مگر بخدمت تو بسته اند چو غلمان
شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت

حریم سدره شدست آشیان مرغ دلم
هنوز رنگ بر و بر کبوتر حرمت

بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی
مباد شعله زند آتش از نی قلمت

ولـه

تاکی ز دیر آمدن و زود رفتنت
خون ریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینه تاریک و تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر موی هزار درد
دردا که نیست یک سر مو رحم بر منت

آهسته ران که میزند آتش بجان من
هر شعله که می جهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل مرا
ناکرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می بایدت ز رشته جان جامه یافتن
کز تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیده او سرخ دامنت

ولـه

بوی

بوی جان یافتم ز پیراهنت
گویی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر نازنین تنت بینم
منکه مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازکست و لطیف
در لطافت نمیرسد به تنت

میوهای بهشت اگرچه خوشست
از همه به گرفته ام ذقنت

ای خوش آندم که گوش می کردم
نکته‌ای از لب شکرشکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی بتلخ کامی جان
هیچ کامی ندید از دهنت

ولـه

پیرانه سر کشیدم سر در سگانت
موی سفید کردم جاروب آستانت

ای از هلال ابرو بر آفتاب تابان
مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت

کم زن گره میانرا بر قصد من که زوری
تاب گره ندارد از نازکی میانت

لعل توجان من سم دارم رسیده جانی
جنبان دمی که جانم بادا فدای جانت

سودم جبین براهت گفتی مجو ز ما غم
یارب خدا ببخشد صبری برین زمانت

من کیستم که چینم برگی زگلبن تو
کاش خلد بسینه خاری ز بوستانت

یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد
خود لطف کن واگر نه ستانم از ضمانت

خونی پاک کن نگارا از رخ گشت یارا
لوح صبوری از دل رخسار خوبت آنت

دشنام از زبانت باشد مراد جامی
یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت

تو حور جنتی اما ز چشم فتانست — ز بس که خاک پیت بلا عذرخواست ز صوت
سحر بباغ گذشتی گشاد غنچه دهان — که بوسه برباید ز لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نشناسد — که چیست بازوی یا پاره گریبانت
شد آفریده لبت زان زلال آب حیات — که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم کزان هر دم — ریزهای بلا خار رهت بستانست
نکش ز اشک نیازم بعشوه دامن ناز — که دست شعله آه منست و دامانت
حدیث عشق و غم درد جامی این همه چیست — اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ولـه

ای والصبح والضحی جبینت — واللیل نقاب عنبرینت
طاها ورقی ز دبستانت — یاسین علمی برآستینت
جنت اثری ز فیض مهرت — دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی — دیده نظری خدای بینت
عرش تو سپهر چون زمینت — عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا — اعیان رسل قراضه چینت
چون بر تو خدای آفرین گفت — جامی چه سزای آفرینت

ولـه

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت — بارها که گلی زان همه نشکفت بجایت
فی الجمله پیراهن تو خرقه زدم چاک — ای غنچه خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز تکلم که زبس مرگ بنازند — جائی بزد جز بدر و بام سرایت
سایم به کف خاک تو رخ بهر تسلی — چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت
هر چند بهر روی تقاضا میخورم از تو — هرجا که روی روی نتابم ز قفایت
هر کس بدعا دفع بلا می‌کند از خویش — یارب چه بلائی تو که جویم ز خدایت
زان سان که گل از خار دمد در دل جامی — گلهای امید دمد از خار جفایت

ولـه

مرا چو قبله گردد بعید که رویت — ز عید که کنم آهنگ کعبه کویت
تو عید خلق و قربانت اگر مردم را — کشند بغمزه خون ریز چشم جادویت
اگرچه هست درین عید رسم مه دیدن — نمیرود ز خیالم خیال ابرویت
گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم — همین بس است مرا حج که بگذرم سویت
ز تاب مهر تو می‌سوختم بحمدالله — که سایه بر سرم انداخت سرو دلجویت
بحفظ مملکت دلبری گشادی دست — دعای خسته دلان باد حرز بازویت
برون خرام و مترس از نگه که در هر سو — هزار بنده چو جامی بود دعاگویت

ولـه

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست — جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست

آنزا که دید شکل خوشت بامداد عید — بروای عید و ذوق تماشای او کجاست
صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن — هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست
در دیده خاک پای تو کز زانکه هست حیف — برما مگیر کین گنه از جانب صباست
شب داستان هجر فرو ریخت اشک من — لعلش بخنده گفت که باز این چه ماجراست
جامی مدام غنچه صفت تنگ دل مباش — گرغم چو لاله برونم این داغها چراست
ما بر فروخته رخ آن شمع دلفروز — در هر که بنگری بهمین داغ مبتلاست

وله

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست — گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست
بخرام سوی باغ که شادی و طرب را — بی سعی من و تو همه اسباب مهیاست
تا گل تتق غنچه ز رخسار گشادست — نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست
سبزه کشد از سوزن زنگار گرفته — خاری که شکسته زدی اندر جگر پاست
بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی — پیرامن خورشید عقد عیان ثریاست
پس کرده فرو خرقه کبودیست بنفشه — کز سبزه بر بزده قمش سبز مصلاست
این ابر بهارست که در سایه جودش — بر کوه و در گشته همه دامن صحراست
لی لی علم ملک برابر ده عزت — شاه از نی بخشش زده بر طارم میناست
جامی که زد از نور قلم این شه بهاری — از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست

وله

عاشقی کوست شهیدان تیغ بلاست — سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم تست — در رهت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست گفت و گوی محال — آن دهان هست لیک نیست نماست
بیم آنست که سر غیب آید — نیست ما کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست — ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو نگیرد بکس پس — در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی ز شوق سرو قدت — وحی نازل ز عالم بالاست

وله

ترا صباحت ترک و فصاحت عربست — ملاحتی که میان عجم جهان عجب است
صحیفه ایست وجود تو بر لطیفه حسن — که از اصول صفات کمال منتخب است
مهست بدر شده و خورشید جه تعالی امد — ترا میان تبان این چه رفعت نسب است
بکار رسد بتو کس چون ترا بهر سو پی — هزار خوبی موروث و لطف مکتسب است
توان زلال حیاتی که داده جان از شوق — بوادی طلبت صد هزار تشنه لب است
نه ایم با تو در مقام ترک ادب — اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادب است
ز شوق لعل تو صد خم و جام را جای — زباده ساخت تهی و هنوز در طلب است

وله

این چه رخسار و چه خط و ین چه لب است — وین چه چشم خوش و خال عجب است

زیر لب نقطه بود رسم چرا | نقطه خال تو بالای لب ست
طلب حسن عنایت ز رخت | بنده را غایت حسن طلب ست
شکل بالای تو شیرین نخلیست | کز تو شیرین لبت ابرا رطب است
بی تو شبها ز شب ماست سیاه | روز ما بین که سیهتر ز شب است
نایدا زنی ادبان شیوه عشق | مذهب عشق سراسر ادب است
بسکه این درد کنون شد جامی | عمرها شد که همینش لقب است

ول

وادی عشق که جز تشنه درو نایابست | ریگش از خون لب دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست در ان وادی و بیدار دلی | شده در سایه سر خار بنش در خوابست
سر بنه یا سر خود گیر که این وادی را | قوت زاغان همه از مغز اولوالالبابست
خارها جسم شده بر خاک مغیلان کوی | جذب جان برز تن خسته دلان قلابست
گنج خواهی دلت اسباب جهان ترک کن | تخم جمعیت دل تفرقه اسبابست
صوت ابواب فتوحست صدای نی و چنگ | گو مغنی که دلم طالب فتح البابست
لب فرو بند ز پیمانه که افزود ورع | دور به سر که نه از دایره اصحابست
منع جامی مکن از عاشقی و شرب عشق | کرکسی وار فرو رفته درین جلابست

وله

ساقی بیا و باده که اکنون که وقت است | مطرب بزن ترانه که وقت غنیمت است

چشم

۹۰

84

چشم بروی شاه و گوشم بانگ چنگ | ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس | کز عاشقی سینه او داغ محنت است
پیکان ابدار که آید ز دست دوست | بر عاشقان سوخته باران رحمت است
زان دم که هر کلند دران آستان مرا | بر گردنم ز تیغ تو صد بار منت است
بر خط بی بکنج قناعت کجا برد | این نقد در خزینه ارباب همت است
زانها که دهر دهد کسی خوش نمیشود | خوش وقت آنکه مشغل کنج عزلت است
جامی بجت و جوشوان وصل دوست یافت | موقوف وقت باش که این کار دولت است

وله

خط گرد لب آن مشکین نه خالست | که رسته بر لب آب حیات است
بهر کس چو اردان چشم التفاتی | بحال ما جرا بی التفاتست
براه کعبه وصلت دو چشم | یکی چون دجله وان دیگر فراتست
زکات لب بده ای نامسلمان | که یک رکن از مسلمانی زکاتست
بعشق من برات داروان زنشک | رخت گردی نه امکان نجاتست
لبت آمد نگین لعل گرد خط | سیه گردی مهر براتست
ز سعدی نیست با جامی جز این فرق | که نیکو شعر جامی طیباتست

وله

ابروی خوشت که ماه عیدست | انگشت نمای اهل دیدست

آرزوی تو عید عاشقان را … صبحی به بهاریست که دمیدست

هر سال یکیست عید روزه … ما را همه روزه از تو عیدست

شد عید من از رخت خجسته … زین عید خجسته تر که دیدست

گفتی رخت بجان رسانم … عیدی ز تو ام همین رسیدست

خیاط زمانه خلعت لطف … بر قامت دلکشت بریدست

نی وعده وصل مژده عید … بر جامی خسته دل و عیدست

و له

تارک درویش تارک فارغ از تاج زرست … کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرست

کی مکمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه … زانکه ترک دیدن آن ترک ترک دیگرست

سحره بخس لیمی را نزیبد تاج و فقر … پیر کهست افسار را در خور نه جای افسرست

زن بود کز زر کند زیور برای دست خویش … دست مرد ا برا همین افشاندن زر زیورست

آنکه بدر و مریدانرا بو عام راه راست … پیر را از اشک بر رو مارها چون مسطرست

بر امید گنج کاخ عمر خود ویران مکن … کانچه خوانی گنج نامه نقش پشت اژدرست

بر خواه نقد عمر کم شد در خاک جست … گز پی غربال کرده قامت خود چنبرست

نو و قحر و ساعهارا آه چون حیر ذوق … عود باشد خاصه از او دکان از مجمرست

حرف وحدت را مدار امید جامی چون ترا … روی دل بر خط گوناگون چو پشت دفترست

منشو

منشور دولتی که ز عشقم میسرست … طغرایش آن خطیست که بر دور ساغرست

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام … حرز امانم از خطر چرخ و اخترست

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر … پیری که رشحه قدحش رشک کوثرست

گفتا ای برده نیم بود نقد زندگی … در دست آن حریف که مرکش برابرست

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش … بیرون ز مهد هفت پدر و چار مادرست

ساقی بیا که عشوه گیتی دره بزد … آنرا که نشه می لعل تو در سرست

در دور زلال لعل که رفت آنکه گفتی … زهره مرا اساس چو سد سکندرست

جامی شو فریفته کین چرخ گوژ پشت … چون حلقه از نگین اقبال بر درست

در ظل آن گریز که عنقای همتش … بر باز زر ز جناح فلک سایه گسترست

و له

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطرست … گر بصورت غایبست اما بمعنی حاضرست

عاشق اندر ظاهر و باطن نبیند غیر دوست … پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهرست

در حضور دوست نظر مرحباب کردن خطاست … یکزمان حاضر نشین ای دل که جانان ناظرست

خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق … خوش عاشق هر چه جز عشقست بار خاطرست

عاشق درویش تیغ دانت و ذوق جبر و شکر … بر جفاهای تو صابر و ز بلاها شاکرست

آن دهانرا سر غیب الغیب دان کز شرح آن … هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصرست

آن لب روی رو را با فسون سخن تسخیر کرد … زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحرست

وله

بگذر از توبه و تقوی که همه بندارست / در پی مطرب و می باش که کار این کارست
صف زده دردکشان پیش در میکده‌ها / زاهد صومعه را وقت بس دیوارست
رشته سبحه که از گوهر اخلاص تهیست / مهره‌اش گرچه هزارست کم از زنارست
محتسب را که نهد بار ز دوش شرع برون / مردم آزار چه گویی که خدا آزارست
جز بحجر به سه باکه درین راه دراز / سوزنی در قدم عیسی همت خارست
هر چه بر فرق تو بارست اگر مرد رهی / بنه از سر که نه مردی بر و دستارست
دلق و سجاده جامی نهی رزق و ریاست / هر چه دارد همه رهن گرو خمارست

وله

مرا کار از غم عشق تو کارست / دلم رفته و جان نزدیک کارست
اگر از سینه پرسی دردناکست / وگر از دیده گویم اشکبارست
تو گفتی زار و از خویشتن لیک / مرا از بیقراری برقرارست
بقدر عشق وامق را خطی بس / که عذرا از خوبی بر عذارست
مبر گرد از رخ از دامن ای اشک / گران جابک سوارم یادگارست
درون صد خار خار از محنت هجر / گر ابروای گلگشت بهارست
بود درد و غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوارست

وله

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست / تنم ز روی تو چون ذره روز فیروزست
شد از جمال تو فیروز برزین آن روز / که خواب بستم شب و روز از غذای امروزست
شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست / چنین که شعله آه من شب افروزست
متیع غمزه اگر چاک می‌کنی جگرم / چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست
چنین که عشق تو زور را ز پیر دانشمند / چه جای طعن جوانان دانش اندوزست
جی جنین جوش و وانکه خوی بدخواه / معلم تو اگر نغلطم بد آموزست
تو مرد عافیتی جامی از بتان بگسل / که عشق شیوه رندان عافیت سوزست

وله

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست / شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
بده بیاد که انجام عمر بی باده / کنون که باده قدح بخش و باد دلکش ست
سرود مجلس تو صوت عندلیب بس است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
بکف پیاله لعل است لاله را یعنی / پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای / چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب بگذر و کن که گیسوی چنگ / بدست زهره جنان عجب دلاویزست
محو ز شراب غرور از صفای مشرب عیش / که بس خمیر حوادث کدورت انگیزست
مپرس بچشم ترحم بکالم ای خواجه / که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست
ز لطف گفته جامی همه خراسانرا / ز ذوق گفت سخن در عراق و تبریزست

ولـه

باز در بزم غمت لقمه نوشا نوش هست | عقل حیران و خرد واله و جان مدهوش است
هر شد خسته دلان را ز تو جز نیش ستم | گرچه جام لب لعل تو لبالب نوش است
اشک گرم ز تف خون دل آید در چشم | بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است
کسوت خواجگی و خلعت شاهی جلک | هر که را غاشیه بندگیت بر دوش است
بر سر بستر اندوه و هم جان آخر | جان مرا شاید مقصود نه در آغوش است
میکند شستی و کاو در زمزمه میکردی | عمرها شد که مرا لذت آن در گوش است
قصه عشق تو جامی ز کسان چون پوشد | چهره گویاست اگرچه زبان خاموش است

ولـه

مقیم کوی ترا صحبت حرم ننگست | ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگست
دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی بجگم | که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگست
مکن بگله ما ذکر رشته تسبیح | که گوش مجلسیان بر بریشم چنگست
بوصف چمن و صحن باغ نگشاید | دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگست
ز صلح و جنگ کسان غم بود فارغ است | ز ما که هم سر صلح و نه طاقت جنگست
بقدر آینه حسن تو می نماید رو | دریغ کاینه ما نهفته در زنگست
مبین دو رنگی رخسار و اشک جامی را | که در طریق محبت همیشه یکرنگست

ولـه

نور صورت

در صورت تو هر جمالی که مجمل است | در خط و خال و عارض و زلفت مفصل است
هرگز حدیث زلف تو کوته نمی شود | این گفت و گوی تا بقیامت مسلسل است
حسن تو از حروف مشاطه فارغ است | مرات آفتاب چه محتاج صیقل است
کحل بجز خاک درت پند لی کشند | کس چشم دل بکحل بصیرت مکحل است
سهر تو پای بر سر عالم نهاده ایم | ور نه ره عشق تو این گام اول است
لب بر لبم نه که سخن مختصر شود | کافسانه تطاول هجران مطول است
جامی سواد شعر تو کاند پر عشق | مستغنی از تکلف تذهیب و جدول است

ولـه

خیال خال لبت تخم مزرع الست | هوای خط تو ختم صحیفه ازل است
اگر نه رقعه قتل من آرد از تو قتیل | رسول قاصد جان رقعه نامه اجل است
زکات آن لب میگون بمی پرستان ده | قبول خیر محال است اگر نه در محل است
می شبانه خمار سحر سینی آرد | خوش آن حریف که مست صبوحی ازل است
بعزتی که شد از خود تهی بی پیشم | درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
حریف باده گسار و ندیم نکته گذار | صراحی می ناب و سفینه غزل است
بوصف آن گل عارض مدام جامی را | چو غنچه دفتر رنگین نهفته در بغل است

ولـه

تنافیدبتان که چشمش نرگس و رویش گل است | سایه بر برگ گل او کرده شاخ سنبل است

بجم فروزه وان غنچه را که گل دران / آتشی افروخته از بهر داغ بلبلست
کوه و صحرا بس که می خورد ه از جام سحاب / لاله‌ها بر رویشان افتاده زان میگل گلست
بس که از سبزه زمینها سبز شد و پشته‌زار / چوک کرده بحی دان کز دستور لاطش طلست
طره شمشاد دکش بسته کرد دست صبا / آمد و بر سر زخوبان چمن چون کاکلست
تا کند مبل بزم گل مکرر قول خویش / از صراحیان نه قلقل بلکه تکرار قلست
بر سماع قمریان جامی بس که در وجد آمد حال / در چمن افتاده از غوغای مرغان غلغلست

وله

صبحدم عزم چمن کن که هوا معتدلست / ورنه هم نیم شبی راه نه گرد و نه گلست
تخته خاک ز بس گل که دمیدست ز گل / لوح صورتگری خامه نازک چگلست
ابر کو سایه میفکند از که گرد لب جوی / سایه نارون و بید هم متصلست
بسته در شاخ گلی خرم و خندان دل خویش / هر که چون غنچه درین فصل ز ارباب دلست
بر لب کشت چرا سرخ بر آید لاله / گر نه در رد و رگل از ساغر خالی خجلست
محتسب گر تر زند بر خم می سنگ ستم / هر جایی که کند ور حق میستان بحلست
بوستان دلکش و می دلکش و یاران سرخوش / جامی از زهد خود آمد و زعجب منفعلست

وله

غرض از عشق تو ام چاشنی درد و غمست / ورنه زیر فلک اسباب تنعم چه کمست
همت بر باید حسن بسی محنت و ناز / قوت عاشق ز میان همه رنج و المست

میزنم

۸۸

میزنم شادی با تو دمی با یادت / حاصل عمر گرانمایه همین یک دو دمست
وعده لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف / گز کریمان نسزد آنچه خلاف کرمست
قد من گر ز غم عشق تو خم شد چه عجب / بار عشقت که از آن قامت افلاک خمست
خوش بود مدت وصل تو چه بسیار و چه کم / سلطنت گر همه یک لحظه بود مغتنمست
با گدایان همه در میکده محرم گشتند / غیر جامی که بتقوی و ورع متهمست

وله

لطافتی که رخت را ز جعد خم بخم است / هزار عاشق اگر باشدش نه بس که کمست
بزلف عمر و لبت ماحیات اهل دلی / بیا که عمر عزیز و حیات مغتنمست
دلم نیافت نشان زان دهان بملک وجود / نهاده رو کنون در ولایت عدمست
ز هجر تو ملولیم عظیم و بس مشتاق / تمامست عمر گرچه ایم ز تو را چه غمست
هزار درهم راحت اگر بود حاصل / عجب عاشق مسکین چو جستجو المست
بلطف عبارت ز نامی دل برد / ز درعرب چو توی ترش زبان زد عجمست
حریم خاک در ترا مقیم شد جامی / هر آنکه بهتر خجالتش که تا بوی حرمست

۹ وله

جمال عید جستن کار ماست / جمال عید خاصان دور جامست
بیا ساقی که امشب توبه ما / زمی چون روزه فردا حرامست
برافروز آتشی دیگر ز باده / که دیگ ما ز روزه نیم خامست

دو روزه خنده شد ایام عیشم | خوشا رندی که عیش او مدامست
ز بس بیهوشی و مستی ندانم | که ماه روزه در عالم کدامست
کرم کن یک دو جام دیگرم ده | که از من تا بمستی یکدو گامست
بمیخانه چو خاک افتاده جامی | ببوی جرعه عام کرامست

وله

سفید سیم زبر قبا که این بدنست | گرفته برگ سمن را ببر که پیرهن است
بپیش پیرهن اندام نازکش که گمر | درآب کشته نهان عکس لاله و سمن است
اگر کشند بگل نازنین تنش بر باد | رود ز تاب تعالی الله این چه لطف تن است
گل شکسته که نسبت بر گذشت از من | گذشت عمری و آن شکل در خم منست
چو در نظاره آن روی می توان دیدن | مرا نه از شکایت ز جان خویشتن است
چو گفتمش سخن تلخ چند گفت و بناد | که شرم دار نه آخر ازان لب و دهنت
اگر بگو تو جامی فغان کشند ای سرو | مگیر خرده که او عندلیب این چمنست

وله

آتش اندر خرمن ما زد رخت دین تازه خوشت | خال مشکین تو بر رخ دانه زین خرمنست
آن رخ نازک چو آب از دیده رفت اما هنوز | نقش خالت چون سیاهی مانده در چشم منست
تو مرا جستی و تا بر بام و روزن آمدی | چشم من که بر کنار بام و گه بر روزنست
گر جدا پوشید زما لطف تنت را پیرهن | کی توان پوشیدن آن لطفی که در پیراهنست

شب نهانی رخ بپایت سوده ام اینک نشان | قطره های خون ز اشک من ترا بر دامنست
دل اسیر دام و جان مرغ حریم بام تست | داغ حرمان و غم هجران شعار بر تنست
بی رخت گفتم نگو بر میکنم دامن ز اشک | گفت جامی کار نیکو کردن از بر کردنست

وله

یاقوت لب تو قوت جانست | وصل تو حیات جاودانست
زلف تو بر آفتاب تابان | از شعر سیاه سایه بانست
بسته بلباس کج کلاهان | بر موی کمر که این میانست
راندی ملب شکر دهانان | در هیچ سخن که این دهانست
در مرآتی تو ای وشانی | ما اعظم شانک این چه شانست
هر چند بهر زبان عشقت | هر لحظه هزار داستانست
دانم که تمام ساخت جامی | مهر خمشیش بر زبان است

وله

مکن که قطع بیابان عشق آسانست | که کوههای بلا ریگ آن بیابانست
حدیث حرم مرحیع پیر قافله گوی | که سایه بان زن ماندگان مغیلانست
فراز و شیب ره از ره روان گرم جرس | که پیش مرغ هوا کوه و دشت یکسانست
زنار چون نکشیدی بکعبه دامن وصل | چه جا که گاه ازین حسرتت بدامانست
ببند دیده که رتبت قوت مجنون | که برق منزل لیلی قوی درخشانست

جسود قافلهٔ مصر چون یوسف را — متاع عشق چو در کاروان کنعانست
براه عشق تو جامی زناله پس نکند — زبان او و درای از برای افغانست

وله

دلم زهجر خراسان از آن هراسانست — که بحر فقر و محیط فنا خراسانست
بخت کوهراران بحر شاه بسطامیست — که قطب زنده دلان و خدا شناسانست
مکش لباس رعونت که شیخ خرقانی — شاه خرقه بکف بهر بی لباسانست
بگو سپاس ببین عارفی که در همه است — که عشق در پی آثار ما سپاسانست
بگوش جان بشنو نکتهای بر هرات — که مشکلات طریق از بیانش آسانست
چو کاس خویش شکسته بیا که ساقی جام — نهاده باده بدست شکسته کاسانست
گدائی درشان پیش کرده جامی — بجز تو کیست گدائی که پادشاسانست

وله

کیست آن شوخ که مهمان تهی دستانست — که ز سر تا بقدم شعبده و دستانست
مجلس از رنگ رخش داغ ده گلزارست — گاه از سرو قدش طعنه زن بستانست
تا لبش چاشنی در قدح باده فکند — رفته بر چرخ برین عربدهٔ مستانست
عیش را داد بده کام دل از می بستان — که ز هر گوشه صدای بده و بستانست
گشته خط و خش از دایهٔ لطفش هر چند — که سیه کرده رخت سیه بستانست
خضر و سرچشمهٔ او می طلبی خیز و بجوی — آن خط سبز و لب لعل که سرمست است

جامی از خاک خراسان چه کنی قصد حجاز — چون ترا کعبهٔ مقصود تر کستانست

وله

آن یکست سواره که بلای دل و دینست — صد خانه بر انداخت در خانهٔ زینست
مهیست درخشنده چو بر پشت سمندست — سرویست خرامنده چو بر روی زمینست
آشوب جهانست اگر اسب سوارست — آسایش جانست اگر بزم نشینست
در آتش و آبم ز دل و دیده چو دیدم — کان فوطه رخساره و عرق کرده جبینست
بر تافت رسن زو که ره افکند در ابرو — اینک سر و چشم اگر بر سر کینست
گر قصه خود عرضه اش نتوان کرد — صد شکر خدا که همه دان و همه بینست
گفتم که سخن راه بجامی ز لب تست — از بسته شکر ریخت که آری سخن اینست

وله

روی خود را مگو شریک مه است — در نکوئی که لا شریک له است
نارسیده بچارده سالست — رویت افزون ز ماه چارده است
ملک هستی تمام طی کردم — تا بوصلت هنوز نیمه ره است
تا تو بستی نقاب تو بر تو — بر رخم خون بسته ته بته است
کی برید از تو شمع و مشعل نور — هر کرا شب ز دود دل سیه است
جانب عاشقان نگه میدار — حشمت پادشاه از سپه است
خانقه میکده است جامی را — باده کهنه پیر خانقه است

وله

خوبان هزار و وز همه مقصود من یکیست　　صد بار اگر کشند به تیغم سخن یکیست
خوش مجمعی است انجمن نیکوان ولی　　ماهی که روست رونق این انجمن یکیست
خواهم همه بسر قدمش تحفه دگر　　لیکن مقصرم که جان در بدن یکیست
گشتم چنان ضعیف که بی ناله و فغان　　ظاهر نمی شود که درین پیرهن یکیست
آنجا که لعل دلکش شیرین دهن فروغ　　یاقوت و سنگ در نظر کوهکن یکیست
ناموس و نام ما تو شکستی ز نیکوان　　آری ز صد خلیل همین بت شکن یکیست
جامی درین چمن دم از گفت و گو مزن　　کاینجا نوای بلبل و صوت زغن یکیست

وله

ای که جان و دل اگاه ترا همراهست　　لی تو اگر نیم از خویش خدا آگاهست
مدت صحبت تو عمر گرانمایه ماست　　آه ازین عمر گرانمایه که بس کوتاهست
غم تو از دل ما در همه دلها ره کرد　　راست این که ز دلها سوی دلها راهست
دل نمیخواست جدائی ز تو اما چه کنم　　دور ایام نه بر قاعده دلخواهست
وا فغان زین غمزه ترکس بحیان　　شاهد حال من این واقعه جانکاهست
رفت بر باد چو کاه از غم تو عمر عزیز　　روی جامی که فراق تو قوی جانکاهست
جامی از دست بشد کار زنی ما قضا　　چاره کار رضینا بقضاء اللهست

وله

هرشخ

هر شمع شب افروز رورخت نور تجلیست　　او را بکمال تو گرفتار نه مرد و عویست
رضوان بهوای قد رعنای تو ای سرو　　جا دید و طلی ساخت در شاطیست
منما بکس آن روی و در آیینه نظر کن　　زانرو که تماشای رخت هم بتو اولیست
هر جا نفسی میکند زان لب میگون　　آنجا به محال دم جان بر و رعیست
گفتی بس عمریست تسلی دهم از وصل　　عمریست که ما را بهمین وعده تسلیست
هر گل که برآید ز گل تربت مجنون　　بوی خوشش آمیخته با تخت لیلیست
در کسوت رندی قدح آشامی جامی　　بر زان حیل و زرق که در خرقه تقویست

وله

سینه تنگم نه جای چون تو زیبا دلبریست　　خوش بیا بر چشم من بنشین که روشن منظریست
بر رخ ز ادهم بس خطای جوین از سرشک　　کین ورق در شرح حال درد مندان دفتریست
هر شبی چندان ز درد هجر بگذارم که دوز　　در مکان افتد مردم کین همه یاد دیگریست
می خست در باغ و صحرا مهر داغ جان من　　هر گل آتش پاره هر لاله سوزان اخگریست
دوستداران سوخت جانم نابکی دارم نهان　　دوزخی در دل که این عشق بهشتی پیکریست
من که و سودای جنت کو سگان کوی تو　　شربت آبی که ما را سلسبیل و کوثریست
تا مرا سیراز لعل میگون بکام خویش جام　　دیده جامی ز رشک آن پر از خون ساغریست

وله

مرا از درد تو بر سینه داغیست　　که با آن داغ از مرهم فراغیست

گمو دیگر نجاهم سوخت جانت	بداغ خویشتن کین نیز داغیست
من و ویرانهٔ هجران خویش انحس	که با چون تو گلی بر طرف باغیست
بنال ای عندلیب چو دیده	که با چون تو گلی بر طرب باغیست
بگوش لجنی زبان گلشنای کاهرور	رود در بزم گل با بانگ کلاغیست
تو جویان نیستی ای خواجه ور نی	از ان کم نا شده هر سو سراغیست
کمن جامی ز ناله آتشین بس	که شبهای غمت را خوش چراغیست

وله

دلم بر اندیشه باخورده سالیست	که باغ حسن رعنا نازک نهالیست
شکار آهوی شیر افکن اوست	بصحرای ختن هرجا غزالیست
خیالش تا بچشم جای کرده است	همه عالم بچشم من خیالیست
نشانی از بشر از سینه ماست	بر ویش هرکجا افتاده خالیست
ز کیوان برترست ایوان جلش	خوشا آن مرغ کو را بر و بالیست
بهر پهلو که گردد دل چو قرعه	بر و حرف غم فرخنده فالیست
ز نشو هست این که جامی میزاید	گرفتاران دلرا حسب حالیست

وله

نکوه

چرخ را جام نگون دان که می عزت نیست	باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است
مرد جاهل جاه و گیتی را دولت لقب نهند	بجهان کاهش پیند طفل کو مدهوشی است

از بقا گردون قبائی بر قد یک تن ندوخت	خلعت بر قامت آمد عمر عیش کو نیست
نیست شاخ میوه دار این رنگ ناکهان	بخششانی تهی و پستی کرا و آزاده چون سرو سهی
خوش بر آید قطع وصل ای باغبان چون نهال	گر ترا زین باغ بر آسیب امید نیست
راه پس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین	ای دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهیست
هر که چون جامی درین ره شد ز ما و منی تهی	گر بصورت مبتدی باشد بمعنی منتهیست

وله

ای سوار حسن که جانم فدای تست	هرجا سریست خاک ره باد پای تست
خوش جلوه ده سمند که درع گر ...	هر سو هزار سوخته دل در دعای تست
مشتاق وصل را که بجان آرزو	سرمایهٔ حیات امید لقای تست
بیچاره عاشق تو که با درد انتظار	شد در رهش غبار و هنوزش هوای تست
یک خنده کردی و دل من شد ازان تو	بار دگر بخند که جان هم برای تست
دل چون توانم از تو بریدن که در ازل	آب و گلم سرشته بمهر و وفای تست
جام گران حسن ز تو پیکان شد مرنج	این بخت بس مرا که سگش آشنای تست

وله

در همه شهر دلی کو که نه خون کردهٔ تست	یاد روزی که نه از زخم غم آزردهٔ تست
جان ز مژگان تو ریشست و دل از غمزه فگار	هر کرا می نگرم تیر جفا خوردهٔ تست
پرده برداشته راز من ای چرخ فلک	آه ازین بوالعجبی کو پس پردهٔ تست

حرص نرگس بخرامی عجب کوبان زر و سیم	روز و شب چشم طمع دوخته بر بر دامنت
ور نسیم گل وصل دین و دلم رفت به باد	آخر ای باد صبا این همه آورده تست
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار	که اگر خار و گر گل همه پرورده تست
کرده ناوک آه ز دل سوخته	جامی سوخته دل سینه سپر کرده تست

وله

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست	قبله رندان مقبل گوشه ابروی تست
دم بدم عرضه ده خوبان شهرآشوب را	گر همه عالم همین میل دل من سوی تست
روی نیکو از من ار هر روز پوشیدی ولی	چشم نیکوی مسوزم از رخ نیکوی تست
از همه سیمین بران بردی بروی نیکو دست	[illegible]ی را چه تاب ساعد و بازوی تست
لب گزی چون گویمت از زار جان من بجوی	جان من از زار جان سمای خوی تست
دل بصد شاخت در بستان صنوبر راچو	گو بیا دلدار ده سرو و قد دلجوی تست
یک زمان پهلوی یک لحظه پهلوی رقیب	راحت و رنجی که مارا هست از پهلوی تست
نیست جامی را نوای جز سرود عشق تو	تو گلی تو رسته او بلبل خوش گوی تست

وله

نقاش ازل کین خط مشکین رقم اوست	یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست
خاک قدم دوست شدم نیست کسی را	آن عیش که امروز مرا در قدم اوست
بیرون بود از سلسله اهل ارادت	هر دل که نه در طره پر پیچ و خم اوست

تی

تن گرچه بصد مرحله دور است ز کعبه	جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست
آن کز کرمش بود که میخانه بنا کرد	می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست
جامی دم تو چند زنی همه وقتی	خوش وقت چرانی که شناسای دم اوست
آواز خوشش بر صفت وحدت خویشست	با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

وله

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست	همه عنایت و لطفست چون بجای منست
وفا که با همه کس می کنی نمی خواهم	من و جفای تو کان خاصه از برای منست
چو قدر دولت وصل ترا ندانستم	بداغ هجر که می سوزیم سزای منست
کهی که تیغ کشی دست ده که بوسه زنم	که دست بوس توان لحظه خونبهای منست
خوشش آنکه ترحم کنان بار قیب می گفتی	مرانش زین سر این کو که مبتلای منست
مرا بمهر تو تا هست روی سایه صفت	رقیب روسیه افتاده در قفای منست
مگو که شیوه بیگانگیست جامی را	که عمرهاست بیک کویت آشنای منست

وله

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست	جفا و مهر جدا از تو دلپذیر منست
ز خون دل چه نویسم بلوح چهره خویش	چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست
گفتم به پرسش تو جان لیک چون تو شاهی را	چه التفات بدین بنده حقیر منست
عین سعادت من بس که چون مرا بینی	بخاطرت گذرد کین گدا اسیر منست

جو عود بس که جو زم کو تمال غم هر شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست
بکار و جنس که در ان کوی شب نهم پهلو / جهان خوشم که مگر بستر حریر منست
اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق / چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

وله

این همه خونابه کامد چشم گریان منست / کشته بیداد ز جراحتهای پنهان منست
قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری / قاصد جانان مگو کو قاصد جان منست
برده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت / جا کجا کز شوق آن گل در گریبان منست
خواب دیدم دوش کان لب می گزم اینک هنوز / در لبش [illegible] نشان زخم دندان منست
میشوم خاک رهت ای باد گرد من ببر / هر کجا جولانگه سرو خرامان منست
هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز / بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست
از جگر جامی کباب آور ز خون دل شراب / کامشب آن خونخواره بدمست مهمان منست

وله

۱۲ ز دل زبانه آتش که در دهان منست / بشرح داغ دل آتشین زبان منست
بسان اره به تیغ خویش بر فرق تم / بجرم آنکه بصد رخنه ز استخوان منست
کنی بداغ نشان سگان خود وین داغ / که سوزی از غم بی داغ نشان منست
تو در میان نه و جان در میان مرا با تو / ببین چه فرق میان تو و میان منست
بدیده غیر ترا ره کی تواند داد / خیال تو چو شب و روز دیده بان منست

ز یار دل چو کام بجز رقیب مباد / نشان تیر دعایی که از کمان منست
چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم / چرا رسیده چنین بر لب از تو جان منست
ولی بنام تو با هر زبان توانم راند / خوشم که گوش رقیبان گران ز فغان منست
خمیده قامت جامی چو طوق دیدی گفت / چه عار گر تو نه بر گردن سگان منست

وله

هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست / چشم این داغ چیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه ام / کین چمن را رنگ و بوی از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت / آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
باشد ای تربت هر کم رساند داغ هجر / آنچه در کام زهرست کمان تریاک منست
شد تنم از سوده ریز سنگ بیداد بتان / کشته عشقم من و این شکلها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کین جراحت بر دلم / یادگار از ناوک آن ترک بیباک منست
گفتمش بردی ز جامی دل بزلف خویش بند / گفت مرصیدی کجا لایق بفتراک منست

وله

۱۳ نامه کز جانان منشور اقبال منست / مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست
هر زمان فال غمی گیرم ز دل در حریم / کین دل غلطان بخون یا قرعه فال منست
بلبل فریاد می افتاد با آن گل رساند / گفت کین کلبانگ مرغی بر و بال منست
نگرویم بر خاک سینه ام جدا ای طبیب / این جراحتها و کار شوخ قتال منست

گفتمش مالیده ام سر بارها بر پای تو / گفت یک سر کو درین ره کو نه پامال منست
شعر من جامی بیان عشق و خون خوردن بود / این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

ولـه

لاله نی روی تو داغ دل ماست / داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما / رشح خوناب دماغ دل ماست
دل ما خاک درت کشته و غم / در بدر کرده سراغ دل ماست
طاق محراب خم ابرویت / سینه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق / بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظ لاف بلاغت چه زنی / وعظ تو مایه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند / شغل او بهر فراغ دل ماست

ولـه

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست / خوشا کسی که درین گفت و گوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم / بزرق پیشه ملامت نگین خاتم ماست
چو ابر سرو قدان خوش بسبزه زار دماغ / بساط عیش نکوکان بلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان را بجز غم صحت / علاج مایه غم او لی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمیدانی / زنال پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید و گفت در جگری / که زخم عشق کند چاره جای مرهم ماست

بزم با سخن از جام و جم مگو جامی / سفال میکده جام و گدایی او جم ماست

ولـه

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بیحساب چیست
دارم غلطی بتو آهسته ران سمند / ای سنگ دل بر غم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بهجر خویش ندانم که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
نی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چه لاف میزنی از پاکدامنی / هر خرقه تو این داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست / [illegible] چو بشنیدی حدیث بلبل چیست
هنوز از خط سبزت بود دمیم اثر / ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست
از وی زلف تو دانست عقل خرده شناس / که سر و وجه معنی تسلسل چیست
بغیر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه / جفت ما چو رسد این همه تغافل چیست
بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم / که جا[illegible] و تحمل چیست
شنیده ام که چون زیر جامی آمده / بیاد تیغ [illegible] موجب تامل چیست

ولـه

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست / تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را / مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پند بر کنشتی چو صراحی زگوش هوش / دانی که سر نالهٔ چنگ و چغانه چیست

گر پیر باده نوش نهان جرعه‌ای زدست / در نرگسش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر / نقد ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تو ای / این لاف مستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی / این خون رفته تازه بزیر آستانه چیست

و له

بازم این خمار در سرم از خم مست کیست / وین ناوک که خست دلم را ز شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا / آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت‌تر ز دوست دلارام ... را / تو تیغ را همین بنگر کان ز دست کیست

عمری سرم فتاد در آن کوی کس نگفت / کین سر چو خاک کشته درین راه پست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید / کین خانه خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه چگویم که دل در او / از بخت تیره سند وی آتش پرست کیست

مست جامی از می ... هیچ و لی / کس نمی‌برد ز حریفان که مست کیست

و له

بازم چو حقه دهان از لعل که هر بار کیست / اشک من بین گونه گلگون از گلزار کیست

ابر

زیر دیوار تو هر شب نیاز نالم تا سحر / بر لب بام آشتی کن نالهای زار کیست

چشم بیدار منه خلقی دیدن رویت بخواب / تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

همین نگویم تو گردی جا کجا در جان من / هر که بپسندد جان من داند که اینها کار کیست

کوی صد جان بکوی آغشته شد آخر بپرس / کین همه از سینه ریش و دل افگار کیست

گشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی / گوشه چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل / ترسم آن مه بشنود گر داند این گفتار کیست

و له

من پریشان روی غم تا یار هم زانوی کیست / خاطر من سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینه زانوی خویش / تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

می‌رسد هر لحظه مشک آمیز باد صبح خیز / گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کین زمان / نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان زادیده‌ام / مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زان سنگدل یار چنین / کامشبم با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن / تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

و له

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست / بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذر ز ذکر حور و حدیث قصور او / بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی به مهر او / آن کس که دید شکل وی و دل نداد کیست
مرجا که پیاده گذشت و که سوار / آنجا که گل سواره و سرو پیاده کیست
ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا / بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست
تا دیده‌اند جام لبش اهل صومعه / آن کو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست
از پا فتاده جامی و آن شوخ سنگدل / مرکب نکشت بر سر این کو فتاده کیست

ج | ولـه

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست / گر براندازد ز من شرم قطعا نخواهم گفت کیست
گرچه دریا شد کنار از اشک و این هر جا رسید / گوهر مقصود از این دریا نخواهم گفت کیست
نیکوان بسیار در چشم من آیند و رونما / آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست
سرو بالایان بسی می‌بینم اما آنکه نیست / کس بحسن و لطف از او بالا نخواهم گفت کیست
دارم از تیر ته لبی شوری ندانم چون کنم / کین نخواهد یافت تسکین ما نخواهم گفت کیست
یار بی مهر و وفا می‌خواند جامی را بطعن / گفت خود روان که من اینها نخواهم گفت کیست

ولـه

روز میدانست ترک شهسوار من کجاست / چشم نرگس بر رخ یارست یار من کجاست
عاشق هر یک برده یار خود خندان و خوش / من چنین غمگین چرا ایم غمگسار من کجاست
چند گردم بیقرار و صبر هر سو این چنین / آن غزال آموزجان بیقرار من کجاست
تا برم از جلوهٔ خوبی خجالت نیکوان / نیم جولان زلف سرو گلعذاری من کجاست

عاقل

٩٧

خوش

وادگروم رخش برباد داد و خوش گفت / آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست
نیست بر دامن یار کش غبار چون منی / پیش ما کز گریه بنشاند غبار من کجاست
ماند جامی دور از آن در وه چه باشد گر کسی / باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

ولـه

آنکه باز از کف من دامن مقصود برفت / یار دیر آمد و از تیغ نظر زود برفت
تنگ آزرده تیغ ستمش بود نماند / جان که از دیر به بند ستمش بود برفت
وعده میکرد که دیگر نروم راه فراق / تا چه کردم که بر موجب موعود برفت
دل که از خون رخش مانده بر و کوه خوشم / که به یاد از غم آن قلب زر اندوده برفت
بود خشنود دلش آن که ز غم او جان به هم / شد بحمد که از آن غمزه خشنود برفت
جز وفا از او دشمن او از رقیب / زد بویرانهٔ ما آتش و چون دود برفت
بگری شوخ جامی که ز غم کاسه بود / بس کشش از دیده سرشک جگرآلوده برفت

٦ | ولـه

بهر منزل که جانان من آنجاست / تنم اینجا ولی جان من آنجاست
من آرزو در مجلسی که باری / دل بی صبر و سامان آنجاست
مرا گر نیست جا در طرف بامش / خوشم کآواز افغان من آنجاست
در آن کشور مسلمانی مجوئید / که شوخ نامسلمان من آنجاست
چه حاجت ماه تابان در دیاری / که خورشید درخشان من آنجاست

بتیغ آن مه دلم را میکند چاک — بهانه آنکه پیکان من آنجاست
مخوان جامی تو اینجا گفته خود — که محبوب سخن دان من آنجاست

ولـه

ازان درج گوهر تکلم خوشست — وزان غنچه تبسم خوشست
چو مورم مکن پایمال جفا — که بر زیردستان ترحم خوشست
همی جویی از من نشان رقیب — نشان رقیب از جهان گم خوشست
نخواهم جدا از سگان درت — جهانرا که دیدی بمردم خوشست
مزن گو فلک بالش از کشتم — سر من بخشت سر خم خوشست
بدرد غمت عشق جوشش میزنم — چو اسباب باشد تنعم خوشست
مکن بار خشن جامی از ناله بس — که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

ولـه

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست — وز ورد صبح نعره مستانه خوشترست
یک دانه نقل از کف رندان دردنوش — در دست ما ز سبحه صد دانه خوشترست
پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی — پیش من از شکستن پیمانه خوشترست
جامی میان انجمن افسانهای عشق — این گفت و گو بگوش کاشانه خوشترست
دیوانه بهر خوش سخنی گفت کز غمش — دیوانه مشو که عشق ز دیوانه خوشترست
بیگانه وار ایم ازین بس بکوی تو — کز ... پیش تو بیگانه خوشترست

جامی

جامی غمش بسینه صد چاک خود نهفت — یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

ولـه

درویش را سراسر کوی قناعتست — ترک متاع خانه متاع سرابست
گو بر کرم زر فرش منقش مباش نک — پهلو منقش از اثر بوریا بست
گر غارت حرم بزند نعره درای — از اشتران قافله بانگ درا بست
نتوان نشستن از رگ و بود طریق عشق — آنرا که بار و بانه بدوست با بست
گر روی زرد ما نشد از جام عیش سرخ — زخم کبود سیلی غم بر قفا بست
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت — ما را قبول اهل نظر کیمیا بست
جامی بملک و مال چو مشغول دل مباش — کنج فراغ و گنج قناعت ترا بست

ولـه

غمت تا در دلم منزل گرفته — ز شادی جان من دل گرفته
مپرس از من شمار عقدهای زلف — که حل آن عقده زاشکال گرفته
تو دریایی و راه خشک از انم — گریز دریا ره ساحل گرفته
مبند ای ساربان محمل که امروز — پی ... راه بر محمل گرفته
دلم با چشم خونریز تو صیدیست — که صیاد شنی بسمل گرفته
بکوی عشق از آنکس حاصلی نیست — که راه زهد بی حاصل گرفته
رهایت جرعه ... زده جامی — چه خود را ست لا یعقل گرفته

ولـه

تا عشق توام زبون گرفت | دل قاعدهٔ جنون گرفت
چون لاله مرا ز داغ عشقت | آتش همه درون گرفت
گل را ز بنفشه خیزت آن چمن | کز خط رخ تو کنون گرفت
از شحنهٔ روزگار ما را | لعل تو خطی بخون گرفت
دردا ز لب تو ساقی بزم | دست از می لاله‌گون گرفت
زانسان که بود سکون الف را | در دل غم تو سکون گرفت
تا روی تو خط فزود جامی | از مهر و مهش فزون گرفت

ولـه

تا آتش بت شمع رخت تاب گرفت | بس شعله گران در دل احباب گرفت
بیمار تو شد دل ز لبش جان بخش | کش آرزوی شربت عناب گرفت
در دیده دگر خواب خیالت که مقیم | زینسان که خیال تو ره خواب گرفت
هر سجده که در عمر خود آرد همه سهوست | آنکس که بجز ابروی تو محراب گرفت
کو شمع بکنجی بنشین کز رخت امشب | کاشانهٔ ما را همه مهتاب گرفت
حاشا ز لطافت سخن رفته دهانت | بس نکهت که هر غنچهٔ سیراب گرفت
جامی که همه جام می ناب گرفتی | تا دیده لبت ترک می ناب گرفت

ولـه

خوش

خوش وقت آنکه گل لب جوئی گرفته است | در پای سرو دست سبوئی گرفته است
جعد بنفشه را که چمن مشکبوی از وست | بر بوی زلف غالیه بوئی گرفته است
از جنگ و آشتی کمان میرمد دلم | تا خو بمهر عشوه‌جوئی گرفته است
کس راه عندلیب نزد در حریم باغ | جز گل که از تو رنگی و بوئی گرفته است
چون تابم از تو روکه بر من بلای عشق | راه خلاصی از همه سوئی گرفته است
جانرا خجسته باد بشهر عدم سفر | کز طلعت تو فال نکوئی گرفته است
جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که یار | از دوست داده دل سر کوئی گرفته است

ولـه

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست
دلم از جا تنم از پای فتادست به بین | که مرا در غم عشق تو چها افتادست
همه جا برق جمال تو درخشیده ولی | شعلهٔ آن همه در خرمن ما افتادست
هرکجا در چمن از شوق تو آهی زده ام | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست
تیر تو بر دگران آمد و من مرده ز رشک | ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست
کان بچاک جگر ریش چه دانند شوخی | کش همین چاک بدامان قبا افتادست
گفته جامی محنت زده بی ما چونست | چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

ولـه

روی خوب تو مهوش افتادست | خال مشکین بر و خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو / چون سپندی بر آتش افتادست
چهره زرد ما ز سرخی رشک / ورقی بس منقش افتادست
مشوای بند کو مشوش ما / حال ما خود مشوش افتادست
هر که در می فتاد جام کشید / بنده جامی سبوکش افتادست

وله

باز هوای چمنم آرزوست / جلوه سرو و چمنم آرزوست
نکهت گل را چکنم ای نسیم / بوی از آن پیرهنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست
پرسش اگر نیست مکو نام ما / گر دو سه یک سخنم آرزوست
من کیم و بزم تو لیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست
زیستنم بی تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست
پیش مکو جامی ازان لب سخن / کین سخنان از دهنم آرزوست

وله

چو یار دور چه سود از بهار نزدیکست / بهار صحبت او گل نکار نزدیکست
دیار من آن سر کویست و یار من آن سگ کوی / خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکست
خدا ز نرم سایه دور دار ای چرخ / که روزم از نوبت شبهای تار نزدیکست
نماند صبر ولی موعد وصال رسید / شکست کشتی ام اما کنار نزدیکست

بسوخت

۱۰۰

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم / باین خیال تسلی که یار نزدیکست
بکار شاه بود مشغول جو دلا و مترس / ز شیخ شهر که او هم بکار نزدیکست
رسید نظم تو جو جامی بگوش یار آری / بگوش شاه در شاهوار نزدیکست

وله

بجانب چمن آن ترک تندخو رفتست / خبر دهید که از کدام سو رفتست
بگرد دشت ار چه رسیدن نمیتوان باری / کشم بدیده غبار رهی که او رفتست
هزار دل کند ار شهر صبر آواره / بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست
چه آب برجگرم باشد این چنین که مرا / هم آب دیده ز جوش هم آبرو رفتست
بگشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش / که با جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست
نداده کس جز از عمر رفته خویشم / اگرچه عمر عزیزم بجست و جو رفتست
برو ز چشم بگر بسر آورد جامی / چنین که از غم هجران بخود رفتست

وله

با خیال آن دو ابرو سر کجم خواب آمدست / خوابگاه من چو چشمت طاق محراب آمدست
هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته ام / زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست
آن بتو چند سبب کی برد عقل از رخت / چون ز زلفت بسته زنجیر اسباب آمدست
خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت / کز در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست
مجلس گرفت از دل گرمم بالا التفات / ارغوان سبزه زار چرخ سیراب آمدست

هر کرا خرقه دست جامی دلق تر دامان خویش / بجای آب از وی من او باده ناب آمده است

وله

کسی از خوبان وفا هرگز ندیده است / جز آیین جفا هرگز ندیده است
کنند نادیده آن بدخو جفا نم / که هنجاری مرا هرگز ندیده است
دلم زان چشم جادو شیوه نادیده / که آهوی خطا هرگز ندیده است
خراشی دل بگویم کان گل اندام / زنخ را آزار با هرگز ندیده است
نیاید جز کسی را دیده در چشم / که آب چشم ما هرگز ندیده است
جدا زان مه چه سان مانم که تن را / کسی بی جان بقا هرگز ندیده است
جدا باشد غم خوبان و جامی / غلامی زین بلا هرگز ندیده است

وله

خوی تو بینی نازک و ما را ادبی نیست / گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست
بنمود قدمی در رهت ای چشمه حیوان / کافتاده چو من غرقه بجوی تو لبی نیست
سرتاسر زلفت سبب جذبه عشق است / سوی کشش خاطر ما بی سببی نیست
از نغمه غم بس مکن ای مرغ سحرخیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست
سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب / کین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست
پیداست چه خیزد ز طلب کاری عاشق / گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست
گردی لقب جامی بیدل سگ این کوی / در مجمع یاران به ازینش لقبی نیست

وله

عهد شد یک دل می پرسم که اکنون شاد نیست / جز دل خود کین زمان هم از غمت آزاد نیست
کی توانم بی عیدی با تو گستاخی نمود / چون مرا پیش تو یارای [illegible] نیست
چون کنم قصد سخن نام تو آید بر زبان / چون کنم جانان که جز نام تو هیچم یاد نیست
ای فلک اندوه شیرین بر دل پیر و منه / کین بضاعت را خریداری به از فرهاد نیست
گر رسد صد زخم از و بر جان دلا افغان مکن / زانکه خوی نازکش را طاقت فریاد نیست
گرم می بینم بسبب خود دل آن مه ولی / مهر خوبان را چو صبر عاشقان بنیاد نیست
بر سر راهش فتادم دی گرد او من بدم / گفت جامی خیز کاندرین خوبان داد نیست

وله

مذهب عشق جز دو بندی نیست / جز [illegible] و درد مندی نیست
عشق جادو وست لیک شیوه او / چشم بخت است چشم بندی نیست
هر بند آنچه می رسد کا [illegible] / تا بسندی چو نابسندی نیست
بگذر از جند و چون که جانا [illegible] / سر خوشی و برگ جندی نیست
گر لوند است طوف آن سر کوی / که در و هیچ و بلندی نیست
هیچ باری به از لوندان نی / هیچ کاری به از لوندی نیست
یافت جامی کمال شعر به باک / گر رسایی و [illegible] ندی نیست

وله

در بر سیمین دلت گر سخت تر از سنگ نیست — سر گرانت رحمی چرا بر عاشق دلتنگ نیست
از خروش دل خراشم طلب کن سر عشق — تا که این سر در صدای عود و صوت چنگ نیست
ماند از ننگ ما چو خود در کل رقیب سنگدل — در ره عشق تو ما را عار ازین خرسنگ نیست
از نوای بلبلان بر گل چه حاصل چون بباغ — جام گلرنگ و حریف عندلیب آهنگ نیست
نی سر سرگشته با خاک و خون آغشته — در بیابان غمت یک سنگ و یک فرسنگ نیست
چون بنام ما ز تو یک نامه نامد عمرهاست — گر ترا از نام ما یا نامه ما ننگ نیست
بی لبش یکدم تهی مپسند جامی جام را — از سرشک لعل پر کن گر چه گلرنگ نیست

وله

گر دل از عشق توام چاک بود باکی نیست — نیست یکدل که ز عشق تو در و چاکی نیست
بگسل از من که درین باغ گلی نشکفته است — که بدامان وی آویخته خاشاکی نیست
شوق فتراک توام کشت ولی رخش ترا — بی سر بر زمنی حلقه فتراکی نیست
خوبرویان همه در بردن دل چالاکند — در میان همه لیکن چو تو چالاکی نیست
شد تنم خاک و تو از عار بران باکی — خوارتر بر سر کوی تو ز من خاکی نیست
در همه شهر یکی خانه نبینم کز درد — بر سرا نوی غم از دست تو غمناکی نیست
اهل ادراک همه بسته فتراک تواند — جامی دلشده هم خالی ازادراکی نیست

وله

۳

موثر در وجود الا یکی نیست — درین حرف شگرف اصلا شکی نیست

ولی جز تیزگان دین را ندانند — درین غار زیر گرد و تن زیرکی نیست
جمال اوست تابان ور نه بیچون — دل از مردان همه بر کودکی نیست
اگر خم چو فیض و ساغر هم که بی فیض — بمیخانه بزرگ و کودکی نیست
عطای عشق بسیار است در دا — گران بسیار ما را اندکی نیست
ز ارباب عمامه معنی مخر — بجو کین تاج بر سر تارکی نیست
بکوی نیستی جامی قدم زن — که سالک را ازین به مسلکی نیست

وله

غزالی چون تو در صحرای چین نیست — چه جای چین که در روی زمین نیست
نبینم لاله رخساری درین باغ — که داغ عشقت او را بر جبین نیست
دهانت را وجود خود ده پنهان — مشهور کرده اند اما یقین نیست
برفت از جان تمنای لب تو — بکس سر آرزوی انگبین نیست
چه سودا کآمد از زلف طمع — جو از عشقش علم بالاتین نیست
شدی بر رغم جامی یار اغیار — مکن جانا که شرط یاری این نیست

وله

نگونی خم ابروی تو مه نیست — چو شمع روی تو ماه آفتاب پرتو نیست
هزار زخم کش بر دلم ز تیغ تو هست — بیا که مرهم آن جز جراحت نو نیست
قلم به نسخ خط مهوشان بکش کامروز — بحسن خط تو نامی درین قلمرو نیست

چنه

دوم برا غمت گر غبار غیر بنی است | بجست وجوی تو چون من کسی تهی دو نیست
بر شد که مه زده جز من لو روی گندم گون | تا که جز من او در حساب یک جو نیست
جو روی او شوان با حجاب مستی دید | ولا ببین و منش و زو جود خود و نیست
نکتهای حسن جامی این کمالت بس | که ساز نظم ترا جز نوای خسرو نیست

وله

بی تو مرا خانه جز کوشه ویرانه نیست | خانه چکار آیدم یار چو هم خانه نیست
مرغ هوای ترا دانه دست قوت | حوصله مور را قوت این دانه نیست
گرچه ز شعله کشد خنجر بیداد شمع | روی وفا تافتن عادت پروانه نیست
خرقه بنشین بر می طلبی سیم و زر | کسوت مردان چو سود کار جو مردانه نیست
جامی و ننگ سیاه زاهد مرا بوسه گاه | جز لب معشوق مست یا لب پیمانه نیست
عرضه مده زان مکن واقعه شیخ شهر | صحبت صاحب دلان مجلس افسانه نیست
چند بدیوانگی طعنه جامی زنی | الذغم توامی بری کیست که دیوانه نیست

وله

صاحب دلی که نرد وفا عاشقانه باخت | نقد دو کون در ره یار یگانه باخت
کوی فنا و فقر عجب کارخانه ایست | خوش آنکه هر چه داشت درین کارخانه باخت
بربود شیخ صومعه را لذت سماع | تسبیح و خرقه در ره چنگ و چغانه باخت
دل زار زوی خال تو در دام غصه مرد | بیچاره مرغ جان تمنای دانه باخت

شد ز

١٦

شد زان عذار ساده منقش رقم بجون | این نقش را ببین که با من چه دل زمانه باخت
با خاک آستان تو عشاق را سر ست | مسکین کسی که سر بر این آستانه باخت
چون بر بساط وصل تو جامی نیافت دست | شطرنج عشق با رخ تو غایبانه باخت

وله

لبت قوت جان از شکر خنده ساخت | بیک خنده صد کشته را زنده ساخت
دل باره بان مرا جسم بود | دران زلف با دوش بر اکنده ساخت
چو روی غلامی بود بنده را | که عشق تو صد شاه را بنده ساخت
زیک صحبت که تا یار پیچید | بی ناتوان عمر پاینده ساخت
بر از زنده بنود بقا سی بقا | جز این زنده دل را که پاینده ساخت
بنودم بیک بوسه شرمنده ات | بجرم لبت دوش شرمنده ام ساخت
لبت دید جامی که بخشید جان | لبی لبت را باده بخشنده ساخت

وله

چو کرد چرخ مشعبد هزار شعبده ساخت | گیا رکار جگر خستگان غمزده ساخت
اگرچه قاعده چرخ کار ساخت | بر غم اختر من بر خلاف قاعده ساخت
من امید شهادت بتیغ آن شاه | که قوت جان اسیر خود از مشاهده ساخت
بپیر گوش دلا روز هجر فایده چیست | طبیب شربت تلخ از برای فایده ساخت
بدو رتان لب یحون نشاند زاهد شهر | صومعه را تا که وقت میکده ساخت

بکنج جوی جنت خوشم که می باید   حریف مردم بدمست را بعربده ساخت
جو نقش خط و رخت بت در غزل جامی   بیاض صفحهٔ خورشید را مسوده ساخت

وله

جفت زغمزه تیغ وز مژگان خدنگ ساخت   با عاشقان غمزده اسباب جنگ ساخت
بر من زجور تب این همه سختی که می رسد   کایدم تنی چو دل تو ز سنگ ساخت
ما چون بستر وصل برد بار کی صبر   کش پی سنگلاخ بادیهٔ هجر لنگ ساخت
بیغم مکن جنگی دل چون غمت وزد   اسنا فطرت از ازل این خانه تنگ ساخت
مجموعه ایست هر ورق گل زحسن تو   مرغ چمن چرا بچمن بوی و رنگ ساخت
بر سنگ بجای عشق تو در یک دگر شکست   هرچند عقل شیشهٔ ناموس و ننگ ساخت
جامی گسست رشتهٔ تسبیح زهد را   خواهد بزم دردکشان تار چنگ ساخت

وله

سودای عشقت از دو جهانم یگانه ساخت   واندوه کاه کاه مرا جاودانه ساخت
شمشاد از زلف تو کوتاه بود دست   دستش مباد سرکه ازان چوب شانه ساخت
از خانه کمان تو مرغ تیز پر   کاندرون سینهٔ من آشیانه ساخت
گر ساخت شه زخشت زر ایوان کاخ عیش   خواهیم با خشتی ازین آستانه ساخت
چون سوخت شرح سوز دلم شمع را زبان   از بهر آن زبان دگر از زبانه ساخت
آه جور تو از عقب آن سو ارس   هر سمند خویش خدایا زمانه ساخت

جامی

لب گشادی تا بسخن گوهری در سیراب ریخت   طره افشاندی که بر روی گرد مشک ناب ریخت
باد کلبو باده گلگونت یار رشک تو   بوی گل بر باد رفت و رنگش اندر آب ریخت
گر براکشته چه غم کی باشد امکان و بیت   گوسفندی را که خونش خنجر قصاب ریخت
نیست جای سجده عابد را زبس کز دیده خون   با خیال طاق ابروی تو در محراب ریخت
در تن پاکت دل سخت از بهر بی وفاست   سیم با پولاد در یک قالب آن قلاب ریخت
وقت من ارغا تشنی شربت درد تو خوشست   وقت آنکس خوش که در کام من این جلاب ریخت
کلک جامی نخل مریم شد که چون جنبش نمود   تازه و تر میوه‌ها بر دامن احباب ریخت

وله

خط تو در دامن گل سنبل سیراب ریخت   بر بیاض صفحهٔ خورشید مشک ناب ریخت
یک ورق زاوصاف حسنت خواند بلبل در چمن   دفتر گل را صبا بر هم زد و در آب ریخت
غالبا یت در خم ابرو چو مشکین دانه است   گر کف زاهد صاحب سبحه در محراب ریخت
اشکها کز چشم خونبار رم بد امانت بچکید   قطره‌های خون بود کز گشته بر قصاب ریخت
بسته و بادام سوی لب مژگان چشم مست   نقل بزم امشب زدلهای اولوالالباب ریخت
خسته بودم بر حسن و خاک در تو زاور آن گل   باد صبحم خارها در بستر سنجاب ریخت
بود بر جام دل جامی زجلاب طرب   عشق تو بر جام او درد پشنگ آن جلاب

وله

دلم چون داستان غم فرو ریخت   سرشک از دیده بر نم فرو ریخت

صبا آن زلف بر چشم را بر افشاند　　دل صد بیدل از هر خم فرو ریخت
ز دور دم هر که دم زد شرح آن را　　هر نیک لعل من در دم فرو ریخت
دل جانم که زو پیکانت افتاد　　چو ریگی دان که زو مرهم فرو ریخت
ملایک را چه سود از حسن طاعت　　چو فیض عشق بر آدم فرو ریخت
ز محرومان نیابی ذوق آن درد　　که بر جان و دل محرم فرو ریخت
اساس عشق محکم بود جامی　　اگر بنیاد زهد از هم فرو ریخت

وله

درمانده بحکم قضا از بلا گریخت　　زد طعنه جاهلی که فلان از بلا گریخت
چون از قضا گریز تواند کسی که بود　　دست قضا عنان کش او هر کجا گریخت
بس اهل معرفت که ز بیگانه آفتی　　احساس کرد و در کنف آشنا گریخت
گر نیست از سبب بسبب التجا روا　　خیر البشر ز مکه به یثرب چرا گریخت
اسباب چون نظام عقل حسب اند　　هر کس گریخت هم ز خدا هم بخدا گریخت
ای بحر می فرودش که رود در تو گرد　　هر کس که از کدورت خود در صفا گریخت
جامی گریخت در تو ز دریای خویش　　زان عجب هم که در تو ز جیحون در ما گریخت

وله

دل رخت باز روشنی گفت　　سخن روشن و موجه گفت
هر که دریافت نکته دهنت　　عقلش از ترغیب اگه گفت

بیش

لعش قد بلند تو طوبی　　سخن سدره گفت و کوته گفت
گوشه ابروی تراست ای عید　　هر که دید الهلال و واسه گفت
وعده یک بوسه بود و دو دشنام　　لبت آن هر دو داد وین ده گفت
نیست مشتاق کعبه صوفی سحر　　سخن کعبه کرد در ره گفت
دوش جامی حدیث زلف تو خوش　　ز اول شام تا سحرگه گفت

وله

دی که آن نازنین سخن میگفت　　با رقیبان حدیث من می گفت
سوی من بود اشارت غمزه　　گرچه با دیگران سخن میگفت
نمک ریش دلفگاران بود　　هر چه آن شوخ غمزه زن میگفت
صبحدم باد از آن شمایل خوب　　نکته چند در چمن می گفت
لطف آن قد بسرو می برسید　　وصف آن روی با سمن میگفت
پیش گل گاه از آن لطافت تن　　گاه از آن بوی پیرهن میگفت
بهر مرغان صبح جامی نیز　　حال شبهای خویشتن میگفت

وله

باده تا چاشنی زان لب چون نوش گرفت　　آتش از رشک بجان من مدهوش گرفت
تحت من کودک خانه اش داشت بدوش　　عاقبت عاشقه عشق تو بر دوش گرفت
لاف با لطف بناگوش تو چون سیم زده است　　زر بی عذر چرا حلقه شد و گوش گرفت

دوش تا صبحدم از یاد تو بی خود بودم / بشنیدم باز جان می خود دی دوش گرفت
خواستم از زنگ قبا جامهٔ جان چاک زدن / که چو قد ترا تنگ در آغوش گرفت
عشقت از در در هوش و خرد بود تنگ / دل من ترک خرد کرد و کم هوش گرفت
جامی از ظلم تو ای ماه پیاسی خواهد / دامن شاه عطاپاش خطاپوش گرفت

وله

آن سفر کرده که کش از ما دل گرفت / جان خلایق هر کجا منزل گرفت
جان باقی بود یارب از چه رو / رفت و خوی عمر مستعجل گرفت
تن فتاد از پای چون محمل براند / جان برید از تن پی محمل گرفت
تا دلش نشنید بدرود از حال ما / خویش را از حال ما غافل گرفت
گرد ما دریا شد از سیل سرشک / یار از آن دریا ره ساحل گرفت
من قتیل یارم ای خوش آن قتیل / کو تواند دامن قاتل گرفت
کی تواند جامی از پی رفتنش / چون ز گریه پای او در گل گرفت

وله

دل گر روزی چند با دیدار جانان خو گرفت / عمرها جان کند تا با درد هجران خو گرفت
نیست میل بزم وصل از کلبهٔ جرمم که جغد / کم رود سوی عمارت چون به ویران خو گرفت
یاد هم بر دل من سخت می آید چو تیر / تا از آن ابرو کمان با زخم پیکان خو گرفته
قامتم چوگان و سر گویت در میدان عشق / تا سوار شوخ من با گوی و چوگان خو

نگار

نگار رخ لیلی مخوان مجنون حیران را کی / زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خو گرفت
غرقه در خون دلم از چشم نمناکم چه باک / فکر باران کی کند آن کو به طوفان خو گرفت
همچو جامی در سر هند ز بالین حریر / هر کرا سر بر در بت با سنگ دربان خو گرفت

وله

آن نه خطیست که گرد رخ زیباش گرفت / دل ما سوخت بسی دود دل ماش گرفت
طوطیانند فرو برده بشکر منقار / با خط سبز لب لعل شکرخاش گرفت
نقش پابوس ویم نیست همین بس که چو شد / در رهش سود سرم نقش کف پاش گرفت
دولت این بس که دم از غم عشق / شد ز جا قطره از خون جگر جاش گرفت
گفت دامان وصالت بنهم در کف و رفت / آنکه من گوشهٔ دامان تقاضاش گرفت
ساقی امروز بنقدم قدحی چند بده / رغم آن را که غم نسیهٔ فرداش گرفت
دل در آن زلف سیه شد بکسل جامی از او / بر حذر باش ز دیوانه که سوداش گرفت

وله

ناامید از دوست بر دیدیم و رفت / جور را بر وصل بگزیدیم و رفت
داغ غمهای ری و درد بیدلی / آن همه بر خود بسندیدیم و رفت
شب همه شب که پهلو که بسر / گرد کوی دوست گردیدیم و رفت
دستبوس دوست بر ناخورده بیت / پای سگبانش را بوسیدیم و رفت
چون ندیدیم آب روی خویش را / روی خود بر خاک مالیدیم و رفت

دولت دیدار چون روزی نشد … آن در و دیوار را دیدیم و رفت
شد گریبان‌گیر جامی درد عشق … دامن از وی نیز در چیدیم و رفت

وله

ای که بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست … رشته جان مرا در شکن موی تو بست
طعنه بر طوطی طبعم زن اگر زانکه سخن … گر بهر راه سخن لعل سخن‌گوی تو بست
صد الحمد که جان معتکف حضرت تست … گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست
هیچ شب دیده نبستم من شوریده بخواب … چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست
خانه صبر من از زود بر انداخت فلک … گر بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست
نافه گر خون جگر برورد آهوی ختن … در دلش خون گره از نکهت گیسوی تو بست
میدهد زینت بازار سخن جامی را … نخل نظمی که بوصف قد دلجوی تو بست

وله

ابر نیسان سایه‌بان بر طارم گردون زده است … لاله چتر لعل بر فرش زمردگون زده است
شاهد رعناست لاله کرده گلگون پیرهن … یا دم قتل محبان دامن اندر خون زده است
بی خطا گفتم ز ایزد خاک بعد از صد حق … آتش دل عاشقی ز آتش علم بیرون زده است
کرده یاقوتی طبقها را ز زرناب پر … گوییا ضحاک بر گنج فریدون زده است
بر غدیر نیلگون آب حیرانم که باد … صد هزاران از دهی دست سوزن چون
گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آینه است … زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون زده است

۱۸

ماهتاب افروز گلشن امروز بر سرهای شاخ … شب شکوفه جاده‌ای کز قرص مهتاب اوست
چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان پیشکی یاد … کز تکلف لیلیش بر کاسه مجنون زده است
گفته جامی بود سنجیده در میزان لطف … حاسد ار طعنی زده است از طبع ناموزون زده است

وله

این زمینی است که سر منزل جانان بوده است … مطرح نور رخ آن مه تابان بوده است
این زمینی است که هر شیب و فرازی که دروست … جای آمد شد آن سرو خرامان بوده است
این زمینی است که هر جا خس و خاری بینی … بیش از این رسته بجایش گل و ریحان بوده است
دامن یار بگلشن رفته بهر جانب از او … آنکه صد دست تمناش بدامان بوده است
میدهد هر خاک رهش خاصیت آن آبم … که نصیب خضر از چشمه حیوان بوده است
باید افشاند بهر نوک مژه خون جگر … هر کجا لعل لب او شکرافشان بوده است
جان جامی بحقیقت ز زمین باد و هواست … گر بصورت گلش از خاک خراسان بوده است

وله

دلم از غم جفا جام مصفا زده است … همتم سنگ بدین شیشه مینا زده است
نقد جو فان ز تعلل طلب کان مسکین … دست در آرزوی نسیه فردا زده است
زر و سیمی که بره خواجه نظر دوخته است … مشت خاکیست که در دیده بینا زده است
هر فتان چپ که بخار قدم تجربه است … نیم سوزن که سر از جیب مسیحا زده است
دوست را باش و بساط عمل خود طی کن … بس مصلی که ره شش نقش مصلا زده است

می غباری بحرم کعبه روی می بر دست   کاب را حرم از آبله پا زده است
گرچه نگشت ببی خانه صورت جامی   کم کسی خیمه ازین خانه بصحرا زده است

ولـه

ترک گلچهره من خیمه بصحرا زده است   در دل لاله رخش آتش سودا زده است
شد جهان بایه آه من ازان ماه بلند   که بسر ابروه برین طارم مینا زده است
بهر قتل کمر بست ندانم که مرا   فی کشد گوشه دامانش که بالا زده است
جانم آسوده زبوسیدن خاک قدمش   حرم آنکس که گهی بوسه بران پا زده است
هر غمی کز صنمی خسته دلی خورده بود   همه سر از دل جان من شیدا زده است
می دهد خاک رهش خاصیت آب حیات   بس که سر نوش لبی بوسه برانجا زده است
جامی افتاده لگدکوب زبان زیر جفا   تا بفتراک تهی دست تمنا زده است

۹ ولـه

مرا عشق عزیزی خوار کردست   چه گویم عشق ازین بسیار کردست
نیاید از دل فی عشق کاری   مرا این نکته واز دل کار کردست
بروز وصل بس آسان بود عشق   شب هجرش چنین دشوار کردست
گهی چند رقیب ازین سر کوی   ره عشاق را دیوار کردست
در آغوش خودت در خواب دیدم   فلک بخت مرا بیدار کردست
عیادت می کنی بیمار خود را   مرا این آرزو بیمار کردست

گدای

گدای تست جامی لیکن از تو   همین دریوزه دیدار کردست

ولـه

جستم خیال قد تو جز نخل تر نیست   نخل خیال را کس ازین خوبتر نبست
نگذشت در غم تو بغیر کاتشین دلم   از دود آه راه نفس بر سحر نبست
بر داشت وصلت از سر ما سایه که بخت   آن مرغ رام تا نشده ره بال و پر نبست
دارد بدور لعل تو بر سر سبوی می   صوفی که جز بتاج تقوی بسر نبست
لعلت چو دید اشک من از خنده بس نکرد   بر سائلان کریم در لطف و در نبست
جز با غمت رفت ز تن جان بیدلان   بی زاد و زاد قافله بار سفر نبست
جامی گر بست بود کمر در طریق زهد   تا شد اسیر عشق تو دیگر کمر نبست

ولـه

کس شیوه آن دلبر چالاک نداشت   خونخواری آن کافر بی باک نداشت
افتاد سرم در ره خون خواره سواری   گو سر کیشش لایق فتراک نداشت
چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من   گر قدر مرا بیش تر از خاک نداشت
زانکس که مرا دوخته گریبان چه گشاید   چون دوختن این جگر چاک نداشت
آن سرو که پاکست چو گل دامن جنسش   افسوس که قدر نظر پاک نداشت
هر درد و غمی کامد ازین چرخ کهن کش   منزل بجز این سینه غمناک نداشت
جامی که بخونریزی آن شوخ دهانی   جز سلک الله و اتعاک نداشت

وله

ای که هرگز نشود زلف کجت با ما راست / کار ما راست شود چون تو کنی بالا راست
ما نتابیم ز روی تو نظر گرچه گرفت / از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست
خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو / نبود این جامه بقد دگری قطعا راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران / گرچه فرقی نبود مشق تو از کج تا راست
می نیارد و بزبان خامه بحرف وصف قدت / ره بستان را بزبان کی کند والا راست
دیده راست سزد جای خرامم چو توئی / بجه ونها قدم ای سرو که کردم جا راست
هواست جای که رسد بر دل او ناوک تو / لله الحمد که آورد خدا آن را راست

وله

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست / جگر بر درد و جان پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سپردم بت / رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان اهل روان بودم نهان نه / ز ره بردی بسنگ افسونم ای دوست
جهان از لعل میگونت مستم / که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب / بسود از گنج افریدونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سگانت / ولیکن در وفا افزونم ای دوست
مگو جامی سگ این آستان نیست / مکن زین در بره بیرونم ای دوست

وله

دور از رخ تو جانم ای دوست / گر هست خود بجانم ای دوست
جز از همه نیکوان توانم / لیک از تو نمی توانم ای دوست
خواهم که بروز وصل پیشت / غم نامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو سخن نوز نارسیده / از کار رفتد زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست / دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم / جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در / یعنی سگ این آستانم ای دوست

وله

دوش بر یاد تو چشمم دمبدم خون میگریست / سوز طبعم میدید شمع و زین افزون میگریست
گر نه تیغ صراحی نیز بی جز می بود / غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یا رب کواکب بود ریزان از سپهر / یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فغان کرد بنده در دمن بر بهار من اسیر / ورنه بی موجب چرا هنگام افیون
این نه باران بود کرد کوی لیلی هر بهار / روزگار از رشک دل بر حال مجنون میگریست
آن روان تا منزل شیرین بجوی شیر بود / بلکه بر فرهاد مسکین کوه هامون میگریست
شد جهان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش / سیل اشک از خانه می بردش برون چون میگریست

وله

یا خطی که بر عذار نوشت / یولج اللیل فی النهار نوشت

والضحی را که و محشش رخ او بنوشت / سورهٔ اللیل بر گلزار نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر بمشک و گلاب / مرهم سینهٔ فگار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک / قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر / نکتهٔ چند یادگار نوشت

وله

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او / با من آزارش نمی‌دانم چرا بسیار داشت
دیدهٔ بخت من از نادیدن او تیره بود / روشن آن چشمی که بینایی از آن رخسار داشت
کار او آن بود کز عاشقان را دل برد / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
آگه از بیداری شبهای من [illegible] / آنکه بر روی جهان ماهی شبی بیدار داشت
میگذشت آن سرو و می‌مردم ز غیرت کز چه رو / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی پاسبانش یار لیکن سنگدل / گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

وله

شب یاد خطت در دل ویران شده ره داشت / ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت
دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش / آن بخت کجا شد که دل خانه سیه داشت

بلبل

سیل مژه برد مرا همچو خس از جای / خود در نتوانم که از گریه نگه داشت
وی جلوه‌کنان می‌شدی اندر صف خوبان / با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت
طرف کله از ناز شکسته و جهانی / از هر طرف چشم بر آن طرف کله داشت
افتاد مرا با تو همان قصه که مردم / گویند فلان کلهی اندیشهٔ شه داشت
جامی که بغیر ستم بختش چون [illegible] / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

وله

درد که یار جانب ما را نگه نداشت / آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت
شد خاک پای در ره او صد خداشناس / فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت
چشم حسود بیش مرساد ارچه غمزه‌اش / از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت
در غیرتم ز باد که از چشم مردمان / چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت
صوفی صفای دل بجز غیر تیره ساخت / آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت
هر جا که شد مقیم درت حرمتی نیافت / چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت
جامی بس از دعای وصالت ز هجر سوخت / افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

وله

غبار چشم من آن خاک پا دریغ نداشت / چو دیدهٔ اهل نظر توتیا دریغ نداشت
بناز بر همه خوبان که هیچ نکته‌چین / ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت
بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد / چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانهٔ تیغ بتان و غمزهٔ تو   ازین نشانه خدنگ جفا دریغ نداشت
فدای پیرهنت باد جان که بوی خوشت   ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت
مگیر سایه ز من ای که بر سرم لطفی   که شاه سایهٔ لطف از گدا دریغ نداشت
ز دست جامی اگر چند خدمتی ناید   بوقتهای اجابت دعا دریغ نداشت

وله

بر سر کوی که روزی سرو ناز من گذشت   در زمین بوی همه عمر از من گذشت
بود پیشش از چه نیازم پاسبان او ولی   تا ز آن بدخوی با من از نیاز من گذشت
قامتش را سجده بردم چون بنا زیافتم   دی چو مست ناز از پیش نماز من گذشت
چشم گریان من از خاک کف پای سگی   کوشتی از کوی یار دلنواز من گذشت
شاه عرض جان همی دادار غم میگفت   عمر من از آنچه در وصل ایاز من گذشت
سوخت شمع از آتش اندیشه تا پای دوش   چون بمجلس قصهٔ سوز و گداز من گذشت
جامیا مرد حقیقت پی بمعنی برد راه   هرکجا افسانهٔ عشق مجاز من گذشت

وله

جان تن فرسوده را با غم هجران گذاشت   طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت
تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود   دل بجدم رو نهاد جای بپیکان گذاشت
کعبه روی را کشید جذبه بخاک درت   راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت
گریه چراغم بکشت گرمی دل جهان   آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک

ترکه گاه شوب من گر خندد و هر باک   برد بغارت چه باک شکر ایمان گذاشت
طرف کله بر شکست رخش بجاتند راند   هر قدمی صد چو من واله حیران گذاشت
جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر   راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

وله

باز بر شکلی دگر سیمین تنت   زانچه بودی خوبتر می بینمت
پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی   چون گل اکنون پرده در می بینمت
جز کمر چیزی نه بینم در میان   زان میان کاندر کمر می بینمت
چون نیی ای چو جان اندر میان   همچو عمر اندر گذر می بینمت
رفتی از پیش نظر عمری و من   همچنان پیش نظر می بینمت
تیر آی گر رسد سویت چه باک   پیش سینه با کمان سپر می بینمت
جامی از جام که خوردی که باز   از دو عالم خوبتر می بینمت

وقفه

در بزم ما که میرود از نقل جام بحث   ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور تسلسل است   باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
ور زین ماجرا که بجز درد نیست از بت   مردود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز بخ کبوترک بحث وصل   تا منع وار دست نگردد تمام بحث
بازا بر فرده مکوش شرح سر عشق   از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث

از لعل تست این همه غوغای ما بلی / از می رود بمجلس رندان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند / با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

حرف جیم

ای خاک ره تو عرش را تاج / یک پایه ز قدر تست معراج
تو ذره ی مهی و ترا جای / برتر ز همه چو ذره التاج
فخر تو بفقر و تا چه ارزان / آورده بفرق بر درت تاج
در تیره شب ضلال ضلال / نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر / چون شبگون خط ز صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت / با جود کف تو بحر مواج
مشتاق ره ترا مغیلان / در زیر قدم حریر و دیباج
اکنون ره معذرت گرفته / مسکین بشفاعت تو محتاج
جامی که ز تند باد هجران / شد خرمن طاعتش بتاراج

وله

نیست شب وصل تو مرا رواج / روز بناشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای تو ام / داد فراغ از هوس تخت و تاج
از تن لاغر چه بری نقد جان / از ده ویران چه ستانی خراج
درد مبیناد طبیبی که گفت / داغ جدائی نه پذیرد علاج

رنجه

رنجه شدی ز آه خامم که دید / سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی بر سر یک بوسه بحث / خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود / چون می رنگین ز درون زجاج

وله

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج / چو نقد وقت تو شد خوش خاک بر سر گنج
بگشت کار جهان رخ میار کاخر او / نگشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین / که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج
گریزد از دو سه روزی ز جنس حسن و جهت / که هست چاره کارت برون ازین شش و پنج
شکنجه طره خوبان بگیر و عشوه مخر / که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماند که گیرد جهان عز و ظفر / که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج
ز بخت تیره خود رنج می کشی جامی / ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

[illegible]

ز زلفت گه مستانه باد گاهی راست گاهی کج / بران رخسار عارض باد گاهی راست گاهی کج
بود مستی خرامی قدت از خاصیت باده / شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می بندد / که میخواند امام اوراد گاهی راست گاهی کج
در آن بالا و زلف از بانخاصه حیرانم / که چون می پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
رقیب کج نهادت باد خرم راستی کارد / بعاشق خرده بیداد گاهی راست گاهی کج

نماز عشق نیاز آمد چه حاصل از آنکه در مسجد / شود بر عادت زهاد گاهی راست گاهی کج
خیال زلف و قدت بست جامی در سخن زان رو / ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی

حرف حا

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح / مرغی گرفته نامهٔ اقبال در جناح
مضمون نامه آنکه سر کنه ای را صلاح داشت / خونش بود به فتوی پیر مغان مباح
سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاحبه حیوا علی الفلاح
صد روضه نغال نباشد به بزم عشق / از هر که خواست ساقی ما کرد افتتاح
اقداح راح راحت روح تو کی شود / ان لم یکن تناولها من ید الملاح
نتوان برآید ایم از تو صباح و رواح هم / ای هم صباح باز تو در خنده هم رواح
جامی به بزم اهل صفا میروی لخت / دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

وله

ایها الساقی ادر کاس الصبوح / هات مفتاحا لابواب الفتوح
بر تو جامست یا عکس مدام / ام بریق البرق ام برق یلوح
نکهت گل یا نسیم سنبل است / ام نسیم الراح ام مسک یفوح
رفتی و گفتی به هجران ده رضا / انت روحی کیف ارضی ان تروح
ناصح از می توبه فرماید ولی / من ز توبه توبه دارم نصوح
گریهٔ ما بین همه عمر دراز / چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان

بانگ فغان ای دوست کز جا سر کرمت / کمترین کاری درین ره بذل روح

وله

ای ز لعل تو زنده نام مسیح / گرد چشمت هزار خون صریح
چشم از خط سبز و خال سیاه / بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوش است بلی / کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید / کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل کز تو داد رسول / خوش حدیثی است گر چه هست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست / دام کرده ز دانهٔ تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت / باده باشد حلال پیش مسیح

وله

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح / باده چون نقل مباحست زهی نقل صحیح
تحفه لایق جان یک قدح آر ای زاهد / ترک صحبت چه کنی در قیامت تسبیح
شیوهٔ علم نظر و زر که العلم حسن / منکر فعل خود باشی که ... قبیح
پیش لعل تو نسیم لب طبع جام از ای / با شهادت طلب بوسه لبی به صریح
آن دهان با چه سر موئیست ز لطف تو و نیست / یک سر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ ملیحیست دلم کشتهٔ اوست / خاصه آن ناخن خوش شوخ لب لعل ملیح
وارهم ز صوفی طلب و ورد صباح / جامی جام صبوح از کف معشوق صبیح

وله

زمهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح
منم ز رشک فشان چشم پرستاره صبح

ز نور بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی
وگرنه چیست گریبان پاره پاره صبح

سواد طره شب رنگ گرد عارض تو
سیاهی شب تیره است بر کناره صبح

جهان بلند شد از رشک ما که نشناسند
کاین نخیز شب ماست یا نظاره صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر
صباح من همه شد خیر از استخاره صبح

ز مجد دم چو زدم با صفای طلعت تو
نداشت کس شب تاریک در شماره صبح

زبس که وجه به روشنست از اهل سخن
خوش است در صفت رویت استعاره صبح

طلوع اگر کند ز سر و از افق جامی
بس است کوس نظم تو گوشواره صبح

حروف خا

رخش همت تند و ملک فقر با میدان فراخ
نیست از شرط ره آسودن درین دیولاخ

شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است پا رشته در سنگلاخ

بخت فکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته ام با فقر عهدی پس تحیل الانفساخ

بهر آوازی ز کوس فقر با آوازه
گوش جان دارد دلم پر دوری گاه صماخ

مرهم ار چون شکوه بر فشان زیرا که نیک
بهر میوه می چو زوار دست شاخی تا شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
می رود گنجی چنین هر لحظه بر باد اخ اخ

نکته‌های شهر صورت نیست جامی جای تو
سوی معنی رو که هست آن ملک ایمن فراخ

ای

وله

ای فی لب تو ام بدهان قند ناب تلخ
در کام جان من ز لب لعلت شراب تلخ

بر آنم که دور زهر فراق توام چشاند
شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

ای دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر
ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین سخن بنقل دهانم چو میدهی
گر دست چون توی بود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت
بود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست گریه تلخم از او گلاب
هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می یابد از عتاب تو جامی حلاوتی
آری نیاید از لب شیرین عتاب تلخ

حروف دال

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند
زان یار جنگجوی ستمکار جفاپسند

ای ما چشیده چاشنی درد بیدلان
از حال ما بپرس و بر احوال ما مخند

میکرد خاطر ما بند پیش ازین
اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید
هر جا که میرویم بعشقیم سربلند

بستیم نگاه بوس درین رشته امید
بر کاخ خوش همت ما کمند کند

بس نازکست خاطر رندان درد نوش
ای زاهد افسرده دل ابرام تا بچند

جامی ز نقش ماسوی نقش راه برد
خود را بنقش بت بران شاه نقشبند

وله

شد بنقش هستی خود بند شیخ خودپسند / ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کور شو کو دیده خود بین که بهر آن جمال / چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند
کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات / مرده کز مشرب مردان نباشد بهره‌مند
اهل دل آیینه اند ای شکل نامطبوع خویش / دیده در آیینه طعن و لعن بر آیینه چند
الحذر تف بر آیینه افکند چون در آیینه / دید روی زشت خود هم تف بروی خود فکند
بت صفت را ز بالا و اردی ناید فرود / گر شکافد سقف مسجد را باوراد بلند
خواجه صفرائیست زان رو تلخ کام خشک لب / مانده آب شور جویان بر لب دریای قند
شانه تا کاری را شمارد از محاسن شیخ شهر / جای آن دارد که گردد ریش بندان ریشخند
دست بگسل جامیا از رشته تسبیح زرق / زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

وله

ای درین کاخ امانی خرم شادی پسند / بنده نفس خودی دعوی آزادی چند
پیش دانا چه بود ملک همه دنیا هیچ / لاف دانش چه زنی ای که بهیچ خرسند
رشته سعی قوی کن که رسیدن نتوان / بسر کنگر مقصود چو بگسست کمند
عالمی را ز تو بندست که در بند خودی / تا بکی بهر خلاص دگران کوشی بند
لب بر طعمه میالا که دندان شکنند / بر سر خوان فرومایه ز پالوده و قند
شکر انداز حزن بر دل ارباب صفا / کامد آسان شکن این شیشه شکل پیوند
تا پسندیده فتد طور تو جامی همه را / هرچه خود را نپسندی دگران را مپسند

دل

وله

دل بخوبان مگسل جز سوی آن سرو بلند / وه که چون بگذرم از چندین دل دشوارپسند
پیچ می فاید چندین مکش ای خواجه حکیم / کی بود در همه تقویم مرا فایده‌مند
سرو رخی که دلم در چمن عیش نشاند / شد با دغت آمد از بیخ بکند
خنده غنچه بود وقت گل از گریه ابر / گریه من نگر ای غنچه سیراب و بخند
خط شبرنگ تو دودیست که ز آتش رخسارت / چون نای چشم بدان خال سیه سوخت سپند
من بیم انگشتم از خط سوادی تو سر / گرچه سازند چو او چون قلم بند ز بند
کی رسد دوست بمسکین رسد جامی را / همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

وله

دلم در حلقه زلف تو شد بند / ازین بگسل که محکم گشت پیوند
بران لب خال‌ها بس خط میفزای / بلا بر جان من زین بیش مپسند
چو سودا ز بند گویان بی مبتلا را / که گیرد عالمی از خال او بند
بخدمت کار بی پیر و بندت / میان صد جا گره بسته بی قند
نبند لاف عشقت گر گناه است / گناه از بنده و عفو از خداوند
بدوست من کشتی مردم سر زلف / زبان افتادم ای جان سرکشی چند
زنگ نکتر [?] سنی مقدار جامی / ولی همت او بدین مقدار خرسند

وله

۴

از یار کهن سینه کنی یاد | این پیشه نو مبارکت باد
فریاد که نمیکند گوش | پیش که بریم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستم | از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند | کین لطف ندارد آدمی زاد
آن سوخته یافت لذت عشق | کز وصل نشان ندید جان داد
از شکر جان فزای شیرین | پرویز نیافت ذوق فرهاد
مرغ چمن وفایست جامی | در دام غمم بلا چه افتاد

وله

شب ماه عید را ز شفق چرخ جلوه داد | بر کف حریص لعل قبا جام رز نهاد
خونین دلی که بود جگر تشنه اشک او | بر روی او ز دیگ سر ناخن جگر گشاد
نی نی که لعل ریزه سالی که یافت رنگ | از خون دشمنان ز سم اسب شه فتاد
شاهی که در مقام غلامیش ماه عید | خم کرد پشت خویش و بخدمت ایستاد
جان رسید کان بهوای عید لطف او | چون طبع ما رسیده بامید عید شاد
اورش بود همیشه ز بخت سعید عید | چشم بد از زمانه ز عیدش بعید باد
تا می که ماه طلعت او دید عید کرد | حاشا که سر کز آیدش از ماه عید یاد

۹ وله

چیست میدانی صدای چنگ و عود | انتجبی انت کافی یا ودود

۳

نیست در افسرد کان ذوق سماع | ورنه عالم را گرفت این سرود
آه ازین مطرب که از یک نغمه اش | آمده در رقص ذرات وجود
جای زاید ساحل وهم خیال | جان عارف غرقه بحر شهود
هست فی صورت حجاب قدس عشق | لیک در هر صورتی خود را نمود
در لباس حسن لیلی جلوه کرد | صبر و آرام از دل مجنون ربود
مش خود روی ز عذرا برده بست | صد در غم بر رخ وامق گشود
در حقیقت خود بخود می باخت عشق | وامق و مجنون بجز نامی نبود
عکس ساقی دید جامی زان فتاد | چون صراحی پیش جام اندر سجود

وله

خنده زد و سست رشته دندان بنمود | وز رگ جان گره غنچه بدندان بگشود
هست کوی ز لطافت وقت و ز خوبان | کس درین عرصه چو بوی تو لطافت نربود
جیب جانم که شد از دست غمت چاک بفلک | تاری اندر شکن زلف تو انکار نبود
همه کس کشته خود میدرود بخت نگر | که دلم مهر و وفا کشت و غم درد درود
مستم از مردمک دیده خود غرقه بخون | که چرا دوش در آغوش خیال تو غنود
رود نیلی است روان سوی تو از چشم جامی | چشم گریان که شد از رشک جفای تو کبود
بس که جامی پی پابوس تو سر سوی دوید | پای او سوده ولی بر کف پای تو نسود

وله

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید
حلقه‌بندی که عشق تو در گوش کشید

حلقهٔ گوش ترا تا شده‌ام حلقه بگوش
حلقه‌سان کار مرا با در بسته بدید

گوش ای سیمبر از حلقهٔ زر کش که گران
جای آن دارد اگر نالهٔ ما نشنید

ماند در حلقهٔ گوش تو گرفتار دلم
گرچه بسیار از آن راه برون شد طلبید

زر شد از حلقهٔ گوش تو مرا چهرهٔ دلی
نتوان گوهر وصل تو بدین وجه خرید

هر کجا حلقه شد اهل ملاحت چو دلم
حلقهٔ گوش ترا دیدن و از آن حلقه رمید

گوش کن گوش که از بار غم فرقت تو
حلقه شد قامت جامی و بگوشت نرسید

وله

ساقی بشکل جام زر آمد هلال عید
می ده بفر دولت سلطان ابوسعید

فلکی که زورق برد عیش نشاط زد
شکل هلال عید ز زر ساختش کلید

من بعد ماه عید و می لعل و عیش نقد
نی شاد دان بوعده نی خایف از وعید

عهدی بعید شد که ز می عهد کرده‌ایم
بود بعید نقض چنین عهد ما بعید

عید نوست یار نوست و بهار نو
دارد ز هر جدید دلم لذتی جدید

شد بر مزید دولت ما از دعای شاه
بادش همیشه دولت و اقبال بر مزید

جامی که خوبان سمرقند را شدی
از جان مریدتر که ابد [illegible]

صح

وله

باز صبح طرب از مطلع امید دمید
نفحات طرز گلشن اقبال وزید

نامه

نامه بسته سر آمد ز مراد دل من
حاصل نامه مرادی که دلم میطلبید

فتح نامه کرده چو نافه سر آن نامه هنوز
بمشام دل جان رایحهٔ فتح رسید

هر که را بود براز گهر اخلاص درون
چون صدف شد همتن گوش چو آن مژده شنید

صد ایکه آن نقش که خاطر می خواست
آمد آخر بس پردهٔ تقدیر پدید

خار سر کیست که بد خواه براه تو نهاد
خنجری گشت که جز در جگر او نخلید

دم بدم جامی از اخلاص کند همره باد
سوی تو فاتحهٔ فاتح ابواب مزید

وله

سبزه گرد لب جوی خط تازه دمید
تازگی خط آینده کان باغ رسید

گشته هر سبزه برنگار خوزده سوزن خویش
بهر دلی که زدی خارهای عشوه خلید

بس که فیض عطار یخت در چمن باران
ز بار مست او کردن بنفشه خمید

جراحت کرد لب غنچه گشته عرق بچون
اگر نه صبح بدندان شمیمش بگزید

ز لاله شد همه صحرا پر از پیالهٔ لعل
خوشا کسی که می لعل زان پیاله کشید

چو سنگ حادثه بیاراست ژاله بباغ
گل از هراس در آن کاف غنچه خزید

چو خون گشاده رگ ارغوان بنشتر برق
هزار قطره برون آمد و یکی نچکید

ز نوک خامهٔ جامی هزار گل بشکفت
بسوی او چو نسیم قبول شاه وزید

کسی که نکتهٔ رنگین ز دفترش ننوشت
گلی ز باغ معانی بدست خویش نچید

وله

تو طفل خرد سالی و ما پیر سال خورد … بابا ببین که عشق تو پیرانه سر چه کرد
چشم سیاه و رخ چه بازی بچون من … موی سفید من بکرای جهان زروی زرد
بگشای بند زلف که افتاد چه گره … بر رشته امید من از چرخ پیر گرد
نقشی نکوتر از خط زنگاریت نیست … کلک قضا که زد رقم این لوح لاجورد
چندین چه دل گروا غلط و مستمع … افسرده از شنیدن این گفتهای سرد
تعویذ عمر زلف چو طومار تو بس است … کوتاهی سعادت من بخت در نورد
زلفی تو دید جامی و دست بران نیافت … عمر دراز یافت ولی هیچ بر نخورد

وله

وصلت نیافت دل بخیال تو جان سپرد … جویای آب تشنه لب اندر سراب مرد
یاری که پاک کرد بدامن رخم ز اشک … خون جگر چکید چو دامان خود فشرد
لاغر شدم چنانکه چو چنگ از برون پوست … بر تن رگی که هست مرا می توان شمرد
ناشی نهاده جان بکف آمد به پیش تو … درویش خدمتی که توانست پیش برد
می چون خورم که دوش چو ساقی بدست من … دور از لب تو جام می لاله گون سپرد
گه جام سیم چون دل گرم من گداخت … گه می چو جام از نفس سرد من فسرد
جامی اگر چه سینه بناخن سبب بود … حرفی که جز وفای تو از دل همی سترد

وله

خاکی که زیر پای خود آن شوخ می سپرد … صد جان بها دهند اگر یابی خرند

مشتاق

مشتاق کعبه را نه بساط حریر به … ریگ حرم که در ته پهلو بگسترد
موی شدم دهر و فنا کو قلندری … کین موی را بپای تجرید بسترد
گرمی مجو بمجلس واعظ که مستمع … گر باشد آتش از دم سردش بیفسرد
بیرون نجز زبان بنت منتی … ایام مرگ را خرد از عمر نشمرد
من آن نیم که سر کشم از حکم تیغ او … صد بار اگر چو شمع سرم را ز تن برد
جامی حریف اهل درین بزمگه نیافت … بر وی مگیر خرده اگر می نمیخورد

وله

چنین کان ترک عاشق کش بجز خویش می تازد … پس هر دم ز غایت خشم بحال من نپردازد
بر آتش خاکم ای دیده بزن بر آتشم آبی … که ترسم تو بسش راز آتش دل نعل بگدازد
عجب تندست رخش او که گردش در نمی یابد … دلم هر چند از پی مرکب اندیشه می تازد
همه خوبان بچوگان باختن یارب چرا هرگز … نمی آید برون ماه من و چوگان نمی بازد
ز جام خسته ریزای اجل یک جرعه در کامم … که بیماران هجران را جزا این شربت ننوازد
رفتار اگر اینست و لطف قد و بالا این … نشاید پیش سرو را دیگر که در بستان سرافرازد
کیم من جامیا کو اشکارم پیش خود خواند … نهانی یک نظر ای کاشکی سوی من اندازد

وله

چو ترک مه وشم از خواب ناز برخیزد … هزار فتنه ز هر گوشه بر انگیزد
بخون غیر دریغست تیغش آلوده … مباد آنکه بجز خون عاشقان ریزد

میان صید گهش زارم اوفتاده مگر
طفیل صید بفتراک خویشم آویزد
چنین که بخت بد و یار زنگ خصم منند
ز جنگ غصه دل ما چگونه بگریزد
کهی که یار دهم کام بخت نگذارد
کهی که بخت شود رام یار بستیزد
فلک ز جام طرب جرعه بمن ندهد
که از نخست بزهر غمش بیامیزد
اگرچه دعوی تقوی همی کند جامی
بدور لعل تو مشکل ز باده پرهیزد

وله

خوش آنکه غم عشقت با جان وی آمیزد
برباد تو بنشیند وز شوق تو برخیزد
چون قبله شود رویت از سجده نیاساید
ور جام دهد لعلت از باده بپرهیزد
دل بشکندم چشمت خون ریزد از دیده
مستست عجب نبود گر بشکند و ریزد
گر سرو دلاویزت طرف چمن آراید
کی غنچه دل پرخون در شاخ گل آویزد
شوریست سیه زلفت کردیست ز مشک آن خط
کش باد صبا بر گل زان شهر سیه بیزد
چون صید سگی مشکل حاجت بکمند افتد
گر تیر زنی آهو از پیش تو نگریزد
گر شعر خوشت باید خوش کن دل جامی را
خاطر که حزین باشد کی شعر خوش انگیزد

وله

آن قوم که احرام سر کوی تو بستند
تا سر ننهادند براهت ننشستند
هرچند که مرکز سیه وجه خانه ندیدند
همواره ز شوق لب میگون تو مستند
خوش حال شهیدان فراق تو که باری
رفتند وازین داغ جگرسوز برستند

ان

زیشان که ترا دوست گرفته بجهان
ترسم که ازین پس بجز آیت پرستند
هر شکنا ز ابروی تو سیتی شود از وعظ
زیشان که فرو آمده در پایه نشستند
از دام علایق جز ره عشق توان رست
خوش وقت کسانی که ازین دام بجستند
چون جام تنگ بود دل نازک جامی
کز سنگ ستم سیمبرانش بشکستند

وله

خرم دل آنها که بمیخانه نشستند
وز صومعه خانقه و مدرسه رستند
چون پرده ما جامه تقوی بدریدند
چون توبه ما خانه فتوی بشکستند
غمشان بود و خاموش و اندوه بهمت
ای دل تو کجایی که حریفان همه مستند
بر میکده بگذر که بتان زلف گشاده
تا روی تو بینند و دگر بت بشکستند
مستان چه عجب گر بزمین جرعه فشانند
خون دل ما جرعه و چشمان تو مستند
پیش تو بگویم سخن سدره و طوبی
بخرام که با قد بلندت همه پستند
جامی حرم کعبه حریم همه کس نیست
این بس که در دیر بکوی تو ببستند

وله

با آنکه اهل دل ز علایق مجردند
در دام زلف سلسله مویان مقیدند
بر کشتگان کوی تو با زانوی مراد
مقصد یکیست کعبه روان را اگرچه صدند
پیش حریم ای رقیب بدینگونه کوی
جان و دل مستند اگر نیک و اگر بدند
کو داغ مهر راستی عندلیب باغ
این شیوه بس که لاله عذاران خرمند

چون غنچه در قبا همه جان مجسمند … با پیرهن چو گل همه روح مجسمند
قومی که کام دل طلبند از شکر لبان … تنگ نیست عاشقند ولی عاشق خودند
جامی حدیث سبز خطان کو که اهل ذوق … بنهاده گوش بر سخنان مجددند

ولـه

پس پیاده دوست گزین سو سوار میگذرم … ز روی لطف بسوی فقادگان نگرید
سوی شکار رسند آگاه و من بره مانم … خدایرا غم حال من شکسته خورید
بخواریم مگذارید بر ره افتاده … کرشمه چشم من از جان و دل عزیزترم
قلاده سگ کویش بگردنم فکنید … کشان کشان ز پیش تا شکارگه ببرید
کرم کنید و ستایندیم جان مرا … بخاک سم سمند سوار من ببرید
اگر شمار ز خیل سگان خویش کنید … مرا بسهو هم از خیل آن سگان شمرید
نگه به دستان جای مارجای … دریغ کز غم ارباب درد بی خبرید

ولـه

ای کسانی که در آن کوی گذاری دارید … این چنین درد و غم وانده و مرا کم دارید
ناگهان گر سوی آنماه گذاری بخشید … بر شما باد که از حالت من یاد آرید
سر بسر قصه غمهای مرا او عرضه دهید … یک بیک محنت و اندوه و جفا بشمارید
می روم سوی عدم جان مرا بستانید … یادگاری لیکن دارید و بسپارید
تا فرسوده من بر سر راهش فکنید … چه شود یک حسن و خاشاک ره کوی انگارید

بعد

بعد مرکت از من محروم یکی یاد کنید … انکه ای از که نه محروم و از آن دیدارید
چو کیاه غم و حسرت بدمد از گل من … سر چه تا روز ابد بر سر خاکم کارید
بلغ از انکه بود هم خلد جای سنبل زمین باشد … بر شما رشک که در سایه آن دیواریم
رفت اغشته بخون جا از آن کوی بخاک … شاید ار بر سرش از دیده و دل خون باریم

ولـه

میل خم ابروی توام پشت دوتا کرد … در شهر جو ماه نو نام انگشت نما کرد
از موی میان تو جدا بس که کشم رنج … هجران تن لاغر من از مو جدا کرد
با دیده غمدیده من اشک دمادم … آن کرد که با خانه تن سیل فنا کرد
دوران ز گل لاله کی وحشت سرخم … بس خانه عشرت که درین دیر بنا کرد
جائی زلبت داشت تنم وام بگردن … از گردن او تیغ توان وام ادا کرد
تا شد بقبا سرو قد ناز تو مایل … گل اطلس فیروزه زر نقب قبا کرد
تا می که شد از نکته ستم بر تو مائی … مرغیت که از برگ گل آغاز نوا کرد

ولـه

آمد خزان و غم مرا کونه زرد کرد … بر خاطرم هوای گل و سبزه سرد کرد
آن جنبوه که بخواب ندیدم جنگیکاه … از گرد بالش فلک تیز کرد و گرد
فرزند مکر خواجه چکی سایدت … بدمردی زمانه ترا نیک مرد کرد
فرد خشت یار و میل منت سوی زد … خوش انکه خاطر از همه اغبار فرد کرد

کهو دلستان
٨
دلنش

از آفتاب بهره چراغ کرم روی یافت / گو بار کی زحمت گردون نورد کرد
گر گرد خون دلم چو زبان از سخن بجست / با او کرا مجال سخن هر چه گرد کرد
جامی چو نیست معنی رنگین حسود را / تذهیب شعر خود بزر و لاجورد کرد

ولـه

تیر تو افتاده و رجان من افگار کرد / برطرف آمد ولی در دل من کار کرد
مشی رخت وقت گل لاله شکفتن بخواست / سینه زد از شوق چاک داغ تو اظهار کرد
ابر چمن را زگل روی تو آمد بیاد / نعره بسیار زد گریه بسیار کرد
مهر که دیوار و در بر تو رویش گرفت / روی ترا دید جا در پس دیوار کرد
لعل تو آمد مسیح کز دم جان بخش خویش / داد شفا هر کرا چشم تو بیمار کرد
طعنه بخواری مزن زانکه عزیز جهان / بوده ام این پیشتر عشق تو ام خوار کرد
جامی از آغاز نظم وصف جمال تو گفت / مطلع خورشید دیوان مشرق انوار کرد

ولـه

مطرب آهنگ ترنمهای شوق انگیز کرد / وز دم نی آتش صاحب دلان تیز کرد
در حریم بزم رندان بانگ نی شد تنها / جز حریفی کز سبوی باده دست آویز کرد
کوهکن کو تیشه بر خاص مزن چون در چرخ / لعل جان افزای شیرین روزی پرویز کرد
سبزه بر نجات کرد گل ترا از مشک ناب / ما اسیران هرچه کرد این سبزه نوخیز کرد
زلف مشکین ترا در باغ بر هم زد صبا / جعد سنبل را عبیرافشان و عنبربیز کرد

داش

داشت ارزانی خیالت دوش بر زلفت دوم / مردم چشمم منش از گریه گوهر ریز کرد
دعوی پرهیزگاری نیست جز آلودگی / وقت جامی خوش کزین آلودگی پرهیز کرد

ولـه

آنکه سروی بقصد سلامم قیام کرد / شرط وفا و رسم تفقد تمام کرد
جای جواب خواستمش جان دهم چو او / دست ادب بسینه نهاد و سلام کرد
یک دم نکرد در نظر من مقام لیک / ذوق سلام او بدل و جان مقام
بودم چو خاک بر سر راهش ولی چه قدر / خاک حقیر را از کرم احترام کرد
دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد
شکر خدا که از شکرین خنده سبحت / شیرین لبش بکام من تلخ کام کرد
جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / اهل حدیث طوطی شیرین کلام کرد

ولـه

دوش کان ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد
هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / پشت در محراب و مسجد روی در بتخانه کرد
الحذر یا قصه لیلی و مجنون خوانده ای / چون شنید احوال ما را ترک آن افسانه کرد
این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد
عشق گنج آمد دل بی خان و مان ویرانه / آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد
جان نه در شوق عارض چو خالش فرود آمد تن / مرغ را مایل بلیلی ذوق آب و دانه کرد

جامی بیا بدردی درد بلا می باش خوش | چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

ولە

دلم میل یکی سروسهی کرد | که در وصفش عبارت کوتهی کرد
اگر جز رونهی کردن زعد برد | بحمد الله که تنها باز رهی کرد
دلم زان دهان رو در عدم داشت | چو جان در دانه غم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می | دلی برداشت بر ساغر تهی کرد
حرم بوستانش دید زاهد | هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دل خوش بود با بیماری خویش | از آن سیب ذقن میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی | چو سودای بتان خرگهی کرد

ولە

شبی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد
برسم سجده جبین را بخاک مقدم تو | برای دیده خود توتیای خواهم کرد
درین سرا بنشست خوکرد قوام بزنست | غمی کز او دو راه آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در قفای محمل تو | بنالهٔ جرس نغمه‌های خواهم کرد
فرو مجتم از دل بداغ فرقت تو | سزای این دل محنت‌فزای خواهم کرد
به بنده بوسه از آن لب حواله کن ورنی | حوالهٔ لب تو با خدای خواهم کرد
دوای که دم حل مشکل عشق | بجام باده مشکل‌گشای خواهم کرد

بکشش

ولە

بپرسش تو جائی نمی توانم کرد | وز تو خود دوا نمی توانم کرد
نمی توانم نخوبش قطع امید | وز تو قطع نمی توانم کرد
نمی تو گفتم که صبر پیشه کنم | گفتم اما نمی توانم کرد
تو خود کرم کن بسوی وعده موعود | که تقاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز | آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا و شرم | سر بالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجوی | که من اینها نمی توانم کرد

ولە

خوش از آن روز که این طاق مقرنس کردند | قبله‌ام زان خم ابروی مقوس کردند
رخت آن شعل بوزست که اندر شب طور | روشن از آتش وادی مقدس کردند
درد نوشان عنت خرقه بجیبه بدوش | بس تعلم که برین طارم اطلس کردند
خوش ازین شیوه جهان نوخوش بزی بود | دور ما آمد از آن شیوه جدا پس کردند
فیض جامش نگرای شاهد گل خرقه بکر | که درین باغ چرا برورش خس کردند
زاهد اچاک مکن خرقه که پیش زنقش | زانکه این جامه بر قامت هر کس کردند
جامی از دامن آن کرم روان دست مدار | که بهر مرحله صد گام فرو واپس کردند

ولە

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد / کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او / از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد
ما را چو دید اشک چو سیم و رخ چو زر / جون سرکز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم سر کزم ندید / جایی که روی خویش بسوی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش / روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
میخواست تن که همره باد از پیش رود / جان خود چنان برفت که تن را خبر نکرد جان
شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز / سودای پای بوس تو از سر بدر نکرد

ول

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد / وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد
بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک / سر کز آن جو گذر بر خاک راهی هم نکرد
دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها / کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد
هر که بار وی چو زر گشت از گدایان درش / مایل ان شد بروای جاهی هم نکرد
کیست عاشق بیدلی کز تیر باران جفا / خورد صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد
بر در و دیوار خود گذاشت سایه روی زرد / آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من ندانم کز چه شد جامی چنین بی آبروی / گرچه از وی نامداحبانی گناهی هم نکرد

ول

جو

جو ترک سرکش من پای در رکاب کند / کرشمه بر مه جولان برآفتاب کند
فراز خانه زین جا نکرده گرم هنوز / هزار خانه صبر و خرد خراب کند
بگونه لذت تیغش که چشم دوم قتل / زحلق تشنه کذر ریز تر ز آب کند
من از قصور نادیدنش همی میرم / نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب عشوه آن تندخوی بدکیشم / که گاه عشوه که ناز و که عتاب کند
بیاده بهر حریفان جو مجلس آرایم / لخت ز آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبه جامی لب شیخ جام رسد / کجا به ور لبش توبه از شراب کند

ول

هر شبی آتم حریم سده را روشن کند / شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از فکران نامهربان / مهربانی کو که اکنون فکر کار من کند
شد تنش ز آب تار و پود پیراهن فکار / کاشکی کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم بر شد / گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر بخواهد سختی حال گرفتاران خدا / نیکوان را تن چرا از سیم و دل ز آهن کند
گر بوی بوی زد ذوق خاکساران ملک / ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
برخ جامی بود بی رویت از دوزخ دری / گر ز روضه خازن اندر فراق او روزن کند

ول

فرخنده عیدی کان جوان از نشت زین جولان کند / از غمزه خنجر زنان عشاق را قربان کند

زخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته / هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غمزه بجوش آرند پیکانش برون / ناله ز ارغنک درون از ذوق پیکان کند
زین گونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن / آن غنچه لب ما خسته را زانسان که چون خندان
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره آرد گذر / آن خاک را در یک نظر سرچشمهٔ حیوان کند
بر جان همی آرد کمین غمزهٔ زین دل اندوهگین / سیل جفای کو کرد این غمخانه را ویران
زینسان که جامی خون فشان در هر غزل شد نغمه خوان / دریای خون ریزد روان از جدول دیوان

وله

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند / بشنود نالهٔ زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی / در رقیبان نگرد خندهٔ دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش / هر کجا اهل نظر آنجا قدم از دیده کند
من ندارم گله زان کلهٔ شانه زده / هر چه با من کند آن طرهٔ ژولیده کند
بر خراشیده دلم گو مکنید زانکه مباد / کش خراش دل من با خراشیدن کند
پردهٔ زاهد سالوس برانداخته باد / با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا / کان پسندیده بجز کار پسندیده کند

وله

بی تو تماشی چو نظر در قدح لاله کند / ز آب چشم و دم گردش قدح ناله کند
کوهکن تیشه چو بر کوه ز غم او زد / آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده

۱۲۴

دیده دنبال تو دل بر خد آرا بسند / گر رقیبم زند و کوی تو دنباله کند
مه توان خواندن آن خط رخ زیبای ترا / گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند
آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات / لعل جان بخش تو با مردهٔ صد ساله کند
عشق با جلوهٔ معشوق میسر نشود / عقل و دین کی بر آن وجه که دلاله کند
لاف هر ناخلف از جا ببرد جامی را / راه موسی بزند بانگ که گوساله کند

۹ وله

وه که دوست کشتهٔ خود را نمی کند / خیزد ز خاک و باز دگر جان فدی کند
شد روی دوست قبله که او امام شهر / تا در نماز خویش بدو اقتدی کند
بس پیر سال خورده که چون طفل خردسال / در مکتب تو لوح محبت هجی کند
حاشا که من لباس سلامت کنم بدین / گر عشقم از لباس ملامت عری کند
مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست / با او بگو که دیدهٔ جانرا جلی کند
تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست / هم خود الست گوید هم خود بلی کند
جامی بمیر در غم یاری که بهر او / گر صد هزار بار بمیری گری کند

وله

حادی که بهر ناقهٔ لیلی حدی کند / باید ز شرح فاقهٔ ما ابتدی کند
دانی برای بادیه بانگ درای چیست / گمگشتگان قافله جو اندی کند
با نسخهٔ طبیب چه کار آن مریض را / کز خون دیده شربت و از غم غذی کند

انزا رسد ز پیر مغان علت قبول / گر زرق شیخ شحنه طراز روی کند
صاحب دلی کجاست که بر رغم زاهدان / میخانه به نیت رندان بنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم خرید / تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر از جفا کشی / باری بجای آنکه کشیدن مکری کند

وله

جان ازان لبها حکایت میکند / طوطی از شکر روایت می کند
هر که می گوید حدیث سلسبیل / زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی / جانب ما را رعایت می کند
چشم شوخش می کشد تیغ جفا / لعل جان بخشش حمایت میکند
دور ازان لب جان نی نالان است / بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر مانده جدا / از جداییها شکایت می کند
قتل جامی را چه حاجت زخم تیغ / غمزه او را کفایت میکند

وله

آمد بجانب سفر آهنگ سی کند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ می کند
ای نامه بر بمجلس او نام ما مبر / کز گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من / عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فتاده جان بر کعبه مراد / زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند

صد جنگ میکنیم بامید یک صفا / چون می بریم نام صفا جنگ میکند
بشنیده پس به سمع قبول از چه محتسب / منع سماع بانگ نی و چنگ میکند
جامی کند بسنگ دلی یار را عتاب / جام تنک مجادله با سنگ می کند

وله

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند / که روان بر رخم از سر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه / هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه زآه / کم هست شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فرد است خواند / جز بمنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت / صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس / پیش ازان روز که بشناسی و سودی نکند

وله

لعل لبت بلطف حکایت نمی کند / چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند
صد بار پیش تو گفتیم درد دل / دردا که درد دل تو سرایت نمیکند
دل را سگ تو شرح دهد غصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمیکند
با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من / جز پیر می فروش کفایت نمی کند
از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمی کند

مشوق را رعایت عاشق نوشت لیک — یار من این طریقه رعایت نمی‌کند
جلیسی به بندلب که حریف سخن نیوش — ادراک رمز و فهم کنایت نمی‌کند

ولـه

۱۸ یا کیا زان همه نظارهٔ آن روی کنند — راستان میل بآن قامت دلجوی کنند
غمزه‌ها را مکن انگیز پی غارت دین — کافرانند مبادا که بدین خوی کنند
چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت — خوش‌نویسان بعبث گر قلم از موی کنند
چون شوم خاک سم بر سر کویش مکنید — تا بشد این کاسه سفال سگ آن کوی کنند
سالکان پی کشش دوست بجایی نرسند — سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند
من که وحبله چو با خاک برندم زنهار — هر کجا منزل او روی سوی آن سوی کنند
وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی — بلبلان چند حدیث گل خودروی کنند

ولـه ٦

۱۹ خاک کویش مابس از کشتن بخونم گل کنید — خانه سازید و جایم زاد و منزل کنید
چون بریزد خون من این بس دیت گرچه قتیل — گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید
حیف باشد خون من در گردنش [illegible] — [illegible] از آن روزی که کشته [illegible] بحل
تن اگر بیمار شد بر سر بیمار بیدم طبیب — ای عزیزان کار تن سهلست فکر دل کنید
من نظاره [illegible] دیدار تا بآن نظر — [illegible] رویش پرده بهر خدا حایل کنید

بمن

نیست مثل اهل دل دردی که زنی در دهر — جو تدبیر دوا درد و لی حاصل کنید
چند در دسر کشد جامی زگفت گوی عقل — ای حریفان بازرستش از رنگ لایعقل کنید

ولـه

تبسم در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد — بینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
پس از مرگ همایون زاغ انگس استخوانم را — در آن صحرا که رو در بوی آن مشکین غزال
روم در سایهٔ دیوار آن خورشید [illegible] — چو خواهد آفتاب عمر را فوری زوال
نشان نقشهای هر که بشتم [illegible] — [illegible] هیچ نعل آمد
نیاید چون بخوناب جگر در رنگ او — که باغ سینه و بستان جا را چون نعل
رخت [illegible] — که سرهای عزیزان در ره او پایمال آمد
بوصف آن دهان تنگ گفت اکثر جامی — از آن روناشان تنگ دل [illegible]

ولـه

صد الحمد که آن مه زسفر باز آمد — نورم از آمدن او بجهر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب‌نظران سوی چمن — لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگرگوشه که چون [illegible] — خون شد از غم جگرم تا بنظر باز آمد
بندم از جان کمر بندگی او که بلطف — بهر خون ریز من بسته کمر باز آمد
جنگ دلها همه بگرفت و ازان لشکر [illegible] — در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل زجمر و خود سوخته بر — سوی آن شمع دلی سوخته بر باز آمد

جامی افتاده بزندان غم از شوق لبش / طوطی آری بقفس بهر شکر باز آمد

و له

۲۱ رخ خود بخون بکارم که نگار من نیامد / غم او چو کشته زارم بمزار من نیامد
بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی / که ز آب دیده جوئی بکنار من نیامد
خط سبزه کامد از گل که ز نی رسیدم اینک / بکنم چو این بشارت ز بهار من نیامد
بکدام کار پیر جوش زنم از شراب راحت / بسرم چو رخش سمنی سوار من نیامد
بسرش چو خاک گشتم چه بود که بود گریه / که بجنبش باد از گرد غبار من نیامد
چه دهم بباد و دلی را که جواب از دوست کام / بجه کار آید او را چو بکار من نیامد
ز جره ساخت جامی ز دو دیده مرح (یعنی) / که ز کان عشق نقدی بعیار من نیامد

و له

۲۲ یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد / جان رفت ز تن آن بت دلخواه نیامد
صد قصه بر عرضه من ظلم رسیده / بردم بسر راه و سوی شاه نیامد
از خاک درش بود مرا چشم غباری / این لطف جز از باد سحرگاه نیامد
از لذت تیغش چه خبر مرده دلان را / چون زخم تو جز بر دل آگاه نیامد
از حسن و لطافت دلمن خلعت وصفی / کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد
هرگز بر خاک شهیدان نگذشتیم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد
جامی ره جام می و قلاشی و رندی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

بجو در

و له

۲۳ چو در شبگون لباس آمد بگشت شب برون آمد / دلم زان شکل عیارانه در قید جنون آمد
ز بس خون حریفان ریخت آن ترک بخاصه / غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید
مریزای دیده خون دل جدا از آن خد یکانش / که شد آب از تف آه درون باران برون
جهان کوبی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین / صدایی نالد تا اکنون سزد کز بی ستون آید
شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل زرد / ز بس کز دیده بی روی تو اشکم لاله گون
بجانی گر رسد از تو من از تو گله حاشا / تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید
غدارا چون ببزم عیش بنشینی بگو یک ره / طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون

و له

۲۴ هوا بر سر زمین گر دیده ام اشک لاله گون آید / دمد زانجا گل حسرت وزان گل بوی خون آید
شبی خواهم بخواب آید مرا ماه رو لیکن / کسی را گر بجان رو دهد ورنه خواب چون آید
جدا از ای فسون کرد و سر که که آبحسرا او / مرا زانسان برد خواب همگان بتعویذ فسون
اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من / بهر دم گر بنه درد از غم مجنون فزون — دردم
نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق / صدای ناله ای فرهاد را کز بی ستون آید
خرامان میرسد وز شوق خواهم سینه بشکافم / که با آن قامت رعنا بجان دل درون
مرنج ار جامی از خاک درت آواره ای جوید / کر بخت خواب ناک او را بدین بخار چون آید

و له

چو نرگس بسته از ره آن سوار نازنین آید
مرا تیر بلا بر سینه از دنبال کین آید

بلا گویند می‌آید ز بالا راست آری که
بلای جان من اینک ازان بالا همی آید

کجا آید چنین خندان خوش خلقی شود کشته
معاذ الله اگر تا کاکل بر آهنگ کین آید

چو از نوسی همی آیی فرو بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آید

بهر ناوک که سوی سینه‌ام اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آید

نشانی با تو رازی داشتم اکنون ز وحشت
همی آید رقیب روسیه یارب همین آید

ز بی‌خوابی شبها این چنین کامدگان جامی
چه خوش باشد گران بدروز را خواب این آید

وله

گر از پیراهنت بویی بطرف گلستان آید
زند گل جامه بر تن چاک و بلبل در فغان آید

بران اندام نازک چون ببندم بار پیراهن
گر بر وی سایه گلبرگ دائم هم گران آید

بگلو تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد
مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر ازان آید

چو نی سر تا به پا استخوانم شد ز پیکانت نو نها
کنون گر دم زنم قصد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ بیم خاک پا رخود
که بر تابد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهانت غنچه عارض گل برگ نسرین خط سبزه
مبادا کین بهار حسن را روز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد
گران دولت نمی باید که در سنگ سگان

وله

ازبس که چشم دارم کامد زره درآید
ازجا جهم چو ناگه آواز در برآید

ز بزم

ز بزم برشنگ گلگون از رخ مغنی
آری روان شود خون از رگ چو نیشتر آید

گرمم ز آتش دل افسانه گر دهیئت
پهلو نهم چو بستر دود از دم زبستر آید

آن کامدن بکویت کرد اختیار یکره
بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

بالین خواب راحت سازم بر آستانت
شبها ز پاسبانم تا کی که بر سر آید

از اوج ناز گه گه دامن بکش که گرنه
هر جا که گل خوش آید بر بار خوشتر آید

مستان دهان نشانی از آب خضر گفتند
لب تشنه بار که داد گر جود سکندر

بی لعل تو نشانی باشد ازان جامی
خون گر ز دل صراحی در جام ساغر آید

وله

سر آه جگرسوز که از سینه برآید
دودیست گز بوی کباب جگر آید

نزدیک بمردن رسد از بس طلبد دل
چون شکل تو از دور مرا در نظر آید

من بنده روی تو که هربار که بینم
در چشم من از بار دگر خوبتر آید

از خون جگر آن گذر دیده ببندم
زان روزنه کم غیر خیال تو درآید

بگذار بسر عمر کسی تا کهم بیسر
در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید

پیوسته دعای تو کنم چون نکنم پست
کاری که به دست من درویش

جز ناله مکن کار دگر جامی ازین بس
باشد که ز صد ناله یکی کارگر آید

وله

ز غالم چو خوبی کجا سر برآید
ز سر شاخ برگ و نوایی برآید

۳۰

چو آتش مشو تند و سرکش مبادا — که دود از دل مبتلائی برآید
ببوی تو آرم جا جیم مست و بی خود — ز هر سو که آواز نائی برآید
نگو گوش کن کان مهم کرد کویت — چو شبها فغان گدائی برآید
دوم پیش چون اشک حال تو جویم — ز کوی تو چون آشنائی برآید
طبیبا یکی دفتر خویش بگشا — بود درد ما را دوائی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی — که کام دل از دلربائی برآید

ول

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید — بهمراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگو بنیدش — که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
مبندان ماه کو محمل که میگرید صد بیدل — نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم گرفتاران دل از سیلاب بلا گردد — سراسر قطره خون گر ز دیده گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن — خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو شوق خط رخسار او میرم — ز خاکم جای سبزه لاله ریحان برون آید
ندارد جز فغان جامی زبانش چون جرس گوئی — برای آن بود کز وی همین افغان برون آید

ول

بجنگ غم دلم از ناله تنگ می آید — که تار زلف تو در بزم چنگ می آید
بسوی تربت جان می دهم هرچند — گر از گذشت توام بوی جنگ می آید

بعمر

۳۱

بجز رخ تو نشستم ز کام دست امید — چو کام من بکام نهنگ می آید
بریخت از خون دل آب دیده ما — که با خیال لبت سرخ رنگ می آید
نمی برند ما بر بساط قرب تو نام — بلی تو شاهی و از ما ننگ می آید
شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز — بجانم از کف احباب سنگ می آید
برآ دست بیار ز خون دل جان جامی — که غنچه وار بر و جامه تنگ می آید

ول

ز سینه گر نفست دم بدم فرو آید — دلم ز تنگی سینه بکام فرو آید
گریخت جبر و ... ز هجر تو مشکل — کنار سینه بملک عدم فرود آید
چو کعبه گر همه کس را ببوسی تو راه — هزار قافله هر دم ز ره فرود آید
ملک ز ناله من بس که بر فلک کریه — جواب بر ترسم از این بام غم فرود آید
جسود راحتم از دست دیگران هیچ — که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید
ز ما بر عشق تو باران و قطره برملن — بجذبنگ محنت پیکان غم فرود آید
حدیث خط لبت گر رقم زند جامی — زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

ول

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می آید — سوار جابک من سوی میدان دیر می آید
ز شوق شاهی ازین روبان رسد ما را — بدعا حاصل داد خواهان را که سلطان می آید
ز جانم یک نظر حسرت ز بخشش آرزو دارم — بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد کز کشتن آن ترک عاشق کش   بجانم تیر زهر آلوده پیکانی همی آید
سموم هجر عالم سوز و ابر لطف او پیهم   دریغا کشت باشد خشک و باران می آید
برو ای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما   که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی   مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می آید

ول

دران کو میروم هر لحظه شاید یار پیش آید   زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هر کرم زانش آن بلای جان نبود ستم   که میگویند عشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بر یکدگر بندم   همه از هم [illegible] چو آن خونخوار پیش آید
جان بی خود شوم هرگه کنم پا بر سر کویش   که از در باز [illegible] اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم   [illegible] این کار پیش آید
دران کو از فغان و ناله عندیبان هر کس   که پیش [illegible] را با دیده خونبار پیش آید
طریق عشق جانان جامیا دل می نمود آسان   چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

ول

دی دولتم مساعد و اقبال بنده بود   کان آفتاب سایه بجانم فکنده بود
سرو قدش بفلک خنده زده در برم   در فی بباغ عمر تمامم بسنده بود
بارنده همچو ابر از آن کشت خرم من   کایام وصل یار چو [illegible] بسنده بود
بر شاخ گل کرشمش رخش لاف الخنده   خندید غنچه در چمن جای خنده بود

وصلش

وصلش چو اطلس شاهی که دوختند   این جامه بر تنی که نشان زیر ژنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوه کن   آن جوی شیر را که بتیشه کنده بود
جامی ز ناخوشی غمش عمر بگذراند   خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

ول

دی که بود آن نگار سرکش که ترکش بسته بود   تیر مژگان در کمان ابرو آن پیوسته بود
یک دل اندر بر ندیدم مردم نظاره را   کشته آن ابرو کمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم بخت   ز آتشی کز نعل سم باد پایش جسته بود
سر شنا بود از رگ جان نامیان طرف   تو سنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم هر شاخ خوبان هر یک جا نیوسیافت   شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
درگذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنم   مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
دیده جامی تا کمان آن نخل شمشاد بر رفت   انکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

ول

دوش چشمم بی خواب بخت من بیدار بود   شب همه شب مونس جانم خیال یار بود
دیدمش در خواب چون بیدار شد بخت اند کی   این قدر زین بخت خواب آلودهم بسیار بود
لعل او در خنده هر بار که شکر بار گشت   در برابر چشم من از گریه گوهر بار بود
لذت شیرین گفتار او در جان بماند   ما همه آن لبهای شکر گفتار بود
همه که رفت از خاطرم در خواب با من هر چه گفت   گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

روز در چشمم شب تیره است بی رخسار او ای خوشا آن روز کی که چشم من بر آن رخسار
خواب خوش بادت حلال ای دیده چون بی ما دید امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

ولـه

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود با خدنگ کرم و آه آتشین خواهیم بود
تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران تا تو باشی آنچنان ما این چنین خواهیم بود
در کمان ابرویت پیوسته ای مرگ نظر بهر این مرحله با شست در کمین خواهیم بود
سنبل زلف تو چون خرمن شد بر گل مشک گرد آن خرمن که ای خوشه چین خواهیم بود
تا قد مه پیرون نی بر آستانت عمرها ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود
چون تو ای نازنده از ما شاد بی محنت و غم از تو ... با دلی اندوهگین خواهیم بود
ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

ولـه

گر نماند آن عجب لب با ما جان چندان که بود شدم از ذوق لعلش گریه صد چندان که بود
ای رفیق کوی زهد از من سر و سامان مجوی خاک شد در راه خوبان سر و سامانی که بود
امشب افتادم بر چرخ ار بکند صد ... دار چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغانی که بود
چند سوزد جان من کاتش دل آب ساخت یاد دارد تیر او در سینه پیکانی که بود
گر شد ایمانم بکفر زلف تیره کش بدل ظلمت این کفر به از نور آن ایمانی که بود
عاجز [illegible] درد دلم مسکین طبیب گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمانی که بود

آه جامی زد علم چون خاک کردی سینه اش تا قیامت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

ولـه

دوش در بزم که ناشسته رو آمده بود نور نازل شده و ماه فرو آمده بود
نازنینی چنین خاک نشینان نیاز از سر شرف فرو آمده بود
ز آسمان بر سر محنت زده از رحمت و لطف آیتی بود که تا کافر فرود آمده بود
گرچه شاهان بهواخواهی او خاسته اند ... درویش هواخواه فرو آمده
عمرها بر زمین بوسی خیل وحشش خیل اشکم بسر راه فرو آمده بود
کردم ای اخگر آتش صد خرمن سوخت هر کجا دودی از آن آه فرو آمده
در چمن پی قد آن سرو روان جامی را خاطر از همت کوتاه فرو آمده

ولـه

دی که چو دید آن مه از راه گردیدن چه بود وان روان بگذشتن و آن باز پس دیدن چه بود
بار فیقان گر نه رمزی داشت از من در نهان آن اشارت کردن پنهان خندیدن چه بود
پیدا ... دی کاشانه ... کجات من ز غیرت سوختم کان عاشق ... چه بود
بر نشان پای او سازم بهانه خویش را تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود
گر نه ... در دلش جا کرد قول مدعی بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود
می نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو گفت شب همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود
جامی ... زان جواب بازیچه طفلان شدی خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

وله

رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود
وآن نو شکفته غنچهٔ خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود

نگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نماند که بر جان من نبود

از جیب غنچه گلاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گرفت سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه بتی بر سمند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی بگوی بر چه ماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

وله

هر شب از زلف تو حال من پریشان تر بود
هر دم از لعل تو چشمم گوهر افشان تر بود

گرچه شد اندر جا جنبیدن سرو جویبار
بر قدت از شاخ نی در آب لرزان تر بود

گفتمت یک بوسه خواهی داد و دشنام آیدم
هر چه گفتم جان من دانی که آسان تر بود

چاره حیرانی چو در بار عشق تو
هر کرا بینم ز من صد بار حیران تر بود

مهرت اندر جان جان در دل دل اندر بر نهان
گردم و زین نیز میخواهم که پنهان تر بود

آتش دل پیرهن بر من بسوزد خرقه هم
گر نه یک دم برم از آب مژگان تر بود

بلبل خوش خوان چو وصف گل سراید در چمن
گفتهٔ جامی که خواند هر که خوش خوان تر بود

وله

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود
دامن از خوناب مژگان از ظلم پر خون بود

چون رسد پیکان تو بر سینه آنگه بگذرد
از رسیدن در گذشتن بی افزون بود

آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی
گرد اندر کو دیار گشته در هامون بود

با غمم بگذار شادی دیگران را ده که من
عاشق غم خواره ام شادی ندانم چون بود

دود ناید زانکه آتش ولی دل دمبدم
آمد آن آنکه گر دود رفته بر گردون بود

هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد
خورده آب از چشمه سار دیدهٔ مجنون بود

صحبت تنگست جامی جان و دل را با غمش
عقل محرم نیست گو تا یکزمان بیرون بود

وله

مرا بگوی تو خواهم که خانه باشد
زهی آمدن آنجا بهانه باشد

گذاشتم دل صدباره را بجا که در تو
که پیش تیر تو از من نشانه باشد

من آن آینم که عیان گیرد توام
مراد من از تو همین تا زمانه باشد

چو بیم ز آتش رخ گرم گفت و اعوز
که آن ز شعلهٔ شوقت زبانه باشد

ز خوبی تو هر جا حکایتی گفتند
حدیث یوسف مصری فسانه باشد

ببوس عارض تو نال از دل پیدا
که مرغ زنده باتی و دانه باشد

بکیست جامی بجایش همیشه خاک در تو
نه آن سگی که بهر آستانه باشد

وله

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد
چشمم بجمال تو منور شده باشد

ای رم ز خرقه اشک دمادم که بشویم	گر غیر تو در دیده مصور شده باشد
یا هیچ برابر نکنم آنکه پس از من	در کوی تو با خاک برابر شده باشد
زین بیش مکن سرکشی ای شوخ چه دانی	زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد
شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم	در حلقه آن جعد معنبر شده باشد
هرگز بوفا با دگری عهد نبندم	گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد
جامی مکن اندیشه که تغییر نیاید	در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

ول

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد	پر کن قدح که دور شه کامیاب شد
در ده شراب که جان و دل حسود	در بزم غم بر آتش حرمان کباب شد
از باده خوش برآ که بکف نیست غیر از آن	آن را که جام عیش تهی چون حباب شد
عمری دعای جاه و جلال تو گفته ایم	منت خدای را که همه مستجاب شد
مه را فروغ عاریتی ناپدید گشت	ذات طلوع کوکب آفتاب شد
هر خانه طرب که بنا کرد مدعی	سیلاب غم رسید یکی هم خراب شد
جامی بگوش شاه رساندن نمیتوانست	گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ول

چون بریده از تن رگ جان آه دل آهسته شد	چنگ افتاد از نوا چون تار از وی گسسته
ظل رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت	آبروی این کهن باغ آن گل نورسته

بس که

بس که چشمم ریخت در هجر تخت باران شوق	عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد
شد نگار از رشک حاسد اول جان کرده	زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد
گرچه دل جانب صحرا با امید داشت میل	تا نمودی آن دو ابرو میل دل پیوسته شد
تا ز جعد مشک بویش دوزخ بستی نقاب	بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد

ول

دل با خیال آن لب میگون ز دست شد	ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد
نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار	برخاست باز و فتنه اهل نشست شد
از طرف باغ لاله بلبل نمی رسد	مسکین مگر بدام کسی پای بست شد
آن بت نمود عکس رخ خود در آینه	من بت پرست گشتم و او خودپرست شد
بگذر و لا بنگر و مانی ز بود خویش	چون نیستی است عاقبت هرچه هست شد
از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند	این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد
جامی شکست شیشه تقوی و کار او	در عاشقی درست همه زان شکست شد

ول

ز طاق ابروی تو بشکست طاقتم خم شد	ز رشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد
بوقت گریه ام ای دل مجو نمود مای	کسی که دیده من اشک ریخت بی نم شد
قدم چو حلقه تمام خمیده بود ز غم	عقیق اشک بروی نگین خاتم شد
هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان	شکاف تیغ تو از آن بجای مرهم شد

زبیم خوی تو سوی تو نکشودم بسیار	نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد
سری براه توام مانده بود ناشده خاک	بشارتی برقیبان بده که آن هم شد
ز راه زهد و سلامت قدم مکش جامی	چو طور عشق ملامت ترا مسلم شد

وله

تا دامن تمتع گل از دست برون شد	چون غنچه دلم تنگ به آغشته بخون شد
گفتم نکنم یاد جوانان چو شوم پیر	فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد
بگشاد صبا تاری ازان جعد مسلسل	صد خسته جگر بسته زنجیر جنون شد
از بس که برآسوخت خط غالیه بویت	از دود دلم روی هوا غالیه گون شد
صد بار شد از عشق توام حال دگرگون	آنکس که بدین ورطه مرا راه نمون شد
مرغ دل جامی که کسی را نشدی رام	در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

وله

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد	جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد
گل بوجه ساغری در میان آورد زر	از سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد
بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید	افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد
بلبلان را جان به بوی صحبت گل تازه گشت	قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد
سرو را بر طرف جوی از فیض ابر درفشان	حله سبز زمرد رنگ در بر تازه شد
از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی	جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه

قصه کوته جامی اهل فضل را گشت امید	از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد
خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین	آن حسن خلقی که زو آثار جود تازه شد
باد روزی هر دمش فیروزی دیگر کزو	اسم فیروزی دین فیروزه منظر تازه شد

وله

تا دلم را با دهان او که بسته شد	راه رفتارم ز هر سو بسته شد
نافه عزم جهان پیمای را	بر سر آن کوی زانو بسته شد
بهر چشم بد دل من بر دعا	همچو تعویذش به بازو بسته شد
آن میان آمد چو مویم در خیال	رشته جانم بدان مو بسته شد
شیشه دل را بگرد قامتش	در درون صد شکل دلجو بسته شد
چشم من تا دیده شبها کمر	نوک مژگانم بها بر رو بسته شد
از سخن جامی چه لاف کش زبان	پیش آن لعل سخن گو بسته شد

وله

با خون دلم از دیده روان خواهد شد	چشمم از مژه خونابه فشان خواهد شد
هست مقصود دلت انگیز هم زحمت	هر چه مقصود دل تست
بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند	همه صحرای عدم لاله ستان خواهد شد
دیده در کوکبه‌ات بهر دگر گشتن روزی	فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد
مشکل ما لا بکا گرچه شب تنهایی	درد دلم ناوک و در سینه نشان خواهد شد

چو من جامی دگر زیر که چون در که نیست | کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد
هر که دید از رخ تو خرم و خوش جامی را | گفت کین پیر دگر بار جوان خواهد شد

ولہ

کدام سر که بدین آستان خاک نشد | کدام دل که بتیغ غمت هلاک نشد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل | که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
برات حسن جز آنکی رسد قتیلی را | که حرف مهر تو آتش نقش لوح خاک نشد
بجرم عشق چرا غم هزار بار بسوخته | عجب تر آنکه گناهم هنوز پاک نشد
خور ای پاک دلی شو که مست ذوق شوی | که آب باده نشد تا خورای تاک نشد
گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشته | هنوز لذتش از جان دردناک نشد
مرنت بی مروت بشی که جامی را | برشک تا تمک و نا لہ تا بہ ہلاک نشد

ولہ

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود | ز کوزه قطره بجلد چشمه حیات شود
ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد لبت | مراد و دیده ز نم دجله فرات شود
از آن زلال بقا کاب نیم خورده تست | چو خضر هر که خورد ایمن از ممات شود
مریض عشق تو چون مایل شفا گردد | اسیر قید تو کی طالب نجات شود
ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم | که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود
نشاند بهوم دل چو تخم مهر تو کشت | جوان حریف که تا که ز کشت مات شود

نهاده

نهاده چشم براه تو منتظر جامی | که بگذری بسر او و خاک پات شود

ولہ

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود | هزار خسته دلش خاک رهگذار شود
بشکار جو اندر برون رود آهو | بپیش راه وی از دور جان شکار شود
جهان بگیرد رخش نازکت خاطر من | گیاه غمزه او چون کمان فگار شود
رسید جان بلب و دم نمی توانم زد | که سر عشق همی ترسم آشکار شود
بخاک پات گزین آستان نخواهم رخت | اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود
بیاد روی تو هر که بگلستان گذرم | ز دیده گریه من ابر نوبهار شود
ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست | مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

ولہ

مهر جانش از دل دیوانگی شود | سودای شمع پیر پروانه کی شود
این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای اوست | شهباز سدره ساکن ویرانه کی شود
شد سوی گشت آمد و من بر سر رهش | در انتظار ناظر فرخانه کی شود
آنجا که می بیاد لب او کند نوش | مستی های هوس و خم مستانه کی شود
در باده گر نه چاشنی باشد از لبش | جان زنده ور پیر پیمانه کی شود
دل را خیال هیچ نگشته جز بخال او | او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود
جامی اگر شمایل لیلی ببیند ش | مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

بیمانه

وله

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود — مپسند جام را که ز صهبا تهی شود
پر کن سبو ز باده که نتوان ز من باده ساخت — زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود
خوش مصرفیست میکده کین چرخ حیرفی — هر کیسه که پر کند آنجا تهی شود
گلها شکفته فتنه خوبان باغ شو — تا یک دو روز باغ ز غوغا تهی شود
نتوان علاج عشق تو کرد خود طبیب را — صد بار اگر ز حقه سودا تهی شود
زان شکلها که گوه کن از غم به تیشه کوفته — کی تا به حشر دامن صحرا تهی شود
جامی بست نظم تو کرد آنکه گوش چرخ — از گوشوار عقد ثریا تهی شود

وله

هیچگه بینم که آن بد مهر یار من شود — رام گردد با من و آرام جان من شود
استخوانی شد تنم از لاغری آن هم خوش است — گر سگش را میل سوی استخوان من شود
انجمن جولان کنان گاهی که شهسوار آید برون — جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه مرا پا پیش سوز — باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین شکلم یک سخن گر بشنوم — تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار — شیر گردون خواه از کمتر سگان من شود
گفتش جامی به پابوس سگانت کی رسد — گفت آرزوزی که خاک آستان من شود

وله

روی می از خط ما بجرم فنا کشد — بستر ز طاعتی که بعجب و ریا کشد
هر دم ز بزم عیش شتم رو به راه زهد — بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
گو جام صاف ده دامن معشوق باده گیر — آن را که دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود هم عیار زر — هر مس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم — آن دفترت کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو یکسان کفایتست — آزاده بار منت دونان چرا کشد

وله

طبعم دم بسوی خوبان و فاکیش کشد — خاطر من به بتان ستم اندیش کشد
هر که را سرکشی و شوخی و بدخوئی بیش — خون گرفته دل من جانب او بیش کشد
یکشم تحفه جان منش چنان شکند لی — گر بقتلم ز رحمت تیغ جفا پیش کشد
محرم خلوت وصلند همه محتشمان — محنت هجر همین عاشق درویش کشد
مرهم بخشش ز پیکان جگر ریش مرا — تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد
زخم پیکان تو برد از دل من رنجه فراق — ای خوش آن نیش که آزرده کی از خویش کشد
جامی از آتش دل نعل سم رخش تو یافت — تا رخ داغ وفایت برخ خویش کشد

وله

گر نه یا باز زلف برقع مش از روی خود کشد — جمله دلها را بدام آرزوی خود کشد
من ز بیم کوی تراشیده مرزی سرکشتگی — گر سوار من خرم چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز راست خلعتی | بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد
عشق بازی خوی شد لیکن دلم را تاب نی | این همه بیداد بد خوبان ز خوی خود کشد
چون تو می‌خواهم دلی از سنگ لیک آسان نیی | تا تو چون تیر افکنی پیکان به سوی خود کشد
چون صراحی بر بر آمد تشنه لعلت ز می | همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد
لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این همه | بی‌نوایی در قفس از گفت و گوی خود کشد

وله

بازم کمند شوق به سوی تو می‌کشد | خاطر به خدمت سگ کوی تو می‌کشد
دل گو دو اسبه از غم خوبان همی گریخت | عشقش عنان گرفته به سوی تو می‌کشد
بوی تو یافت از گل نورسته باغبان | چندین جفای خار به بوی تو می‌کشد
شستت چه بر زمانه نهد دل بکوی کین | کینها همه ز تندی خوی تو می‌کشد
از جعد حلقه حلقه سنبل ابد شود | چون خاطرم به حلقهٔ موی تو می‌کشد
بس پیر خرقه پوش که درد و ز لعل تو | ابریق بر نهاده ز بهر سبوی تو می‌کشد
آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ | جامی که ناله‌ای ز گل روی تو می‌کشد

وله

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید | خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید
مصور ازل ابروی دل‌گشای تو خواست | ز مشک ناب هلالی بر آفتاب کشید
سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر | برشته سر و چشمم در خوشاب کشید

بطلاس

بطلاس میکده زاهد ز دلق پشمین ساخت | بساط زرق بپای خم شراب کشید
شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت | کزین دو دیده به دامن بخون ناب کشید
ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست | چه نازها که از آن چشم نیم‌خواب کشید
ز درد هجر عذابیست ناله رحمی کش | که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

کن

وله

خطت قوت از آن لعل خندان کشید | خضر چاشنی ز آب حیوان کشید
بخونم نوشته‌ست فرمان لبت | بخواهم سر از خط فرمان کشید
بنا رست چشم دلم از تو سخت | اجل گر تنم رشته جان کشید
بی مقدم تو ز سبزه صبا | بساط زمرد به بستان کشید
نه لاله است آن بلکه خونین دلی | بدل بهر تو داغ هجران کشید
نه غنچه است بر گلبن آن بلکه گل | ز شرم تو سر در گریبان کشید
همین حاصل جامی از سیر بس | که در میکده پا بدامان کشید

وله

شب دل سوخته آهی سرد و کشید | صبح بشنید همان دم نفس سرد کشید
من و جام می و شکر کرم پیر مغان | که به میخانه مرا همت آن مرد کشید
دارم از دوست غباری که چو بر گرد شوم | درو او زچه زود دامن ازین گرد کشید
ماه را خط شود از رشک تو زینسان که کشید | گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک / رقم حسن چرا بر مه شب گرد کشید
مژه خواهم که کند قصه هجران تحریر / کین همه جدول خونین برخ زرد کشید
جامیا دل بغم و درد منه اندر عشق / که نه شد مرد ره آنکس که نه این درد کشید

ولـه

درد اگر یار ز عشق بدیوانگی کشید / خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
ارزد بجو شمع حسن وی افروخته در [illegible] / بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز / کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
تنها نه جز بخاطر ویرانه گنج عشق / معمور خاطری که بویرانگی کشید
پاک کن درون پاک ضمیری که عاقبت / زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
هر کس بکوی عاشقی از جان ما گذشت / با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
جامی در آشنایی دیاری نمود حق / چندانکه طبع یار به بیگانگی کشید

ولـه

هیچ شب بی تو دلم ناله گردون نکشید / که برویم رقم از اشک جگرگون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی رخ تو / که ز کف ساقی چرخم قدح خون نکشید
دل چو پرکار شد از دست تو سرگشته ولی / پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را یافت هم آواز خود اندر غم از آن / کوهکن باز دل خویش بهامون نکشید
جان کمن میکنم از هجر تو فرهاد نکند / آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

بیکشد

میکشد دل سوی دل ای که دلم بسته سوی تو / نکشیدست ترا دل سوی من چون نکشید
مدعی نکته سنجیده جامی نشنید / طبع موزون چو بنود مش سوی موزون نکشید

ولـه

بگذشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید / ز گلهای روی تو جز ناله و فریاد نگشاید
گره شد دلم ز زلفت چه کردم کز دست شما / چو دانم کین گره از طره شمشاد نگشاید
اگر مقصود آزادی ازین قد است باشد / صبا بند از زبان سوسن آزاد بگشاید
چه سود از زور زر حیث اگر شیرین [illegible] / ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید
در آید سر گرانی زهر یاری و غم چاره / در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید
مخوان زین بیش درس ای همدم از کوی خراباتم / که مشکلهای عشق از حضرت استاد نگشاید
مکو جامی بدان مه گر زغم خویشم رهایی ده / خلاص مرغ دام افتاده از صیاد نگشاید

ولـه

یا دهن تا کمر از موی گره میان نگشاید / بیدلان را گره از رشته جان نگشاید
چون بنفشه ز قفا با زبان سوسن را / گر بآزادی آن سرو زبان نگشاید
گریه پند صدف آن تحفه در گریه خند / جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید
آن دولت دو کان شکر از شهد فروش / عید از اگر از شه م دکان نگشاید
گلگون گره گشت بسوزد دل اگر / تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید
جز اشارت نکند ابروی او چرخ فلک / بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

چشم افسرده دلان حرف سخن جامی چند
دفتر خویش کل ایام خزان بگشاید

وله

برمن از جور تو هر چند که بیداد رود
چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود

گره از طره مشکین مگشا من تنها
صد دل شده مبند که بر باد رود

تا بکی عاشق دل خسته بامید وصال
شادمان سوی درت آید و ناشاد رود

نقش شیرین رود از سنگ ولی ممکن نیست
کز خیال رخش از خاطر فرهاد رود

خاک با دامن من در ره آن سرو روان
کر گرفتاری من بند و آزاد رود

جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم
جغد از آن نیست که در منزل آباد رود

دل بآن غمزه خونریز کشد جامی را
صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

وله

شکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود
از تشنه تا درست بود باده چون رود

از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان
مپسند بیش ازین که بکوی تو خون رود

هر گه که زلف سلسله بر طرف رخ نهی
بس عقل ذوفنون که بقید جنون رود

آن گرم رو بعشق سزد کز کمال شوق
پروانه وش باتش سوزان درون رود

ماند نشان در اثر آه کوهکن
کر خود نشان تیشه اش از بی ستون رود

[illegible] دلشسته بامید جوی شیر
عارف بجست و جوی می لاله گون رود

جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت
آری چو جام پر شود از سر برون رود

الخ

وله

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود
گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود

بنده ام پاک روی را که درین دیر کهن
تا رسید پاک رسید چون برود پاک رود

ریزه هر سنگ تفاوت سر هر سنگی
بیدلی کو که درین راه خطرناک رود

دیده را تا بزمین فرش نسازم مخرام
حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود

لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام
کز نه با عهد درست و کفن چاک رود

سرفرازان جهان گردن تسلیم نهند
هر کجا قصه آن حلقه فتراک رود

جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر
کین نه حرفیست که از صفحه ادراک رود

وله

در چمن یارم چو با آن لطف بالا میرود
سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود

ز اشک و آهم در زمین و آسمان سودای عشق
چون کم گشتان تا ثری وین تا ثریا میرود

بر فلک افکنده جان پیچان کمند از دود دل
گوییا از شوق لبش سوی مسیحا میرود

هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان
ماشها نزد دل بآن لعل شکرخا میرود

صید از صحرا بشهر آمد و آن چابک سوار
گرد صید خویش شهری سوی صحرا میرود

می رود زنجیر جان هوشمندان را بعشق
هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود

بر در تو کم کوی جا را گران جان ای رقیب
زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا میرود

وله

بر رخ زردم نه اشکست این که گلگون می‌رود / شد دلم ریش از غمت و زریش دل خون می‌رود
گر دلم شد خسته از تیغ جفایت باک نیست / جانم از زندان غم زان رخنه بیرون می‌رود
بر تن زارم زمین شد بی تو تنگ ای کاش دست / میزند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان بار مانده و تو تا آن سو دکان / کوهکن در کوه و شیرین کشته تا مون میرود
دوست برخیز بو شد ورنه لیلی وه چه خفت / در هوایم هر سحر شکل مجنون می‌رود
خوانده‌ام کز جوی شیر و آب بهشت / لطف آن قد بین که بر روی زمین مجنون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود با لطف / نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

وله

آن ترک شوخ بین که چه مستانه میرود / شهری اسیر کرده سوی خانه می‌رود
هر جا که جلوه‌کنان روی می‌نهد / با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رسید بسودای خال او / مرغ از قفس پی هوای دانه میرود
از صبر رفته من غش میکنم که / با آشنا حکایت بیگانه میرود
کاشانه گر شمع چهره فروزد میان جمع / گردانه آنچه با دل پروانه میرود
زاهد بخلد و بلبل و عاشق بکوی دوست / بلبل بباغ و جغد بویرانه می‌رود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد / پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

وله

دوستان باز عجب کاری فتاد / دل بدام عشق خونخواری فتاد

جان

جان رسید از تن بکویش آرمید / از قفس مرغی بگلزاری فتاد
ما بلا خواستیم وز آن عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد
در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد
عقل شد مفتون مشکین طره‌اش / ساده‌ای در دام طراری فتاد
چشم پوشیدم رخش دیدم بخواب / خفته را بخت بیداری فتاد
عمرها جامی وفا ورزیده بود / کارش آخر با جفاکاری فتاد

وله

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد / به زانکه به خونی بی رحم چنین افتد
جایی که بود تابان خورشید کمین جولان / جنبت کنان بالا سایه بزمین افتد
عشق تو مهرویی هر چند زند قرعه / مشکل که بنام من جز قرعه کین افتد
هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دل شده را شعله در خرمن دین افتد
محراب حضور آمد ما را خم ابرویت / در روی ز خطای ما پیوسته گر چین افتد
هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک / سیاره او بارم از چرخ برین افتد
جامی چو سخن راند از لعل گهربارت / در دامنش از دیده درها که ثمین افتد

وله

اگر هر شب نه در بستر نم از چشم ترم افتد / ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد
چو در جانم زدی آتش برون ران از خیالم تم / مبادا در حریم مجلس خاکسترم افتد

نشست اندر دلم سنگ خجالت گر سرم از تیغ … فند بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد
خواهم کشتنت گوئی ولی با آن لب و غمزه … که خون خوار اند و خون ریز این سخن چون باورم
چو می تو می خورم ساغر تهی ناکشته پر گردد … ز قطره قطره خون کز سر مژه در ساغرم افتد
بر افتادم از گفتن خطا بود آنکه میگفتم … که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد
بعید عاقبت گردم هوای آن جوان جامی … چه دانستم که هر دم بلای دیگرم افتد

و له

چشمم از گریه چو در ورطه خون می افتد … راز پنهان من از پرده برون می افتد
بخت آن زلف نگونست و مرا در عشق … سر چو می افتد از این بخت نگون می افتد
می تو کم شد از تو ز غم تو در عجبم … که بهر وقت من کم شده چون می افتد
که ز دیده شد آغشته بخون دل از آن … پارها جگر آلوده بخون می افتد
خلق گویند بکش چهره و لب از آه و بیند … چون کنم چهره که آتش بدرون می افتد
شعله آه من اینسان که ز گردون گذرد … خرمنش را دم بدم آتش بستون می افتد
با همه این نوع که سررشته تدبیر گسست … آخر الامر بزنجیر جنون سی افتد

و له

تا مرا گر گذر بر جانب گلشن نمی افتد … که از شوق تو گل را چاک در دامن نمی افتد
سرم دور از تو تا باریست بر گردن اگر چه … نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها … عجب دارم که در را شعله در خرمن نمی افتد

به حاصل کرده از زخم پیکان سینه روزن شد … چو سر گزید توئی ز آن روزن روزن نمی افتد
جهان مست می نازست آن ترک خجایش … که صد ره میکنم افغان بحال من نمی افتد
لب جانم بجام می در ده که عیشم میشود تیره … اگر عکس زلعلت در می روشن نمی افتد
و آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی … که آهوی چنین خونریز و در دامن نمی افتد

و له

روی تو آفتاب را ماند … لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشادی بخنده دهان لبت … درج در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیم شده … نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم بر آتش شوق … پارهای کباب را ماند
پیش لب تشنگان راه طلب … وعدهایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و رخت … زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوش است و گرد قفا … رقم ناصواب را ماند
لفت عشق تو و دل ویران … گنج و کنج خراب را ماند
نظم روی بی چهره و دشت و بلند … شعر جامی جواب را ماند

و له

اگر بازو فریب چشم شوخت این چنین ماند … عجب گر هیچکس را در جهان دل یا دین ماند
بخت این تیر کافرانی فکنی بر سینه ریشم … گره وقت آن مرادر سینه تا روز پسین ماند

خط مشکین تو بر لب صف موریست بندار
کز ناکه وقت رفتن پایشان در انگبین ماند

مکن دو را ر زخم ای پاک دامن آنکه چون تیرا
که بر تن داغهای چون ترا بر آستین ماند

برین در گر چو باد صبح زاهد را گذر افتد
کجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند

کهی کاهی سواره رو خود مالم بره شاید
کی از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند

اگر جامی برد جز قبله روی ترا سجده
ازان شرمندگی تا حشر رویش در زمین ماند

وله

شد خیال آن خط از دل وان رخ مشکین بماند
دود زود از خانه بیرون رفت لیک آتش بماند

ناخوش شیدا دید مجنون از غم لیلی ولی
بر ز باب دل از وی داستانی خوش بماند

مست میراندی میان شهر دی ابرش سوار
بس عزیز افتاد کسر زیر سم ابرش بماند

کرده بودی وعده تیری کز نی بخت تو دم
آنچه بایستی مرا در دل در آن ترکش بماند

در لطافت سرو بگذشت از سرافرازان باغ
لیک در رفتار خوش زان قامت دلکش بماند

پاک شد لوح دل از هر سو لیکن نقش هنگان
ذوق یار ساده و جام می بیغش بماند

داشت جامی دین و دنیی زهد و تقوی هر دو یکجا
دولت عشق تو باقی باد کز هر شش بماند

وله

یار رفت از چشم و در دل خار خار او بماند
بر جگر صد داغ حسرت یادگار او بماند

روی گرد آلوده بر خاک سود هر جا
کز سم مرکب نشان بر رهگذار او بماند

گرچه برگشتن ز عزم رفتنش واداشت چشم
غم با چشم براه انتظار او بماند

کرد

کرد خسارش ز خط ظلمت اگر چون زلفش بباد
عنبر افشان گشت گردی بر عذار او بماند

سرو چمن بگذشت بر طرف چمن دامان کشان
شاخ گل با این لطافت شرمسار او بماند

ذوق جرحم نیست مجروح خدنگ دوست را
زخم پیکان به که در جان فکار او بماند

دور ازان لبهای میگون ماند جامی تلخ کام
راحت می رفت و تشویش خمار او بماند

وله

مرا از مایه سودا امید سود نماند
که یار با من شیدا چنانکه بود نماند

چو یافت عشق بلاس از لباس او بیم
جز غم کز اطلس اقبال تار و پود نماند

صدای تیغ تو آمد بسرم زنده دلان
کدام پیر که در وی ذوق آن سرود نماند

مرید عشق تو شد پای منبر وعظ
چو شیخ شهر درین مایه وجود نماند

نشان بجز ز دل آتشیم آه نکرد
کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

ازان زمان که مرا قبله طاق ابروی تست
بقبله دگرم طاقت سجود نماند

جهان بچشم عزیز تو خوار شد جامی
که هیچ غصه از او در دل حسود نماند

وله

گرچه پیش توم اهیچ ره ور روی نماند
روی من جز بی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام
شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

بس که از موی میان تو جدا موی بدم
تنم از موی چو موی شد و آن موی نماند

جوی چشم ز خیال رخت آباد انی بو
تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنازو و سرای کعبهٔ مقصود جمال / که درین ره دگرم تاب و تک و پوی نماند
پیر گشتم من بد روز ولی در دل من / جز تمنای جوانان نکو روی نماند
لب گشا ای گل رعنا سخن جامی را / که درین باغ جز او بلبل خوش گوی نماند

ولـه

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند / یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند
در دیار خوب رویان دلربایی رفت / یا بشهر عشق بازان هیچ صاحب دل نماند
عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس / دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند
ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکل تر آنکه / کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند
جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست / کاسهٔ دردی نصیب ما از آن محفل نماند
قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند / آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند
باز کش جامی زمام دل ز نقش آب و گل / هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

ولـه

کسی کو شب ببالین من بیمار میگردد / دلش از نالهای زار من افگار میگردد
غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویند / فلان دیوانه گشته گرد هر بازار میگردد
رخت بنما که بر من جان سپردن در دم آخر / ز محرومی دیدار این چنین دشوار میگردد
خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی / کز این مسکین ماجرا بگوی بسیار میگردد
اجل بس نیست گوئی بر جوانی زین دل افگار / که با این داغ هجران تو اکنون یار میگردد

مه مقصود روی از مطلع امید ننماید / برغم من چنین کین چرخ کجرفتار میگردد
بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت / هنوزش جان بگرد آن در و دیوار میگردد
تو خوش بر مسند راحت بخواب ناز و جامی / بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار میگردد

ولـه

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که می‌ترسم دلش زانده و هم اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی‌یابد / چه حاصل زانکه چون من دیگری را دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی بی تو بود آباد / که این ویرانه یکباره گردد [illegible] گردد
بس از هر دمی خونش که برآید از دل پر خون / طلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز میخوردم / جوان محنتی که محروم از وصال انگبین گردد
بقدم که بر تیغ هجران خلعت وردی / هر اشک لعل من آن راط از آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد / نشان گر فی المثل گردیده روی زمین گردد

ولـه

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد / چه جای درج که درجی در خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحهٔ صبح / بنام ذرهٔ سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی این خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه مسند ناز / نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم کزان لب و غمزه / نوید رحمت آلوده عتاب آورد

کشور

نتافت خامه ز شرح هجر هجرانم / که نامه قصهٔ ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانهٔ وصلت بروز می‌آرم / اگرچه بخت مرا این فسانه خواب آورد
گذشت پایهٔ نظمت ز آسمان جامی / جبین بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر / بهم عنانی او پای در رکاب آورد

وله

سحر نسیم صبا مژدهٔ حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بستاند / بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بهاران بر آن که سوی چمن / بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق حبیب میدانم / که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت بد مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
ببرد درد سر خویش و داد رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دست رسی / جز آنکه مثل تو این نکتهٔ غریب آورد

وله

مهی که چین خطش بر بتان شکست آورد / دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد آن پیکم که یک سواره ز راه / رسید بر صف اندوه و غم شکست آورد
گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست / هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانهٔ آن خال مرغ جان مرا / ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

برهمنی

برهمنی مزن ای خواجه طعن من آن کیست / که دل ز عشوهٔ آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بده که خواهد آخر کار / زمانه رخت بتاراج زرپرست آورد
چه تلخ سوز که جامی کشید پنجه سال / که صید کام ازین بحر طلب بشست آورد

وله

یاد آن مطرب که ما را سرچه بود از یاد برد / بادی اندر نی دمید اندیشه ما را باد برد
عمرها در کوی دانش خانه می‌ساخت عقل / موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست / آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد
گوش بر افسانهٔ گردون منه کین گوژپشت / لعل شیرین را با خون از کف فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم مست تو لیک / حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
با گل لای می و خشت سر خم کی توان / باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد
جامی از شاگردی پیر مغان شد می‌پرست / شد هنرور هر که رنج خدمت استاد برد

وله

آهوی چشم تو دل شیران دین برد / آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گردون ز تاب مهر تو رخشنده اختری / هر پاره دل که آه بچرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی‌کرد شرم داشت / پیش لبت که نام می انگبین برد
ندهیم جز صد ساله زهد کیست / کین قصه را بزاهد خلوت نشین برد
تابم بسی ز سجود درست روی از حیا / ترسم که خاک پای توام از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من / گر نیم شعله زین جگر آتشین برد
جامی خیال خال تو با خود بخاک برد / چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

ولہ

کو صبا تا ره برد خوش خرام من برد / کز سلام او رساند که پیام من برد
در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل / دفتر رنگین ز اشک لاله فام من برد
نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار / چون غبار ره سرگردان یار را که نام من برد
شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو مدام / وای من گر عشوهٔ سرکش ز دام من برد
از خدا خواهم رسولی دردمند صبح و شام / تا بیار من دعای صبح و شام من برد
شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب / شربتی فرما که این تلخی ز کام من برد
ساقی بزم خیال آن لب آمد جم کجاست / تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

ولہ

نه پیکی که از من پیامش برد / نه بادی که روزی سلامش برد
مرا طاقت دیدن او کجاست / که بیخود شود هر که نامش برد
چو آن مه کند جلوه از طرف بام / فلک رشک بر طرف بامش برد
مرا سوی سرو سهی چون صبا / هوای قد خوش خرامش برد
بود سرمهٔ دیده آن خاک راه / که هر دم بسجده امامش برد
چه نیکوست بودن گرفتار او / خوشا آن مرغ کو ره بدامش برد

زمحنه

بمیخانه جامی بخود چون رود / مگر همت شیخ جامش برد

ولہ

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد / نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
دل بیرحم بهی تا شود آرام دلم / مگذارید که قرار از من مسکین ببرد
من و آن عزم که دل از وی بحق بنشاند / او درین اندیشه که جا تا بچه آیین ببرد
گرد ها خوی تو صد عقده ز دل تلخی آن / لب لعل تو بیک نکتهٔ شیرین ببرد
نکنم گریه ز شوقت چه کنم می ترسم / که غبار رهت از چشم جهان بین ببرد
بگذر سوی چمن تا ز لطافت رخ تو / پردهٔ گل بدرد رونق نسرین ببرد
سخن چین بسر زلف تو مستور خوشست / آه اگر بوئی ازین نکته سخن چین ببرد
سیل اشکم ببرد سنگ ولی ممکن نیست / که ترا نقش ستم از دل سنگین ببرد
نقد جان در عوض خاک درت چیزی نیست / سود جامیست اگر آن ندهد وین ببرد

ولہ

الهم از خاک پایت می گوید / نشئه ز آب حیات می گوید
هر که محراب ابروانت دید / بجلوا بالصلوت میگوید
عقدهٔ زلف پیچ پیچ ترا / چند از مشکلات میگوید
زاهد کعبه را مقیم درت / کافر سومنات می گوید
زاهد از ورد خویش می نازد / صوفی از واردات میگوید

مست عشق تو و دوار درا / جلوه و ترهات می گوید
جامی از ترهات بسته زبان / سخن از طرهات می گوید

ول

دل قدت را بلاست می گوید / کج نگوییم راست میگوید
هر که او دیده شد غبار درت / دیده را توتیاست می گوید
درد خود پیش تو هر که گفتم / درد تو بی دواست میگوید
لب چو خط فزوده می گوییم / لب من جان نواست میگوید
تیر من گفته در دلت چیست / آنچه در دل مراست میگوید
قتل من کار تست میگویم / قتل تو کار ماست می گوید
مست هر موز زلف او عمری / جامی این عمرهاست میگوید

ول

با تو آنکس که ز هر جا سخنی می گوید / حیف آید که حدیث چو منی می گوید
هیچ کس دهانت بحقیقت نشناخت / هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
بر سر خاک شهیدان تو هر لاله جدا / شرح داغ دل خونین کفنی میگوید
شمع را شعله زد آتش بزبان بس که ز سوز / حال پروانه بهر انجمنی میگوید
وصف رخساره و قدت اگر در چمنی / بلبلی قصه سرو و سمنی میگوید
من بنام تو خوشم ذکر زبان باد بخیر / کش چو تسبیح بهر انجمنی میگوید

گفته

گفته جامی اذان هیچ فکر ستیز نیست / گر ز شوق لب شیرین دهنی می گوید

ول

با تو آنان که حدیث چو منی میگویند / عشق جانان قصه فرسوده ما می گویند
من نه آنم که کسی پیش تو گوید سخنم / بهر تسکین دل من سخنی میگویند
عندلیبان ز سر سرو به آواز بلند / ذکر بالای تو در هر چمنی میگویند
نکشد خاطر من جز بتو هر جا گلشان / سخن عشوه گری غمزه زنی میگویند
کوه غمهاست که ما میکنم از غم هجر / منم امروز اگر کوهکنی میگویند
با تو نازک بدن آنها که ز گل یاد کنند / پیش یوسف سخن پیرهنی میگویند
سوز جامی نشد ای شمع ز سوزت روشن / گرچه آن قصه بهر انجمنی می گویند

ول

لبم از شعله شوق آبله پر خون زد / هر لب بوس تو جان خیمه ز تن بیرون زد
هر حبابی که ز خونابه چشم بر خاست / دل ببزم غم از آن جام می گلگون زد
چون پرو نقش خط سبز تو از خاطر ما / کین رقم بر ورق ما قلم بیچون زد
چو سر سبز را لب و دندان تو آمد بخیال / قفل یاقوت چو بر درج در مکنون زد
پیر با دلم از خاک بزیر قد سهی / که براه تو ز نایک دو به کام فزون زد
رگ رگ ما ز تو نالان بود آن کیست بگو / که نه در چنگ غمت نغمه بدین قانون زد
جامی احسنت که در نظم عجم نو کردی / آن نوا را که در اشعار عرب مجنون زد

وله

آن کج‌کله چو کاکل کلبوی شانه زد / از رشک شانه آتشم از دل زبانه زد
تبخاله نیست بر لبم این آبله که جان / خیمه زد و داغ درد درون بر کرانه زد
شد در وفا نشانه دل ما و چشم تو / از غمزه صد خدنگ جفا بر نشانه زد
اقبال پای بوس تو این آستانه یافت / مقبل کسی که بوسه بر آن آستانه زد
جنبید دلی ز علم و سر بر زمین ربود / عیار ریشه بین که به بر کنج خانه زد
زد در سماع عشق تو مطرب ترانه / مهر چرخ انجمن کرم روم زان ترانه زد
جامی چو رو نهاد ز تبریز در عراق / شوخی ز فارس راه دلش در میانه زد

وله

یار کز ساعد آستین بر زد / هر تاراج عقل و دین بر زد
دست مهرش گرفت جیب دلم / گرچه دامن بقصد کین بر زد
داغ سودا نشانده در دل گل / تا برخ خال عنبرین بر زد
رخنه در قبلهٔ نیازم کرد / تا به ابروی ناز چین بر زد
نیست آن خط که خاتم جم را / مور مسکین سر از نگین بر زد
سوخت عالم چو شعلهٔ آهم / علم از جان آتشین بر زد
نیست بر خاک جامی این لاله / داغ او شعله از زمین بر زد

وله

ترا

۱۵۴
۱۴۷

ترا چو شنگ تر از برگ یاسمین خیزد / به فتنه گری تاراج عقل و دین خیزد
اگر در آب فتد عکس قد و عارض تو / بر زمین که رود سرو یاسمین خیزد
ز باغ وصل به سان غم خورم که ز صد سال / نشان مهر تو تا نام درخت گل خیزد
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد / ز ضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
اگرچه غرق بخون رفت عاشق تو بخاک / چو لاله داغ تو خفای بر جبین خیزد
ز شوق لعل لبت خاست در دل گرم / تپی که در تن مجروح را از انگبین خیزد
بزم گل چو سرایند نظم جامی را / ز بلبلان همه کلبانگ آفرین خیزد

وله

چو مست من ز خمار شبانه برخیزد / هزار فتنه و شور از زمانه برخیزد
چو تیر چو رسند دو کمان ز میدانش / هزار کشته برای نشانه برخیزد
نشان من بخیال میان او کم باد / بود خیال دوئی از میانه برخیزد
ز زلف خون دلم بس که تر رود بالا / گیاه محبتم از بام خانه برخیزد
بود بهانه منع نظاره برقع زلف / خوش آن زمان که ز پیش این بهانه برخیزد
اثر نماند ز من زان نشست شعله آه / ز خس چو سوخته شد کی زبانه برخیزد
مکان مبر که چو گردد وجود جامی خاک / به هیچ بادی از این آستانه برخیزد

وله

جان بخشد از لب [illegible] دیده / خون خواری آن شوخ بین کز بهر کشتن جان دهد

غالم بس از فسردگی رنجید در میدان او — باشد سمند خویش را روزی بران جولان دهم
جان فدای ساقی کو آشکارا می دهد — یاد آن دم که دور ما رسد خونابه پنهان دهم
گر سایه بر خاک افکند کلبه از غنچه لب — آن شاخ گل شود بر غنچه خندان دهد
مژگان شوخ افکند بر سینه‌ام صد دوق دل — کامش چو جان در بر کشد که بوسه بر پیکان دهد
گردی شد از زار اشک نیان و جینی جای ویزن — آرید امشب کز ره ...

خار

وله

میرسد باد صبا و زیار یاد میدهد — زان خرامان سرو خوش رفتار یادم میدهد
شاهد گل می نماید از نقاب غنچه روی — نازکی آن گل رخسار یادم میدهد
میگشاید نرگس مخمور چشم از خواب ناز — شیوهٔ آن نرگس خونخوار یادم میدهد
میشود در پرده گل هر دم برغم عندلیب — محنت محرومی دیدار یادم میدهد
سوی بستان میروم کز گریه اسایم دمی — باز ابر آن گریهای زار یادم میدهد
شعله زد آتش بدل وه این رفیق سنگدل — جفا از آن شوخ دلکش کار یادم میدهد
غم خود گویند با همدم حرف آید در سخن — جان گم پیش وی این گفتار یادم میدهد

وله

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد — زیر لب خندید گفتا بیش باد و کم مباد
گفتمش سر رشته کارم شد از زلف تو گم — گفت کار کس چنین آشفته درهم مباد
گفتمش بهر توام ریزم ز مژگان در اشک — گفت یارب هر گز این ابر کرم بی نم مباد

کفتمش

گفتمش شد قامتم چون حلقه انگشت نگین — گفت چرخ فرقه و قایم نقش این خاتم مباد
گفتم از هجران بنا شد ماتمی جان سوز تر — گفت بر جان محبان داغ این ماتم مباد
گفتمش دارم دلی پر دردی پیکان تو — گفت یارب مخلص یادر وی مرهم مباد
گفتم از عشق تو خالی نیست در عالم کسی — گفت جامی هر که عاشق نیست در عالم مباد

وله

مسکن

جز سر کوی تو من آواره را جایش مباد — بلبلی بی خان و مان را جای جز گلشن مباد
بر درش شب ها سگانرا جا و من محروم از آن — وه چه روزست انکه دارم سگ بروز من مباد
دیگران را دیده روشن گرچه از مردم بود — جز بروی آن پری رو چشم من روشن مباد
گرچه مردم خاک کرد در رهش صد جا کف — هیچکس زین ره که کردی بر ان دامن مباد
صد بلا گرش پیش آید هر گامی مرا — سر کشم از کوی عشقش روی برگشتن مباد
گر بکاوش رهگذر خاری بپا از هجران — غیر نوک نشتر مژگان من سوزن مباد
گر بود روزی میعاد وعده که نتوان دیدنش — جامی بیچاره را آن روز جان در تن مباد

وله

هر که خواهد سوی آن شوخ ستمگر بگذرد — واجب است که اول قدم از سر گذرد
کاشکی جان گسله از تن که مگر همره باد — گاهی جانب آن سرو سمن بر گذرد
آه از آن شوخ که بر سر هر راهی که روم — جز بمحرومی من از رهی دیگر گذرد
ناگهان گر گذرش سوی من افتد روزی — تا نبینم رخ او پیشش روان تر گذرد

در چمن چون بهوای قد او گریه کنم / آب چشمم همه بر سرو و صنوبر گذرد
همنشینان نفسی خوش نظر مایل شو / طاقتم نیست که آن مه ز برابر گذرد
او بکف تیغ که جامی ز سر خود بگذر / من در آن غم که مباد از سر من درگذرد

ولہ

صبح ما از تو بجز شام بلا کم گذرد / صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانیم / آنچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد
کیست آگاه ز حال دل درهم شدگان / جز نسیمی که بر آن طرهٔ درهم گذرد
لذت زخم خدنگ تو نداند هرگز / هر که در سینه‌اش اندیشهٔ مرهم گذرد
چو بپای من برخ افتاد من گریان را / بس که از دیده بر او سیل دمادم گذرد
مکن افسانهٔ ما گوش که این درهم را / حیف باشد که بر آن خاطر خرم گذرد
گر بود جای کدورت جامی را / جای آن دارد اگر از همه عالم گذرد

ولہ

چون سوار آن خسرو خوبان براهی بگذرد / با وی از جانهای مشتاقان سپاهی بگذرد
یاد آن شکل و شمایل جان و دل سوزد مرا / هر کجا چابک سواری کج کلاهی بگذرد
ماند نامش بر زبانم وه چه خوش باشد اگر / نام من هم بر زبانش گاه گاهی بگذرد
ملک آبادان شود در سر دلی کان هم گذشت / وای بر ملکی که ظالم پادشاهی بگذرد
دم بدم هجران بجان ریزم کشد تیغ ستم / وه چه باشد گر ز خون بیگناهی بگذرد

من

من که از یک روزه هجران اینچنین زخمم رسد / وای بر جانم اگر سالی و ماهی بگذرد
هر طرف کان شوخ راند جامی بی صبر و دل / از عقب افغان کنان چون دادخواهی بگذرد

ولہ

تا ترا شکلی بدین سان ساختند / بهر مردم آفت جان ساختند
قدسیان تصویر قدت خواستند / شاخ طوبی را خرامان ساختند
ز ابر رحمت قطره‌های لطف ریخت / گرد کرد و آن لب خندان ساختند
تیر مژگانت ز جان چون بگذرد / کش ز نوک غمزه پیکان ساختند
بهر غلطیدن بخاک پای تست / در اشکم را که غلطان ساختند
هر کجا جولان کنان راند سمند / عاشقان از دیده میدان ساختند
خوابیست جامی کز نهان بیند نظر / آن دو رخ با زلفش پریشان ساختند

ولہ

حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند / کام هر خسته در آن حقه نهان ساخته‌اند
هر لطافت که نهان بود و بس پردهٔ غیب / همه در صورت خوب تو عیان ساخته‌اند
هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشد کلک خیال / شکل مطبوع تو زیباتر از آن ساخته‌اند
شوخی و ناز و کرشمه آورده بهم / فتنهٔ عالم و آشوب جهان ساخته‌اند
آن نه بالاست نهالیست که از روضهٔ قدس / بتماشاگه عشاق روان ساخته‌اند
محنت هجر دهد چاشنی شربت شوق / دردمندان فراقت بهمان ساخته‌اند

تا براه طلبت بی قدمان سینه بزند
کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته اند

بس که جامی صفت حسن تو نیکو گوید
عشق بازان سخنش ورد زبان ساخته اند

ول ۹۲

جز نسیم صبحدم کز ان کل نو رسم خبری رسد
زنسیم جعد مشکین بمشام جان اثری رسد

نرنم بنوای دعا دم او که از خوان عطای او
نه حواله الم شود نه نواله جگری رسد

بزلال وصل خود از دل تشنگان حرارت شوق
که مباد از آتش آه من بتو آفت شرری رسد

بنگاه نکهای جفای تو چه بلاکشم که منم از آن
ز دلم نکرده یکی گذر ز قفای آن دگر رسد

همه را همیشه نظاره تو میسرست و مرا کسی
که کهی ز چشم عنایت تو بدولت نظری رسد

نکشم قدم از ره طلب من بیدل ار چه بود عجب
که بدست مفلس بی نوا چو تو قیمتی گهری رسد

شب جامی از ظلمات هجر تو تیره شد چه شود اگر
ز فروغ صبح وصالت این شب تیره را سحری رسد

ول

خاست سر سوخته کوی تو جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید

باد عنبر بو چرا شد کرد مشکین بر جبیت
گر نه از صحرا غزال مشک بوی من رسید

اشک خونین بر رخ از زد دم خشا پیش سخت
زانچه در شبهای تنهایی بروی من رسید

تیغ او را داده آب از زلال زندگی
جانی دیگر یافتم چون بر گلوی من رسید

زان کمان هر خدنگ بیدادی که آید بر زمین
گرد بخت بد بدو کان بر سبوی من رسید

ای خوشا آن ساعت که گفتی چون شدم بیدار دوم
اینک آن دیوانه ژولیده موی من رسید

بجو

بجو بای سرو جستم جهانی من سالها
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

وله

قدسیان کین بر رواق سبز گردون بسته اند
مهد عیش عاشقان زین بر دو پیر فلک بسته اند

این فسون خوانان که در شبها فسون جان و سند
هش آن لعل فسون خوان لب ز افسون بسته اند

تو عروس حسن لیلی را بخلوت گاه ناز
گوشوار از دانه‌های اشک مجنون بسته اند

چیست دانی جهای نا شکفت اندر چمن
بلبلان در شاخ گل دلهای پر خون بسته اند

در دل از پیکان در یکبک کر راه دیده وا
بر خیالت مردم از اشک جگر گون بسته اند

کس خیال نخل بالایت به از جامی نبست
دیگران نخل سخن را گر چه موزون بسته اند

وله

وقت آن شد کز فلک زرین حمایل بگسلند
رشتهٔ پیوند مهر از مهرهٔ گل بگسلند

حاصل این نیر دوری چون همه سرگشتگیست
از کمان انجم از فرزانه محمل بگسلند

چون نه بر حسب مراد افتد مدار طور
بست تا تیر غافل را ز قابل بگسلند

سلک نظم مه آمد عاشقان را سلسله
فرخ آن ساعت که مجنون سلاسل بگسلند

کی تواند دل ز دامن دامن مقصود جنگ
گر نه عقل و وهم خنگ از دامن دل بگسلند

گر نه در قطع موانع تیز باشد تیغ عشق
رهروان امید از قطع منازل بگسلند

بگذر مرغ دل جامی ازین سبز آشیان
گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

وله

بس که چشمان تو خون اهل عالم ریختند / بند بند خسته کشته در کوی تو بر هم ریختند

صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال / ریختند اما ز تو مطبوع تر کم ریختند

هر چه در عالم همی بینم نمی ماند به تو / شکل تو گویی نه از ارکان عالم ریختند

نقش بندان کارگاه تصویر لب و دندان تو / در دهان غنچه عقد شبنم و گل ریختند

می لب میگون تو مستان شراب لعل را / از قدح خون ندامت از مژگان نادم ریختند

سبزه ریشان فراق از خاک بابت ساختند / خشک داروئی که بر بالای مرهم ریختند

از دل جامی چه سان روید گیاه خرمی / چون در آن ویرانه تخم محنت و غم ریختند

ولہ

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند / مفتون شده نرگس مستانهٔ اویند

زان پیش که شمع رخش افروخته گردد / قربان اولی اجنحه پروانهٔ اویند

زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت / جانها کپیان لب پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشقش زده دم زمرهٔ خوبان / جاروب کشان در کاشانهٔ اویند

جنان منت خانه و من در ره غیرت / کین هر دو مکان بهر چه بتخانهٔ اویند

زلف ار بکشم می نزند کاش چنانست / موئی دو سه بگسسته که در شانهٔ اویند

افسانهٔ جامی مشنو خواجه که خلقی / در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

ولہ

بساط زرکش شاهی به نقش خود دارد / تن برهنه اما نقش بوریا دارد

بکش

بکش نظاره پا گزین عمل عیسی / ز گرد بالش خورشید متکا دارد

بدست رحمت اقبال چرخ خرمنشو / که زخم سیلی ادبار در قفا دارد

پلنگ سرزه و آهو و طوطی زده ور / که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد

حضور دل که شه از ملک و مال و جست نیافت / بکنج مصطبه‌ای جست و جو گدا دارد

کسی که بر محک همتش بود زر و مس / یکی عیار چه حاجت بکیمیا دارد

بهشت یازده جامی دو گونه او منوز / ز مهر حسن خجالت به پشت پا دارد

ولہ

بوقت گل چو بی تو آرزوی گلشنم گیرد / بهر یک قدم خاری ز هر سو دامنم گیرد

چنان بر شعله کرده آتش دل خانه ام تنها / که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل آرم مرنج من تا شده در اشک خود غرقم / ز خاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من ره آمد شد یاران شود بسته / ز بس کز گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

ز آب چشم و درد دل ز دیدار تو محروم / که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم بسته از کف عشق تو من روز شد گو / که چند عجز و ضعف من عنان توسنم گیرد

نپنداری ز می درد نیست کم نالیدن جامی / که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

ولہ

کسی کش نیست طاقت کز قفا یار ار منت بیند / کجا تاب آورد گر بر سر نازکت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل / نخواهد کز خود او دشمنت کس در دامنت بیند

نه بنوشم حسرت را کسی پریشان که من بنشم
گر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

زنهار مگشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروا ز جان عاشقان بر آمت بیند

گر آهوی چشم تو بیند از خدا خواهد
که چون راکشته مثل غمزه صیاد نگشت بیند

بیاید آشکارا خنده برلب غنچه را دیگر
اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای روزنت جامی چو آید بهر نظاره
چو بنود در نظره اش که سوی روزنت بیند

یشوه

و له

وقت گل زان کو نه گر گل سبزه و تری دهد
گشته آن غمزه را از ناک نشتر می دهد

می زند تیغ قدت در باغ با سرو سهی
پیدا زان رو بجای برگ خنجر می دهد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان از این ویرانه کم می دهد

مردم چشم خیال خواب چون بیند دگر
کز خیال آن مژه دو دستی ز بستر می دهد

کی شود باک از گیاه غم مرا کشت امید
کش ز یکجا میکنم صد جای دیگر می دهد

از فغان خوان شد فزون سوز من آن دم که او
بر دل من میدهد گویی در آخگر میدهد

زنده شو جامی که جان با نان تیغ هجر را
از فسون غم روی جانان هیچ محشر میدهد

و له

اشکم از دیده چو فی آن رخ گلگون بچکد
لاله بر دامن خاک و زان خوی بچکد

جز گیاه غم و اندیشه لیلی ندمد
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه به بیرون بچکد

دردرون

دردرون مایه غم کرده اگر خانه کند
وز برون سبزه مانده دهد چون بچکد

چون شود گرم رخسار تو سنگ از حسن
خوی خجلت ز جبین مه گردون بچکد

بخیال دهن دندان تو گریم چه عجب
کز نوک مژه ام لؤلؤ مکنون بچکد

خون بها چیست چو جان غمزه کشته جامی
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

و له

ای آرزوی جان و من از گشت کو ببند
بر عاشقانه خسته در آرزو مبند

خار سبزه در قدم اهل دل مریز
بر طالبان وصل در جست جو مبند

گرد عذار دوا ابرخ عنبرین مکش
بر آفتاب سلسله مشک بو مبند

هر زلف تو مجال که زینت شانه را
چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جز نیستی نشان ندهد زان میان کمر
بهر خدا که تهمت هستی برو مبند

جان شد ز رنگ بوی میتم تازه ای جراحت
روی قدح مپوش دهان سبو مبند

بلبل بگفت کو غم گل می برد به
جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

و له

عاشق به سینه زخم تو پیکان خسته خورد
مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

بهم نکن که جیب صبوری فرو درم
تا کی کسی بدل غم هجران فرو خورد

بند درون غنچه همه تو بتو گره
خونابه گران لب خندان فرو خورد

سازی عرق بدامن از آن چهره پاک نیست
زان رشحه حیات که دامان فرو خورد

خوابه چو چشم اشک فشان چشمه سار شد / از بس که خانه ام ز نم مژگان فرو خورد
باشد عقیق لعل شده پیشنگ باره / زان خون که از انفعال لبت کان فرو خورد
شبهای هجر هر رخ جامی ز هند رشک / خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

وله

این همه خون از لب لعل تو دل خون میخورد / آنکس نتوان چنین خوردن که او خون میخورد
شیخ شهر ما که بودی شهره در کم خوارگی / از همه در رعلت باده افزون میخورد
چو گل حسرت نیارد ماند در باغ امید / خار هر کانم که آب از چشم گلگون می خورد
دل برست از زخم تیغ بلا روز فراق / همچو آن پر دل که زخم اندرو شبیخون خورد
سیل اشکم در نمی آید بچشمان ماه را / گرچه هر شب موج بر اوج گردون میخورد
می کشد مردم زمین در خود ز چشم بحر خون / تشنه گویی دم آبی ز جیحون می خورد
جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی / سنگ گر زلیلی رسد بر جام مجنون می خورد

وله

جوی از نامه پیشم قصه هجران فرو ریزد / دلم گرد و زغم خون خوشم از مژگان فرو ریزد
ملایک بس که میگریند شبها از فغانم / عجب نبود که چون ابر از فلک باران فرو ریزد
ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل / اگر دامن فشاند خونش از دامان فرو ریزد
چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو / که گر تیغش درو چاک افکند پیکان فرو ریزد
هجوم عشق او بر جانم از هر سو در آمد [illegible] / که بر خوان گدائی موکب سلطان فرو ریزد

چه زلف

چه زلفت اگر بادش بجنباند ز هر حلقه / هزاران دل فرو ریزد هزاران جان فرو ریزد
ز چشم اشک ریزم گر نویسد نکته جامی / ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

وله

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد / زنار از ارم در و دیوار بنالد
بی روی تو نالد دلم از سینه صد چاک / چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
آواز دل [illegible] / گر عاشق دل سوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طره شبرنگ / چون نال مرغی که شب تار بنالد
گر لوی کن از عشق بنالد عجب نیست / گر کوه بود و اسازین بار بنالد
بلبل که ز گل هر چه رسد هست بآن خوش / خوش نیست گر از سرزنش خار بنالد
جامی که [illegible] از یار فغان گر بستمی کرد / یاران نبود گر بستم یار بنالد

وله

پیرو من در سایه سنبل بیسن می پرورد / سبزه تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان گر بیند آن رخسار خط مانده خجل / زان گل و ریحان بر طرف چمن می پرورد
مایه بخش اشک غمازی آمد از خونابه دل / دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر کجا غم کهن زد سر ز خاک محنتی / عشق تو آن را حشت آب سخن می پرورد
از گل کشت شیرین لاله را در بیستون / گردش دوران بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس / ن که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

گوش کن کنایه‌هایی را که در وصف لبت / میکند از جان شیرین سخن سی پرورد

ولـه

عیدست چون گل هر کسی خندان بروی یار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلزار خود
خلقی شده در جست و جو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود
تا چند خون دل خورم کو ساقی جان پرورم / تا زآتشی می آورم آبی بروی کار خود
هر کس بکنج خلوتی با مطربی در عشرتی / عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود
ای وای آن سرو روان زد دم بکلی آتش بجان / کاشم نهادی با عتا[illegible] جانب گلزار خود
چون گل درآمد بیرهن یا رب بکار رفت اگه من / بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود
جامی ندارد محرمی کز غم برآساید دمی / هر لحظه می گوید غمی [illegible]

ولـه

چو ساقی گردون صبح شد خاور سفید / زاغ شب را ساخت گردون چون حواصل پر سفید
صبح کافوری سحاب از آسمان کافوربار / بیضهٔ کافور را مانند زمین یکسر سفید
وه که گرد از دشت ملک دیبای سرسبز او / ساخت از سر کوه خارا پوش چادر سفید
چون کریمان ابر گنج سیم بگشاد و ساخت / مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید
چرخ چو گلگشت بندار فلک زرفشان گشت / نطع خاک از سو و کیسه‌های بلور تر سفید
بود زرد از داغ خزان بستان بلون دفتری / ختم غیرت بین که تا گشت آن دفتر سفید
بس که آید آب و هایی هم ز هم باران [illegible] / بر بوستان چمن را جامه شد در بر سفید

برفراز آتش لعل گل می فشد برف از هوا / باغ دی را آن گل خرمت و این دیگر سفید
جام لعل امروز آن می کز نمک خور کز نمک پران / لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
لیک بی باده نشاط شاهی که در باران جود / ساخت بر سرش بود از افشاندن گوهر سفید
شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سرمدی / غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

ولـه

ماه نو بر شکل جام آمد کنار شام عید / یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید
گر یک بار دگر عید از مه نو جام عید / می پرستان پر خوش شد از شب نو در جام عید
خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند / باده باقی مجلس رندان در دا شام عید
عید بر هر کس گشاد از میکده ابواب فیض / زاهد مغرور محرومی ز فیض عام عید
مه‌ره سانی که ماه روزه طاعت گشته بود / از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید
گشته بودم خشک همچون زاهدان ناپاک صوم / ساخت ساقی تازه‌ام از رشحهٔ انعام عید
دام کن جامی به بزم عید وجه که پست / لطف حشمت کردن اهل کرم را وام عید

حرف ذال

چون بشرح غم تو نامه بنهم بر کاغذ / گردد از اشک من خامه بهم بر کاغذ
وصف ضعف تن زنگ رخ من خواست / ساخت از موی قلم زر ورق از کاغذ
باجو آورده دلم نامهٔ شوقت زازل / آن چنان کز شعر دو رکبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه جز لطف / قاصدت گر دهد برون بسر من زر کاغذ

آه من سوی تو با نامه بسم آمد راست | ناوکی گز پی زخمش بوده بر کاغذ
پست حسن تو نه اند لکه حرف حجاب | خانه زندانست کس را چو بود بر کاغذ
کرد جامی صفت خط سیاه تو سواد | شد معنبر قلم او را و معطر کاغذ

و له

هیچ میوه بدهان چون دهنت نیست لذیذ | میوه پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکرشکنی مشهور است | با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ
می‌گزی لب عوض نقل بمستی آری | هیچ نقل چو لب خویشتنت نیست لذیذ نقلم
یوسف عهد تویی کلبهٔ یعقوب منم | جز مرا رایحهٔ پیرهنت نیست لذیذ
خانه آیینه شد بر تو گلستان زان رو | گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ
سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی | زان شمیم گل بوی سمنت نیست لذیذ
شور عشقت نمک خوان سخن را جامی | نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

ردیف را

حلقه زر تا بگوشت جای کرد ای سیم بر | قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر
بست زرین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف | بر دل من چون بر مسکین از آنجا نیست
آنچنان کز حلقه بند گوش تو سر کز نهی | از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر
زر گرفت از تنگی میان خم گوش تو کوتهی | سیم کو خامی مکن زین پیش لاف حلقه سیم
داغ بر ران سگان از حلقه باشد سیم تو | جامی از حلقهای خویش داغ غم بر جگر

ماتم

تا ترا از دیده انم حلقه بر بالای سیم | سیم بر بالای زر ریزم مدام از چشم تر
نظم جامی را بوصف از حلقه خود گوش کن | گرچه بود در خور آن حلقه زر این گهر

و له

ز رشک قدت ای سرو سمن بر | بصد پاره دلی دارد صنوبر
بباغ ار عمدا گر شاخ گلی هست | تویی آن شاخ گل ای شوخ دلبر
مثال چشم و ما چشم داریم | گر آری میت آب دیده در بر
مرا کشتی و نگه کردی بگفتی | چه سنگین دل کسی الله اکبر
حکایت زان لب آمد پیش عارف | شراب سلسبیل و آب کوثر
نخواهد رفتن پروانه را شمع | ازان در بزم خود می‌سوزدش پر
خوش است از یاد تو پیوسته جامی | ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

و له

نخواهم گر کشی تیغ ای ستمگر | نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت | غدارا سرو من زین پیش بگذر
رقیب احوال در دم نیک داند | سگ کویت ازو بسیار صد بهتر
بنفشه کرد گل در خواب دیدم | معطر شد بآن جعد معنبر
مکن با قد تشبیه دل یاد طوبی | مشو مرغ نظر شاخ دیگر
برخ نقش خیال او کشیدی | زدی ای اشک آخر سکه بر زر

چه خوش باشد بزم عیش جامی   می اندر جام و دلبر در برابر

وله

روزه چون می داری ای شیرین شکر   گر دو لب بیمم دهانت پر شکر
ماه رون گر خوری شکر چه باک   نیست روزه ماه من بر ماه چون
مردمان در روزه مشتاق را   هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران بین همه مشتاق عید   من بوصلت از همه مشتاق تر
تا دهان بستم بروزه از غذای   خواهش آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیاید ماه عید   با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت   میگشاید روزه از خون جگر

وله

گنده گل چون رخت خود را تصور   ازان دارد ز گل غنچه دل پر
من ازاد را گشت ز غیرت سر فرو   بریدش باغبان کاکل با طر
تواضع می کنم پیش سگانت   نشاید از فرودستان تکبر
تکش آن زلف را سر جانبی باد   که بس در پیچ تابست از تکبر
چو گویم جرعه جامست حق ناست   ترا تلخ آید ار چه حق بود مر
بدستم مرکه چند ساعد تو   بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی   نهان در ... چون رشته در

سنو

وله

شد پدید از شفق چون جام رز باز آشکار   یعنی از آب شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون سالی کشد دامن بکنار   تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت ز آب می روید بخاک میکده   ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لبم دیدم ساقی جرعه بر ما فشان   خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار
شیشه صاف ار نباشد گو سفال درد باش   رند درد آشام را با این تکلف ها چکار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوش است   محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو برد دل بدلق زهد جامی تا بکی   عید شد با محرمی گیر و بعشرت سر بر آر

وله

بر کنار دجله دور از یار مهجور از دیار   دارم از اشک جگر گون دجله خون در کنار
چون سواد دیده ام دریا کند بغداد را   سیل چشم اشکبارم گر شود با دجله یار
گر بجز وی ای ازو وی [illegible] از کف زمام   کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار
این نه بغداد است نارستان بیداد است آن   نیست جز ارباب دل را دل فگار
وقت کوچ آمد بهر بغدادی ساربان بار سفر   تا بکی باشد دل از بغداد یا نم زیر بار
هر دم از شوق سفر چون اشتران زیر بار   میکشد بر روی زردم قطره های خون قطار
پشت خم کرده چو گردن ناقه را در بادیه   گر شود بار بار نه ای دل برو جامی سوار

وله

کل خوشست عید خوش و زمزد و خوشتر وصل یار   خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار
در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود   غنچهٔ دل چون دل غنچه است ما را این بهار
می نماید لاله از غربت اسالم چشم   داغهای محنت دوری که بر دل بود بار
آرزو دارم که گیرم بر کنار کشت می   ای خوشا آن دم که آرزوی خویش گیرم در کنار
دامن افشان از غبار غم که از باران نماند   چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار
آب صافی میکند در جوی کار راستی   شاهد گل زان نمایدرخ بطرف جویبار
آن سهی قد گر کند بر تربت جامی گذر   بهر پابوسش دمی از گل برآرد سبزه وار

ولـه

ابشروا اذ لاح من نجد مقامات السرور   منزل سلمی و اطلالش نمایان شد ز دور
باد ان ریح و دمن خوش میکند جان را مشام   بر چشم خشکش افتادست بنداری عبور
گوشه برقع نظر فطلعت رخشان کشید   اینک اینک زان طرف لامع مزار ابرق نور
زود ترا انجا رسانیدم که چون نزدیک شد   منزل جانان دگر مشکل توان بودن صبور
غایب از خود ناشده چون مست او حاضر نیم   نیست جز غیبت ز خود سرمایهٔ جمع و حضور
اشک ریزان میروم اما کجا یابد رواج   پیش آن دریای شیرین چند قطرهٔ آب شور
بر در شاهی جنهٔ اربشندی دهر یکروزه طرف   ما نسینا و لو طفنا الی یوم النشور

ولـه

امده زنگار سدان عزت نور   همچو خورشید فروشسته برخ برقع نور

مجمر نور

میخواهد از سراپردهٔ اجلال برون   تا زند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
میگشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم   تا دهد حاصل آن گنج بهر منعم و عور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب   هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور
همه دلدادهٔ او نیک چه هشیار چه مست   همه دیوانهٔ او نیک چه نزدیک چه دور
برنخای که کند مهر بران آسانست   مشکل آنست که نی او نتوان بود صبور
جز بشوق رخش برد ز خود جامی را   باده آسوده درین خواب گران تا دم صور

ولـه

خطت برگل رویت ز مشک تر مسطور   که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان توئی لب خاتم   بگرد خاتم تو صف کشیده مسکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت   یک دو جرعه بخشای بر من مخمور
تو در میان و برای سر تو شمعی گردان   فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
بجوی شیوهٔ رندان ز رنج شکر کینست   ز ذوق درد کشان بهره مندست غرور
بدور عاطفت شاه می کشد جامی   ز جام ساقی بزم صفا شراب ظهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد   برای ملک ز معمار عدل او معمور
صدای نوبت جاه و جلال او بادا   درین مقرنس زنگار خورد تا دم صور

ولـه

ز دو سحر طائر قدسیم ز سدره صفیر   که درین دامگه حادثه آرام مگیر

هیچیان بهر تو آراسته عشر نکوانی ‌ ‌ تو درین غمکده چون غنچه و کان مانده اسیر
دو کمان وار میان تو و مقصود ره است ‌ ‌ خویش را بهر چه انداخته و در چو تیر
بگسل از دل ببر از جان که گر از دست از آن ‌ ‌ دل بآن شاهد جان ده که از وی نیست گزیر
هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست ‌ ‌ جرم آیینه بود گر نبود عکس پذیر
خم دیرینه پرست ای ساقی ‌ ‌ سر دهم فیض دگر میرسد از باطن پیر
باده لعل برد غصه ایام ز دل ‌ ‌ مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر
جامی آن راز که در پرده همی بنهفت ‌ ‌ نی کلک تو ادا کرد باکحان و صریر
زیر این پرده اسرار کسی محرم نیست ‌ ‌ پرده بگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

ولـه

گر چه طفلی و منورست نکر آلوده شیر ‌ ‌ دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر
به فسیتر خودم ساز که باری بطفیل ‌ ‌ بمن افتد نظرت چون نگری ای انگی تر
ره زن اهل طریقت شدی ای نکته جوان ‌ ‌ وای ما گر نه مدد کار بود همت پیر
گر کنم بستر کوی تو ز خارا بستر ‌ ‌ زیر پهلوی من آن نرم تر آید ز حریر
چند بر عشق تو ام طور خرد بر هم زد ‌ ‌ گر کنم بیخودی بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه که زین رشحه درد ‌ ‌ نتوان نقش جفا شست از لوح ضمیر
جامی آمد بر کوی تو جان بر کف دست ‌ ‌ گر چه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

ولـه

عاشقم

۲
عاشقم بی تو لب خشک و دل پر ‌ ‌ کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویبار سرو قامت تست ‌ ‌ گرچه با وی کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده مانده ایم ‌ ‌ ورنه هجران نمی کند تقصیر
سردم از آنکه سرخ بر رخ زرد ‌ ‌ شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر ز تو ام گریزی نیست ‌ ‌ نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا ای صید ‌ ‌ گوشه گیر از کمان پیشکش تیر
جامی آشفته جوانی شد ‌ ‌ سود کی دارد ش نصیحت پیر

ولـه

شد بزلف دل شکسته اسیر ‌ ‌ رب سهل علیه کل عسیر
جز اندک غم فزا وا انست ‌ ‌ آنچه دارم من از قلیل و کثیر
پیر من خم باده کهن است ‌ ‌ مستفیضم ز فیض باطن پیر
رفتی از چشم و حاضرانی خدای ‌ ‌ گر نه غایب چه زنی پیش ضمیر
وعده بوسه با دهان منکن ‌ ‌ بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر شه پستست ‌ ‌ تحفه جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت بشان ‌ ‌ نکته تحفة الحقیر حقیر

ولـه

عید ست دارد هر کسی عزم تماشای دگر ‌ ‌ ما را بنا شد غیر تو در دل تمنای دگر

صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا … زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی رو مرا در خانه نی جای در کاشانه … هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
یکدم است از غم جان و تن چندان نخواهم زیستن … می‌بین بر جهت سوی من امروز فردای دگر
از من چه پرسی این و آن خواهی بخوان خواهی بخوان … بحکم فرمانم بجان نبود مرا رای دگر
ای فاخته دل می‌نهی بر قامت سرو سهی … گویی نداری آگهی از سرو بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین و چگل … بچون توای پیمان گسل نبود دل آرای دگر

ول

ای زنخ شکن طره‌ات بر هر دلی بندی دگر … رسته جا بجا بر موی تو پیوندی دگر
زلف تو یا رب چند زنجیریست کز سودای او … هر زمان دیوانه میگردد خردمندی دگر
چون دهد مسکین دلم زان خم در خم رست … هر خمی صد حلقه و هر حلقه‌ای بندی دگر
گر بود خورشید و ماه در ماه باشند فی المثل … بر زمین نامد بخوبی چون تو فرزندی دگر
تا بسماع قول مطرب داد پند من بچنگ … خوش نمی‌آید که دارم گوش بر پندی دگر
محتسب سوگند مان می داد وقت گل رسید … وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر
دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس … تا نبی معشوق و می گیریم یک چندی دگر

ول

نی زند نه راه طرف پیمای دگر … ز ظلم چشم تو هر گوشه داد خواهی دگر
بکار روم کز دست غمت کنم فریاد … که نیست جز تو درین ملک پادشاهی دگر

بجوجان

چو جان دهیم غم عیش خار نومیدی … نمی‌دهد از گل امید لاله گیاهی دگر
کسی که بر سر راه تو منتظر باشم … نکن بر غم اغیار اگر ذر بر اهی دگر
اگرچه بی زغبار سینه شعله آتش آه … جهان بسوزد اگر برکشم آهی دگر
حدیث شوق نهان تو چون کنم روشن … که جز خدای ندارم برین گواهی دگر
مکش به تیغ تغافل کینه جامی را … چه سود از آنکه شود کشته‌ای گناهی دگر

ول ۹

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر … غنچه وارم هر دم از شوقت گریبان چاکتر
بود خاک آستانت از غبار غیر پاک … شد ز نشت شوی آب چشم اکنون پاکتر
ای بخی صد پیکر را خون که بست کس ندید … نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر
تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا … چندان دارم که باشم از همه غمناکتر
نیکوان را نیست باک از خون عاشق ریختن … گر مرا کشتی چه باک از هیچکس بی باکتر
شویم از آب مژه سازم ز تف سینه پاک … چون شود از خون ما یا کم ترا فتراک تر
جز کسی بیرون ز آن که بهر پای بوس مرکبت … شد جهانی بر سر ره خاک جامی خاکتر

ول

ای ترا از گل پیراهن تنی نازکتر … بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر
خست بر هیچ بدن راست مدین لطف قبا … نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر
زان همه نازنینان که بر آمد ... … نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کند غنچه خجالت بگذر سوی چمن / یا لب نازک و از دهنی لب نازک تر
هر شیشه که بشنیر تو خود داشته وای / گر بنا شد حریرش کفنی نازک تر
منه از دست کمان ای دل با تیر برت / که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازک تر
نازکی سخت وصف کند جامی و بس / زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازک تر

ولہ

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر / خنده شیرین و سخن گفتن از آن شیرین تر
نرسد با لب تو لاف سخن طوطی را / گر چه هست از همه شیرین سخنان شیرین تر
دهد دل تنگ لبت همچو شکر شیرین است / لیک هر دیده خونابه فشان شیرین تر
کام دل گر به شد از شور غم عشق تو تلخ / جان شیرین منی بلکه ز جان شیرین تر
کلک تصویر اگر خود ز نی قند بود / صورتی از تو کشیدن نتوان شیرین تر
نی شکر گر چه ز سر تا بقدم شیرین هست / نیست از قد تو ای سرو روان شیرین تر
جامی از وصف لبت گر نکشید چه عجب / نکته ناید از آتش بدهان شیرین تر

ولہ

خوشا گل که دست از نازنینان چین بر سر / بساط سبزه زیر پا و چتر نارون بر سر
ز بیمار خیالین سر نهاده نرگس رعنا / نی بیمار بر پیش آمده سرو و سمن بر سر
تمام لاله شمع چو خیز از باغ آمد / که دارد شعله آتش میان انجمن بر سر
معاینه بین شکل کشای اندر چمن غنچه / کشی آورده دست شاخ گل بطبع خویشتن بر سر

بغیر نرگس کلاست و در شرم بر طرف جو گویا / نی قلمش شاه و سوسن تیغ زن بر سر
درخت گل ز باران سحر بهر قدح نوشان / نهاده صبحهای لعل پر در عدن بر سر
نوای سبح مرغان کو خوش یا شد در بستان / کیا می دست انعله در لطفه سخن بر سر

ولہ

ای پیسی سرو ترا سنبل مشکین بر سر / علم از پیسه بوده ی ول دین بر سر
پست سنبل کجین شاه ریاحین لیکن / آمده کاکلت از شاه ریاحین بر سر
تا ترا دیده ام از حس جهانی بینا / میکشم جش تو سر چشم جهان بین بر سر
شاه دوران اگر این افسر و تمارین ینه / تخت جا ست وه داوری تمکین بر سر
هر شب آیم نکند شعله بالین و بود / تا سحر مشعلم از شعله بالین بر سر
سین دندان بتبسم بنمار وز بین / کایدان خوش تر م از خواندن یاسین بر سر
جامی این نظم بخوان تا ملک از بهر نثار / آرد انهار زبردت از رشته پروین بر سر

ولہ

عمریست نور چشم جهان بین ماست یار / نی نور ماند به چشم جهان بین کجاست یار
بر خاک ره چو سایه فتادیم و هم خیال / خورشید اوج کنگره کبریاست یار
… دی جداست همدم … موی … / تا با رقیب همدم و از من جداست یار
یک جا مگر دباش نی نهان و … تمام / با مرغ درین مقام ندانم چراست یار
چون تیره شد ز ظلمت هجران شبم چه سود / گر خبره صبح دولت اهل صفاست یار

گفتم بو علاج راست نیز بخشد ز سخن / یاری نباشد این که برنجد از زحمت یار
جامی تو وصل خواستی از یار و او فراق / گر عاشقی مخواه بجز آنچه خواهست یار

حروف زا

صد الحمد که بعد از سفر دور و دراز / میکنم بار دگر دیده بدیدار تو باز
مژه بر هم زنم پیش تو آری نه خوشست / که ترا چهره بود باز و مرا دیده فراز
تا شد از عشق تو سررشته کارم روشن / همچو شمعم هنری نیست بجز سوز و گداز
با وجود خم ابروی تو ام میخوانند / زاهدانی خبر از عشق بمحراب نماز
لیک در شرع وفا نیست نمازی به ازین / که نهم روی ادب پیش تو بر خاک نیاز
می نپیچید بر و از الف قامت تو / هر که ادراک حقیقت کند از حرف مجاز
جامی از شوق مقام تو نوایی که زند / بر عشاق رهی راست بود سوی حجاز

وله

خرامان بگذر ای سرو سرافراز / چو سایه سرو را از پا در انداز
بنازم چشم شوخت را که با من / کند صد ناز و پیش از هر یک ناز
بگفتی مسوز این هم خیالست / گر آتش شمع را گوید مگداز
رقیبت کشته شد الحمد لله / خوشست الحمد را بسمل ز آغاز
نشاز دی تو ما را مسیح جاز / بیا بیچارگان را چاره ساز
چو پر بگشاد مرغ جان پرویز / ببام قصر شیرین کرد پرواز

بجا

بجا اشعار تو جامی بنالید / ز کشته بر نیاید هرگز آواز

وله

از خزان برگ رزان شد ریزان ای گلچهره خیز / یاد کن از برگ ریز عمر و می در جام ریز
شد زرافشان فرش مینا رنگ و می سازد سپهر / زابر پرویزن که گرد و بر سر ما سیم بیز
باغ شد خالی برگ و اکنون هم خوش آهنگان باغ / میکنند آهنگ لیک از باغ آهنگ گریز
بس که سبزه موقوف بهار آمد بزیر گل بی / خفتگان باغ دارند انتظار رستخیز
هر گل راحت که گلبن داد مستان را بدست / می شود در راه شان امروز هر خاری ستیز
سرو ما را ز آزادی آسیبی که گلها را رسید / باد غم پیروزان کو رو باد این ریز و بیز
زود خواهد بود کار و خار بسر اپل از / همچو جامی صاف گل معنی برون از طبع تیز

وله

خط عنبر است و لبها قند آمیز / دلم زان قند خون و دیده خون ریز
دلی آویخته زلف تو هر موی / کرا باشد چنین زلفی دلاویز
ز شکل قامت شد گشته خلق / ترا گر میل قتل ماست برخیز
تو چشمی و بود در وی آفت چشم / ز دود آه مشتاقان بپرهیز
خوشتم با محنت عشق تو آری / بود رنج محبت راحت انگیز
الا ای ماه تبریزی که چون خور / نشاید کرد در رویت نظر تیز
چو مولانا است جامی مست عشقت / تو با رخسار رخشان شمس تبریز

و له

بتیر مژه شاید ار دل تنگ مینداز / زین خوش میان دل و جان خدنگ مینداز
وقت غم و در دست آلالی به ترتیز / ره جانب این نکته تنگ مینداز
سختی دل خویش مگو پیش رقیبان / در طعنه زنان چه ره سنگ مینداز
برعارض چون سیم مپیوند خط مشکین / در آینه صاف و لان زنگ مینداز
هرچند بقانون نبود نالۀ زار پیچم / خنگ تو ام از چنگ خود این خسته میانداز
من شیشه ام از آب وضو دست خود ای / در کوزۀ دگر جز شیشه مکن سنگ مینداز
جامی بقدت شعر ترا راست شد آهنگ / این زمزمه شوق ز آهنگ میانداز

و له

دلا رفیقه حریفان بی خبر دیگر بیز / تو مرغ زیرکی از دام دیو دد بگریز
بقول صحبت نیکان اگرچه باری / یکی بگوش و ز هم صحبتان بد بگریز
بس است زانکه عشق ای بی برترا این حرف / که کو کر اب مکن از کفت و کوی جد بگریز
گریختن ز حسد تا یکی ز اهل صفا / اگر صفای دل داری از حسد بگریز
بده براحت فانی حیات باقی را / محبت دو سه روزه ز غم ابد بگریز
چو نیست حاجتی در قبول و رد کسان / نه بر قبول کن اقبال و نی ز رد بگریز
خمیر مایۀ هر ننگ و به تو یی جامی / خلاصی از همه می بایدت ز خود بگریز

و له

زهی

زهی مهر از رخت شرمنده مه نیز / ز خیل عشق تو سلطان سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهم / که او دارد ز غم عشقت پادشه نیز
مکن بی موجبی ما را گنه کار / چو کشتن می توانی بی گنه نیز
نگه داشتی دی بصد ناز و کرشمه / نکردی سوی مشتاقان نگه نیز
کمر بستی بهلاک جان من شد / چه داند ابر شکن طرف کله نیز
چه خوش آباد شد کوی خرابات / فدایش باد مسجد خانقه نیز
قدم گه می نهی بر چشم جامی / که کم بیند اریش از خاک ره نیز

و له

پیر شدیم و بدل داغ جوانان هنوز / مانده تن از کار و جان طالب جانان هنوز
رسته دندان گشاده خنده جرمان و من / کام طلب از لب تنگ دهانان هنوز
تن شده مویی و موگشته سپید و دلم / موی شکاف از غم موی میانان هنوز
مرده صد ساله را مژده تو جان دهد / لب نگشاده به آن مژده رسانان هنوز
خاک تو ام دست من کی برکابت رسد / گرد تو نایافته باد عنانان هنوز
لب ز سخن بسته ام غنچه وش اما چه خار / نشتر ریش منند تیز زبانان هنوز
جامی اگرچه نماند نظم ترا رونقی / بیخودی طبع تواند هیچ بیانان هنوز

و له

رفتی و من ملازم این منزلم هنوز / زآب مژه بگوی تو پا در گلم هنوز

رانده‌ای چو برق محمل خود گرم و من هنوز / در گریه و فغان ز پی محملم هنوز
بگسست چون زمام شتر رشتهٔ حیات / وپیست از دوال محمل تو بگسلم هنوز
ای کشته‌ام ز تیغ جفای تو ام دو نیم / با من دو دل مباش که من یکدلم هنوز
من مرغ نیم بسملم از شوق تیغ تو / تو تیغ ناکشیده‌ای و بسملم هنوز
فرسود جسم غرقه بخون زیر خاک و من / پا مستغرق مشاهدهٔ قاتلم هنوز
جامی نهاده چشم بطاق مزار خویش / یعنی بشکل ابروی تو مایلم هنوز

ولـه

آمد بهار و گلرخ من در سفر هنوز / خندید باغ و چشم من از گریه تر هنوز
شاخ شکوفه از خط وی برست لیک / باشد ز آه سرد مژه صد خطر هنوز
آمد درخت گل ببر اما چه فایده / چون آن نهال تازه نیامد ببر هنوز
از سبزه و گل همه جز گفتگوی من / زان سرو گلعذار ندارم خبر هنوز
با باد بوی نکهت جانان نرسید گل / دامن کشان نکرده به بستان گذر هنوز
مکتب نظر بلاله و نرگس که غایبست / چشم و چراغ مردم صاحب نظر هنوز
خلقی بعیش خنده زنان در چمن چو گل / جامی چو لاله غرقه بخون جگر هنوز

ولـه

دیده جز خاک درت خواب نه بینم هرگز / تشنه در واقعه جز آب نه بینم هرگز
چشم قلاب تو هر گوشه‌ای خاطرها / چون خم زلف تو قلاب نه بینم هرگز

هر زمان

هر زمان دل بسگ کوی تو مشتاق‌تر است / سیری از صحبت احباب نه بینم هرگز
هر که در کوی تو پهلو بسر کوی نهد / راحت از بستر سنجاب نه بینم هرگز
دود من کز شب از غیبت مه روزن بند / خانه‌ام پر ز تو مهتاب نه بینم هرگز
نور طاعت که دل از سجدهٔ ابروی تو دید / تابد از سر محراب نه بینم هرگز
جامی آن صوفی صافیست که در دولت تو / خرقه جز رهن می ناب نه بینم هرگز

ولـه

یاد باد آنکه ز من یاد نکردی هرگز / دل ناشاد مرا شاد نکردی هرگز
کردم آباد بصد خون جگر خانهٔ چشم / جا درین منزل آباد نکردی هرگز
گوشت از نعرهٔ زنگشت گران / یا تو خود گوش بفریاد نکردی هرگز
بارها از لب خود وعدهٔ شیرین دادی / فکر جان کندن فرهاد نکردی هرگز
یافتی بر سر ما منصب شاهی لیکن / گله بر قاعدهٔ داد نکردی هرگز
حسن ارشاد همین بس که در اطوار سلوک / جز بحسن خود ارشاد نکردی هرگز
بنده جامی نکند از تو جز این آزادی / که ز بند غمش آزاد نکردی هرگز

ای پیر

حرف السین

رفت عقل و صبر و هوش ای دل مکن از ناله بس / کاروان چون شد روان شرط است فریاد جرس
تا بود جان در تن از روی عارض و خالت بپوش / چون ز دیدن آب و دانه مرغ مسکین در قفس
از دلم شوق تو خیزد وز دلت مهر رقیب / آری از گل گل دمد وز سنگ خارا خار و خس

مرح

یکنفس خواهم برآرم فی لیکن چون کنم   لو مرا جانی و لی جانا برنمی آید نفس
چون نمگر بودی اندر ضعف تار عنکبوت   از نحیفتش یک سختی با دیر و بال مگس
گر بتو فریاد من از ضعف نتواند رسید   ای همه فریاد دم از تو تو بفریاد دم برس
بر درش حرفی نوشتم بر کمال شوق دل   گر بود در خانه کی ملایمی همین یک حرف بس

ولـه

عید شد هر کس زیاری عیدیی دارد هوس   عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس
عید مردم دیدن مه عید ما دیدار تو   بهجو عید ما مبارک نیست عید هیچکس
پرده کفتی افکنم پس روز عید از پیش رخ   عید شد آن وعده را دیگر مفکن پیش و پس
صدق ما چون روشنست ای آخر خورشید رو   بهجو صبح از مهر دل با ما برآور یک نفس
ما اسیر هجر و خلقی محرم بزم وصال   زاغ با گل همدم و بلبل گرفتار قفس
سوخت جان من اگر آهی کشم معذور دار   دود خیزد لاجرم هرجا فتد آتش بخس
میرسد فریاد جامی لی رخت شبها بماه   ای مناسب مهربان وز نوبیادش برس

ولـه

آن دو رخ را جامع آیات زیبایی شناس   خوبرویان کرده زانجا آیت حسن اقتباس
حال پاک سینه کان خرقه میدارم نهان   فاش خواهم گفت ازین پس چند پیچم در لباس
پاس انفاس است میگویند شرط راه عشق   جان فدای راه و این نفس را داشت پاس
مزرع عمر مرا شد کیا وقت درو   گر خیال ابرویت خم گشته ده میخ داس

گرمجانی

گر بنای توبه ویران شد بگذار که پیست   محکم از خشت سر خم قصر عشرت را اساس
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست   زشت باشد جامه یعنی اطلس هیچی پلاس
کم شنو آوازه طاوس فلک جامی که بود   آن همه رسوایی کنجان بناز آواز طاس

ولـه

درین ره مخور همت همتم بس   حریم حسن منزلگهم بس
حریف کنج خلوت خانه فقر   دل هشیار و جان آگهم بس
طراز آستین دلق تجرید   و ما توفیقی الا باللهم بس
جرامت کشتم بهر چراغی   فروغ مجلس از شمع مهم بس
مرا که دولت شاهنشهی نیست   فراغ از دولت شاهنشهم بس
زبیرون گر لباس تو بتوییست   جگر بسته درون خون تهیم بس
چو جامی گر نه کوتاه آستینم   زدنیا دست کوتهم بس

ولـه

گر روی بردوم بجای جگند کس   ور چشم ترحم نگشایی چکند کس
ای بر ترم آن دم که شوی از همه فارغ   آن لحظه اگر نیز نیایی چکند کس
سرو و رخسار از تو کشم محنت و دیده   گر دیر شد و دور جدایی چکند کس
گفتی که حذر کن ز بلا جو تو بلاجوی   سر تا قدم آشوب و بلایی چکند کس
چون چند تو بر دامن گل غالیه سایی   از سنبل تر غالیه سایی چکند کس

هوش ارباب خرد را توان صبر کرد … گردیم از دل بربایی نگه مستکنی
جامی اگر آن شوخ نهد مایده وصل … زان خوان کرم غیر گدایی چه کند کس

ول

ای باد صبح آن گل سیراب را بپرس … وان ماه شب فروز جهان تاب را بپرس
از ما که کرده ایم چو دریا ز گریه چشم … آن در ناب و گوهر نایاب را بپرس
کوته کنم حدیث ز زندان تا که باز … یار دروغ وعده قلاب را بپرس
احباب را ز فرقتش از دیده نور رفت … آن نوربخش دیده احباب را بپرس
دلرا به پیش سجده کنان مثل ابروش … آن بت پرست گوشه محراب را بپرس
جان کز تنم رمید ز نوشین لبش بجوی … از خال طوطی آن شکرناب را بپرس
جامی بخواب دید که مه در کنار اوست … تعبیر خواب عاشق بی خواب را بپرس

وله

جام لعلش نگر از باده گلرنگ مپرس … ناله من شنو از زمزمه چنگ مپرس
جلوه شاهد گل بین سحر از جلوه ناز … موجب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
نام من مایه ننگست بجایی که منم … قصه نام مگو قاعده ننگ مپرس
تنگ دستان ترا کام دل اندر غیبت … بهر این نکته بجز زان دهن تنگ مپرس
عاشق کام طلب را ز غم و درد مگوی … مطرب بزم نشین را ز صف جنگ مپرس
بادپایان نتوانند ره عشق سپرد … قطع این مرحله از بارگی لنگ مپرس

جامی امید

جامی امید وصول حرم اربیست ترا … راه می پوی و قدم میزن و فرسنگ مپرس

حروف شین

قلاش وش دیدم صبحی ای وقت آن قلاش خوش … کو باخت نقد دین و دل در عشق آن قلاش خوش
طوطی ز قد خود خجل مانده صنوبر پابگل … سروی بغایت معتدل بالا خوش و رفتار خوش
پیوسته بی جام و سبو مست لب میگون او … صوفی وشان صاف جو صافی دلان دردکش
زین لب بزم عاشقان آمد حدیثی در میان … ساقی ز ریگ سود او جان مطرب بیگسو غش
می پیچم از زلف دوتا هر طرف رویش نگار … افتاده در چین و خطا مشکین غزالی از ختن
خوش آنکه خواهم زان صنم بوسه ای تسکین غم … دو یا یکی وازم ز کرم بخشد سه چار و پنج و شش
جامی صلای باده کز هر چه گویی باده به … بر پیر سبوی باده نه تا چند ازین دستار و فش

ول

مستانه کجا می رسی ای سرو قبا پوش … دردا که تو می آیی و من میروم از هوش
من لذت دیدار چه دانم که ز مستی … از دور نه دیده فتم آشفته و مدهوش
هر چند برون نیستی از خاطر تنگم … بشنای که چون جان کشمت تنگ در آغوش
در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما … گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش
گویم سخنی با تو اگر چند که گردد … بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش
خواهی که خداوند دو جهان باشدت از دل … زنهار تو در باش دل خسته دلان گوش
جامی ز خرابات غرض باده عشقست … خواهی ز سبو در کش خواهی ز قدح نوش

ولہ

فغان ز ابلهی این خسران بی دم و گوش — که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
شوند سر دو سه روزی مرید نادانی — تهی ز دین و خرد خالی از بصیرت و هوش
نه بهره ور وی از لمعهٔ هدایت نور — نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش
گهی که در سخن آید همی کند سامع — که کاشکی ازین هذیان زودتر شدی خاموش
وگر خموش شود حاصل از قباش — ز بار ریش بود غیر در دگردن و دوش
نگاه دار خدایا مدام جامی را — ز شر زرق ریا پیشگان ازرق پوش
بگوش هوش رسان از حریم میکده‌ها — صدای لغزهٔ مستان و بانگ نوشانوش

ولہ

نهادی لعل رخشان بر بناگوش — سهیل و ماه را کردی هم آغوش
دو دانه گهر شد از عکس لبت لعل — منش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از سر طرف در گوش لعلیست — جهان لعلی که از جان می برد هوش
مرا بر سر قطره لعلیست اما — از آن خونابی که در دل میزند جوش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی — بلولو لعل را گیر سکه خاموش
چه بودی گر بکان لعل تو دیدی — که گردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلش چون نداری رنگ جامی — ز خون دل شراب لعل می نوش

وله

ای قبای نیلگون پسند در بیش برش — همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک زیبا همی پیدا شد — کی چنین باشد لباس آسمانی در برش
جان فدایت باد ای دربان می ماه شو — آن زمان پر گرد شو سایهٔ بر خاک درش
یک رشش دیدم عقل و دین دل بر باد شد — وای جان ما اگر بینم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش و دلی — اینکه سوز درون شمع پیدا بادرشما
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست — رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها — همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

آن سوار ده که جان رفتم ابر ابرش — چیست ما هی که بیاورد بمن کس خبرش
نازنینی گلگون خاسته از مسند ناز — کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش
گرچه از رفتن او میرود صبر و شکیب — به که رفت خدایا بسلامت برسی
میرای باد بدان سو نفسی سحر مرا — که مبادا رسد آسیب بکبک کمرش
مانده وابسته گل بلبل نالان در باغ — عاریت کاش توانم شدن بال و پرش
چون نیم مرد بر راه و یم دشمن کینه — که چو آید بسر راه من افتد گذرش
شد جهان زار ز غمها گدای جامی — که نه دست کسی مرکز از آن تا زرش

ولہ

گردش جام کرد مسبح زل بکارش — سرزند جز خط این دیر کهن نگارش

پیر ما و در میخانه که از رفعت قدر   سایه بر بام فلک می‌فکند دیوارش
نیست وجه من مخمور حزین دلق کهن   وای من گر بستاند بگرو خمارش
بنده پیر مغانم که در الطاف کرم   کار ما یافت گشاد از گره زنارش
خیز جیسان طلبند هر چه کند باده فروش   پیر این نکته ندانسته مکر انکارش
بلبل یکنفس از صحبت مستی نغنان   نقد انفاس عزیز است غنیمت دارش
طبع گویای من آن طوطی شکرشکنست   کز خونابه دل لعل بود منقارش
همه قافله سند روان کن که رسد   شرف نامه قبول ملک التجارش
جامی اشعار دلاویز تو جنسی است نفیس   بود آن جنس ادا لطف معانی تارش

ولـه

من چه دل جو خواهم داد به جان ما دیده دیدارش   مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کردم و دل …   هنوز ایمن نیم از ستم که بیند چشم اغیارش
نه دل دارم بدست اکنون نه دین …   کجا این کافر سنگدل … کارش
تنگدل چون ز رخش … آب میکرد   که یابد روز … دولت که شوید گرد رخسارش
تو گلزار خویش ای باغبان سر کوی   که آب روی صد گلزار می‌بخشد خس و خارش
جو غمان خزان دیده زبان بست از سخن جامی   کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

ولـه

کی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش   رسد صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش

بلاجان

زباح

بلای جان من شد یاد آن بدخو نمیدانم   چه سازم چاره گر خاطر کنم یکدم فراموشش
زده دوران لب بر خاکم سبزه نزدیک شد کو بی   که گرد سبزه نورسته گردد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل میکنم پنهان   که تا هم مردمان دیده را احتمی هم آغوشش
ز رشک نالی می‌میرم که من در گوشه تنها   همی سوزم بداغ هجر و او جا کرده در آغوشش
مرا آن نی که در گوشش نشینم پهلوی دیواری   رقیبان سیه دل بین نشسته دوش با دوشش
سوختی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را   چو بلبل جلوه گل دید نتوان ساخت خاموشش

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغتش   از دیده رفت لیکن در سینه مانده داغش
سروی تبارکی بود از باغ لطف رسته   زد سیل قهر سوی کند از حریم باغش
خرم گلی بستان نشکفت بعد عمری   نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
آنرا که این شمامه دوران ربود از کف   مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گم شده ندانم با من نشان که گوید   یا نی ز رفت کز کس کردن توان سراغش
دل از ره برون شد کی باشد از شب غم   گر باده نیاز … نور شد چراغش
انسان که شغل … تشریح بخش جامی   کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

ولـه

دلم گر شوق لب داد شربت اجلش   بهر خط تو شد مهر نامه عملش
چه جای طعن دلم را … از لب تو   چو داد باده ازین جام ساقی ازلش

کدام شیفته دل در کمند زلف تو نیست / که عقل خنده نزد بر دراز بی املش
جو سنگ اینها سخت محکم است ازان دل سخت / که بار بیدرنم جشم عاشقان خللش
خوشا مرقع صوفی که محتسب سردم / بکند پیاله ز جیب و صراحی از بغلش
اگرچه در همه عمرش بدل نیافته ام / بس این که یافته ام جستجو عزلی بدلش
جو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن / بسر دوید ز مه غزالان مست شد غزلش

وله

خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش / بجوی غلطان ز نار و کمان چشم مست قتالش
زمن دامن کشان بگذشت شتابان می جبا زانی / بنشان گر داد بارش از امان اقبالش
جه دوری گشته ام از ضعف کوتاه قوت تجتم / که بیم خویشش روزی طفیل مور پامالش
شدم [illegible] رازی نگونامه بر مرغی / که بندم در میان نامه خود را بر پروبالش
جوان و شوخ و خودکامست [illegible] خویش در / نگاه دل کند جای چه پران کهن سالش
کرشمش نورسته ریحانت گرد چشمه حیوان / نشاید تخم آن ریحان بیفزاند ذبالش
نکون دیده صورت ابیت شیخ حال خود جامی / که بیکو دیدبان سلطان خوبان صورت حالش

وله

شیخ خود بین که با سلام بر آمد نامش / نیست جز زرق و ریا قاعده اسلامش
خویش را او [illegible] شناسد لیکن / [illegible] زانکه زد توفت [illegible] بکامش
جز قبول دل عاشق نبود کام ولی / [illegible] دل ناصح قبول نامش

دام تزویر نهادست خدایا مپسند / که فتد طایر فرخنده ما در دامش
چند باشد خراباتی که در مجلس انس / می برد رونق [illegible] فیض حیات از جامش
گرچه از حاصل خود دفتر ایام نشست / نام کس نیست برون زان ورق انعامش
هرکه بر رفت او شکر نگوید جامی / می شمارد خبر [illegible] انعامش

وله

سپیده دم که شد از خانه عزم حمامش / هزار دل شده شد خاک راه بی آرامش
بکند جامه ز تن جامه خانه را او ریخت / فروغ صبح دگر از صفای اندامش
چو برگ گل که بود در گلاب غلطان بشست / بگرم خانه عرق [illegible] ز گل اندامش
تنش چو نقره خام و [illegible] / گرفته کیسه بکف مهر نقره خامش
مراست چشم [illegible] / چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش
نکاسته [illegible] / شدایم ز بخت و لبهای تنگ ناکامش
رقیب گو بکشا زر که جامی بی دل / ز چشم اشک فشان داد سیم حمامش

[illegible]

وله

ز خطت گر خط مشکین شد [illegible] / همانا [illegible] کاری تو نوشتی لوح تعلیمش
فتاد اندر کشاکش دل ز خشم ابروی [illegible] / تیغ غمزه کن جانان [illegible]
مثال جان همی خواهی [illegible] / [illegible] از لب [illegible]
منم [illegible] / روان شد سیل خون از جو جدولهای تقویمش

کمر گرد میانت گر شود چون میم خود حلقه	بود آن حلقه در تنگی فزون از حلقهٔ میمش
لبت مهر سلیمانست بر وی اسم اعظم خط	اجازت ده خدا را تا ببوسم مهر تعظیمش
شناوی یا بکوی عاشقی جامی نه زیر گنبد	نه مرد میوه کرت انکس که از کشتی بود بیمش

وله

آرزو دارم که گردم خاک راه توسنش	لیک می‌ترسم ز من گردی رسد بر دامنش
کی بجدا سوی من ناپسند چو میدارد دریغ	گوشهٔ چشمی که افتد ناگهان سوی منش
آمد آن کافر برون شمشیر بسته وی سوار	ای بسا خونها که سلطان کشته در گردنش
خواستم گویم لباس از برگ گل می‌بایدش	باز ترسیدم که آزارد از آن نازک تنش
هر کسی با چشم قبا پوشیده پوشش او ختم	وای من روزی که چشم با ته پیراهنش
ای صبا با او حدیث شعلهٔ آتشم بگوی	تا شود و سوز درون درد شد آن روشنش
شاید آن بدخو کند حجت خدا را ای اجل	ریز بر خون جامی و بر خاک آن کوی افکنش

وله ٩

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش	سوی چو من گدای مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشستن	این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من هموار خاک بادا	بر سر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس بمهر آن نظیر در سد به محشر	صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش
در گلستان خوبی برگ وفا مجویید	کز خون بی‌گناهان پرورده شد گیاهش

من داد خود بخواستن از لذت سر کز	چون پادشاه ظالم پروای دادخواهی
جامی ز کوی پستی بربست رخت کوی	کز هیچ سو نیاید دیگر فغان و آتش

وله

سر من کاش بودی خاک راهش	مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر گردیم تقصیر	کنون هستم از جان عذرخواهش
شبم شد روشن از رویش بد انسان	که روزم تیره از زلف سیاهش
بجنگل و هلاک خویش خواهم	رقیبان بر شکن طرف کلاهش
منه بر زا بهای دل بهت عشق	که می‌بینم از تنهایی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سرگرانست	وگرنه چیست خواب چاشتگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق	دو چشم خون فشان اینک گواهش

وله

نامه کز جانان رسد تعویذ جان می‌خواهمش	وز همه غمها چو دل خط امان می‌خواهمش
نقطه و حرفی که می‌آید در آن نامه بچشم	نقش از خال و خط عنبرفشان می‌خواهمش
مردمان مردم بچون دل سوادش میکند	بر بیاض دیده و من خوش روان می‌خواهمش
چون بر سطر آن نامه ز هر حرفی داغ نهان	گاه خواندن مرهم داغ نهان می‌خواهمش
مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن	یکزمان می‌بوسم از آن یکزمان می‌خواهمش
می‌دهد بوی از آن گل برگ خندان مرا	جای آن دارد اگر گریه کنان می‌خواهمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی / ورد جان و حرز ایمانست ازان میخوانمش

ولە

رو بپوشد بلکه از عشق تو تنها سازدش / بهر عقل و صبر و دین جز تماشا سازدش
دل که بسته گشت خون از غم پای بوس تو / تا رسد بکام خویش از مژه راه سازدش
طاقت هجر نه پیش جا بسواد دیده کن / تا ای سایه برسرت چتر سیاه سازدش
خواهم اگر زنم دمی ز توبه ترک و طرب / باد تو بگذرد بدل مایه آه سازدش
چون بصف جدال تو آرندی بجلوه سرکشم / گفتم اگر بسر رسی فدا بپیش پا سازدش
از چه سیم اگر به رخت آیم آن ذقن / من رگ جان ز تن کشم رشته جاه سازدش
هر سر جای از روی تیغ و خشم و بس کنه / تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازدش

ولە

دل من که بس مبتلا بغمش / ازان شوخ در صد بلا بینمش
دل از وی نگه داشتن مشکل است / که شکلی عجب دلربا بینمش
رقیبانم از وی جدا ساختند / خدایا کی تنها جدا بینمش
شب تیره هر کس بنگری و من / دران غم که فردا کجا بینمش
خوش آنم که یک ذره خرسندیم / نباشد اگر سالها بینمش
بره چند سایم رخ اما بود / که روزی بران بست پا بینمش
ازان گشت بیگانه جامی ز خویش / که با درد عشق آشنا بینمش

تا کی

ولە

تا کی کشم بصومعه حرمان بخت خویش / خرم کسی که بر در میخانه رخت خویش
برفرق کرده در نگاه درت جو شتم / جمشید تاج او و سلیمان تخت خویش
گل نیست لاله شاخ درخشان که کاشت / کش باغبان ز رشک تو در دور درخت خویش
داریم بار سینه خوبان بجنگ ما / در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش
تشریف خرقه زاهد یک لخت داده / رسوای عشق پری لخت لخت خویش
تا کاتب که صاحب تسبیح و طیلسان / در وجه نقل باده شد رخت و بخت خویش
جامی ابشهر عشق مشهور بجنون ما / ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش

ولە

مدار آینه را در صفا برابر خویش / بدست شانه مده طره معنبر خویش
بتیره ام بی لعل دیست می لب تو / که پر نکرده ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدگهر شناخته ام / نموده عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بجا ربالش عزت چو جای نیست مرا / بر آستان مذلت نهاده ام سر خویش
گران بری مکن ز دفی المثل بروضه قدس / فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو هست پایه واعظ چو همت او پست / ازان چه سود که سازد بلند منبر خویش
بجرم عشق تو دیوانه ساخت جامی را / شکست کلک بر آتش نهاد دفتر خویش

ولە

مردم الیم بردرت با دیده خونبار خویش　　تا طفیل دیگران بنمایدم دیدار خویش
تا بکی زین بخت بی اقبال نادیده رخت　　روی فرمان آورم در گوشه ادبار خویش
دیدنت دشوار نادیدن ازان دشوارتر　　چون کنم مشکل که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت بهر باکانش من زنیشان نیم　　چون کنم جای ده در گوشه دیوار خویش
ای زسوز عاشقان چسن ترا بازار گرم　　تا کیم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود جوی سوراخنا کن سینه ام　　تا دم یک دم برون در دل افکار خویش
کار بی جا عشق خوبانت هر سو عالمی　　درتی انکار او و او همچنان در کار خویش

سکانم

وله

زان میان گم کرده ام سر رشته تدبیر خویش　　کاش مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش
ده بهر شیرینت لعلت کویا آمیخته است　　شیره جانهای شیرین دایه با شیر خویش
نقش بند چین که در بتخانه صورتها می نگاشت　　پیش رویت بر زمین زد خامه تصویر خویش
تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر　　مانده ام باشد که آیی از قفای تیر خویش
همدم یاران خوش و عشرت آباد وصال　　مانده تنها من درین غم خانه دلگیر خویش
خواستم عمری بکویت عذرها تقصیر و کار　　همچنان شرمنده ام پیش تو از تقصیر خویش
بنده جامی پیر شد سر چون غلامان بردرت　　رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

وله

من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش　　سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش

نگون

بکوش همی طلبم از نالهای خود همه شب　　کسی بکرد چو من رقص بر ترانه خویش
خیال خال تو بر دم من ضعیف بخاک　　چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
ز چشم سخت دلان و ورود عارض خال　　بسنگ خاره مکن ضایع آب دانه خویش
بیخن بقاعده همت آیدای واعظ　　من و فسون محبت تو و فسانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب　　مرا چو شمع سری هست با زبانه خویش
بر آستانه تو خاک شد بر جا سر جامی　　چه میکشی قدم از خاک آستانه خویش

وله

چند فروزم چراغ از علم آه خویش　　بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش
گوشه از هر گذشت تیغ سیاست مکش　　در دیر عاشقان دور مکن از راه خویش
هر که ببیم دهانت چشم گشاید چو می　　میل کشم دیده اش از الف آه خویش
شیخ سحرخیز یافت ذوق شراب صبوح　　ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش
ذکر قدت در چمن رفت بباغ بلند　　سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش
دل بخجو درت مرتبه قرب یافت　　بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش
روی نکو بیتو خواست جامی ازین پیش دار　　دور ازین خاک در رو مکو خواه خویش

وله

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش　　ای نا خدای ترس بترس از جزای خویش
زاهد که جا بگوشه محراب میکند　　گر دید ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بزمین که پای تو فرش کنی | از پرده های دیده من زیر پای خویش
کوته قبا درشته عمر عذاب را | یک تار مو مخش ز زلف دوتای خویش
دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش | بلبل چو گل ندید جدا از نوای خویش
از خویش آشنا همه بیگانه گشته ام | تا دیده ام بیگانه ترا آشنای خویش
تو پادشاه حسنی و ما می گدای تست | ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

ول‍ه

چون بخواری خواستی راندن آخر ما را ز کوی خویش | کاشکی بارم نمیدادی ز اول سوی خویش
آب روی ما ز خاک پای تست ای سرفراز | کی نشستم در همه عالم باب روی خویش
با تو وصل ما چنین باشد که از تیغ جفا | خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش
چون کمان ابروی تست استخوان پهلوم | کرده ام پیوسته دل را جای در پهلوی خویش
تا رخت را از صفا آیینه میدارد خلق | بر نمیدارم سر از آیینه زانوی خویش
گر چو گیسوی پریشانت باشد لاغری | کی بلا نشسته جای از تن چو موی خویش
قتل ما می کند از دست خود کش | خجست او و بر دار از ساعد بازوی خویش

ول‍ه

بجای یخ و سنگ بری خانه چین باش | یار روی جهان ماه همه روی زمین باش
ما با دل و جان مکن ای جان جهان صلح | دل بردی و جان نیز کنون در پی دین باش
ای سوخته صدره دلم از داغ جدایی | با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته خاک خوش بنو و بکه و فاش نز | گر بر چه مرا گهی دل کین باش
چون من تو شدم بکی بدل نقش تو بستم | خواهی تو چه اشو ز من خواه قرین باش
با حسن و همین عاشقی و لذت دیدار | زاهد تو برو و در طلب خلد برین باش
جامی قدم از تخت جم مسند جمشید | برتر نه در کوی بتان خاک نشین باش

ول‍ه

دلا ملازم رندان دردکش می باش | بجر جو میر سدار صاف و درد خوش می باش
مکن تعلق خاطر به نقش هیچ دو سر | جریده وار میزی و ساده وش می باش
خراب ساده عذاران کج کلاه سرتا | رواى ادیب تو در بند ریش قش می باش
دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه | تو در شمار بر باروی شش می باش
ز عشق منقصت صورت اهل معنی را | چو جان ز روم بود کوتاه از حبش می باش
منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات | تو مانده خشک زبان بر لب از عطش می
غلامی از خود و از خلق بایدت جامی | ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

ول‍ه

بی وفایا چنین بی رحم سنگین دل مباش | درد مندان تو ایم از حال ما غافل مباش
اختر رخشنده فال ماه سر مجلس مشو | آفتاب بی زوالی شمع سر محفل مباش
پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو | هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش
دانه خال تو ام برزدی گندم گون بست | کو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساربان چون محمل لیلی ز حی بیرون برد — منع مجنون کی توان کامد زپی محمل مباش
چند روزی بر در ایام اقامت آرزوست — ای اجل سرعت مکن وای عمر مستعجل مباش
می بسر جان و دل بر جامی از عشق بتان — چشم ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

ولَه

ای کرده بر هلاک من از اهل عشق مصر — جان در تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس کشت قصه خوبان و زان میان — تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
کر صاحب فصوص بدیدی لب ترا — در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
می بست بخت مساواة با یکت — کس نیست بر در تو از و مطلق اخص
کفتی چو عزم رخصت پابوس کرد مت — یا صاحب الفریة ایاک والرخص
کم جام غصه کز لعلت نمی خورم — قدت قد تجرعنی هذه الغصص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطع است — جامی بکو ز کشته از مقتضای نص

ولَه

چو نیست بخت که بارم دهی بمجلس خاص — بر آستان سعادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم اگر یابم — ز دوری تو و نزدیکی رقیب خلاص
ترا ز قتل اسیر کمند خویش چه بیم — نگار دیده ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشسته مردم چشم — در آرزوی گهر غوطه می خورد غواص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب — عوام راچه تمتع ز ذوق حال خواص

بماند

صوفی

رخان صفوت صافی بجلا صاحب زرق — شد جفت قلاب زر ناب رصاص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی — گزین سپهر و شود زمره بر فلک رقاص

ولَه

ساقی بده ز خم صفا یک دو جام خاص — تا یابم از کدورت خود یک دو دم خلاص
باشد بعهد لطف سخن ور سخن لطیف — از نکتهای عام مجو نکتهای خاص
برحم جور پیشه مکش تیغ انتقام — ور کش هشی عنو ز قاتل بر اقتصاص
لطف عیم دوست مرا خاص خویش خواند — ور نه چه حد من که زنم لاف اختصاص
پا کن بکام صبر و توکل طریق فقر — خواص ازین معامله شد قبله خواص
بر گوش شیخ نعره مستان بود گران — لیت الزمان یزرع فی اذنه الرصاص
جامی بعید حلقه آن زلف دل ببست — اذلا خلاص منه بحال ولا مناص

ولَه

گفتم بکان گوهر درج لعلت را عوض — لعل تو معقود بالذات جوهر بالعرض
نیست مردن انکه افتد ز تو چون صید تو — بلکه مسکین میدهد تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ است بگذر بر سرم — چون بدست تست جان من علاج این مرض
گر نخواهم اسیری را نشان تیر ساخت — زین سخن امید میدارم که من باشم عرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر — لا لبکواک انقطاع لا لصبری متعرض
میکنم عرض امانی تا لب نوشین تو — نیست زان حلوا امانی ما یخیب غرض

نیست فی جوهر عرض را جامی امکان وجود | لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

وله

چو عرض تو بکند بر تو ز احسدم تناقض | بقول پیر مغان واجبست از و اعراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار | مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهر می و کیفیتش وقوف نیافت | حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفته عشق رخت خویش را سری چه عجب | اگر ز غصه بسر تیغ می برد مقراض
تو خود معالجه در سینه ریشان کن | که عاجزست طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت | ریاضت جدا از نور قتش بر ریاض
خیال زلف و رخت بست در سخن جامی | چو از مسوده می برد این غزل به بیاض

وله

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب نارسته خط | بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط
زان خطت مشکلیست در هر زمان خواهم فتاد | موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
راه عشقت گرم تر پویم بسر از سرکشی | چون قلم کاغذ نوشتن بهتر کر دو ز خط
عشق بازی با تو بود کار مرد دامنی | در هوا پرواز شبازان نمی آید ز بط
جز من خواهی مکن جا حسته میان جان من | جان من نشنیده لاخیر الا فی الوسط
گر ز بعد ادم رسد بخاست ای محمل نشین | در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز خط
خواست جامی خواند الحمدی بران عارض ز دم | چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

کم کرده

وله

کم کرده عالم را و بیرون از این شد رباط | ای رهنمای گم شدگان اهدنا الصراط
صد دام در رهست بهر گام عشق را | خوش وقت رهروی که شد پا با احتیاط
چون دید باید از ره صدق و صفا کسی | بر روی خلق بسته ام ابواب اختلاط
کی خواهد گشت بفلک ارتفاع قدر | گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط
منصوبه غلامی تو و سازیش از آن | گر دست برد خصم شود خالی این بساط
دانی چرا اختلاط جهان خنده آورد | یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط
باشد مقام عزت و وحشت بساط عشق | جامی برین بساط منه پای انبساط

بر آب میکند رخت از مشک ناب خط | بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط
در خط شد آفتاب از روی تو تا کشید | از مشک گرد دایره آفتاب خط
باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه | وآن لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط
سینه کم جو قبر تو بند د بسینه نقش | آری کشند بر ورق ناصواب خط
چون بو سها شمرده ای از خاش تیغ | میکشم بنام بی ضبط حساب خط
از دل بزد حرف غلط وعدهای وصل | شیشه نشد ز لوح بموج سراب خط
جامی بیاد آن لب خط خون دیده ریخت | آن دم که دید بر لب جام شراب خط

وله

از لب میگون تو پرهیزگاران را چه حظ / لذت می مست را و هوشیاران را چه حظ
ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل / غیر نومیدی ز تو امیدواران را چه حظ
یافت با سنبل ز جعد مشکسایت شمه‌ای / ورنه از طوف چمن باد بهاران را چه حظ
خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر / بر سر کوی تو شبها خاکساران را چه حظ
گر نه چون هر سو بلبلی من زند دستان شوق / از بهار خوبی آخر گلعذاران را چه حظ
من ز بخت خود نگه گویم براه آن سوار / ورنه از آزردن موران سواران را چه حظ
دیده بی خواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند / از فروغ مه بجز شب زنده‌داران را چه حظ

ع

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع / کشید قصه زلفت دراز تا مقطع
بوصف روی تو یکشب اگر بهم بندم / شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع
مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق / فقیه مدرسه و کسب علم لا ینفع
مپرس بخت تجارت که بر دهقان کشت / ز دست شاخ گیاهی عبث درین مزرع
مرا ز پیش برافکن چو قصد جلوه کنی / که زینت رخ تو را خود جو دمن برقع
گریز من ز سبیل تا بکی گریم / علی لوامع برق من الحمی یلمع
بکنج میکده بنما ز دست صف جامی / بجو معنی جمعیتی ازین مجمع

وله

یار قصد قتل من دارد بتیغ انقطاع / هر پس از شام اجل ترسد من از روز وداع

هرکه

بر همه همسایگان حال دل من روشن است / بس که بر روزن فتاد از شعله آهم شعاع
زان دو چشم خون‌فشان افتاد از دل پرده‌ای / آری آری کل سر جاوز الاثنین شاع
چشم بیداران کن نظاره جز بر چهره‌ات / گر نه بر خود کرده‌ام بر تو کوی احرام
هر سپکان تو جان با دل خصومت میکند / هر سر کالا به چیست از خریداران نزاع
تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن / جز بنور کشف نتوان یافت بر سرا اطلاع
دل بخون گردید جامی را چو کرد آغاز آه / بود صوتی گرم لیک تند آمد در سماع

حرف غ

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ / ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ
در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی / آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ
پوشیده دار غنچه صفت پیرهن زباد / تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ
حاجت بهر کجا نه بهمسایه ای رفیق / کامشب شرار سینه من بس بود چراغ
دیدی کی طریق تو در زمره نیکوان / لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ
کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس / چون بر کلوخ می‌ننشیند مر الکلاغ
فصل بهار بسته جامی بعیش دل / جامی و درد عشق و ز عیش جهان فراغ

وله

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ / رفته از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت / هرکس از داغ غمی سوزد و من از غم داغ

سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف
بر گل لاله زپر چتر سیه ساخته زاغ

هوس بسم گل در باغ چه گشایند بروی
غنچه نیست دل من که گشاید در باغ

پای بر داشتم از دامن سر شغل که بود
تا پای تو نشستم بس از تو فراغ

بوی پیراهنت از باد صبا می جستم
بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ

جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس
نکته طوطی شکر شکن از لاغ کلاغ

ولـه

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ
باید امشب پایه خود را نگه دارد چراغ

میرود با آه آتشناک دل در زلف تو
همچنان کز رو که در شب پیش ره دارد چراغ

شمع رخسار ترا گیرد بدعوی در زبان
در زبان افتاد آتش زین گنه دارد چراغ

از شکاف سینه بر دل می فتد زان رو فروغ
خانه ویران بلی از دود و مه دارد چراغ

ساقیا رخ بر نمودای شمع بزم کوشه
زانکه این بزم از فروغ مهجگه دارد چراغ

وقت پیر رهبر ما خوش که در شبهای تار
از می روشن بکنج خانقه دارد چراغ

شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر
مکس آری بهر شبهای سیه دارد چراغ

حرف فا

گفتم بخوم تو به شتم جام سیه زلف
مطرب زد این ترانه که می نوش لاتخف

خالی ز دو هستی نبود هیچ بوستی
بر صدق این سخن دو گواهند چنگ و دف

ایا بود که صف نعالی با ربیه
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بشناس

بشناس قدر خود که پاکیزه تر ز بزم تو
دری نزاد و پرورش این ابگون صدف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است
آنرا که دیده و قش زرت شد زهی شرف

عمر تو گنج و سر نفس از وی چه بکه
یکی چنین نفس مکن رایگان تلف

جامی چنین که میکشد از دل غم آه
خمها رسید یا ابت الامر یا اسف

ولـه

نقد عزا پدان در تو بر از میشه تلف
نقل لم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جنس گزینان عز اسل ضعار ز رد بخاک
خاک آن انوحوان ارباب ریا در نجف

نکته عرفان مجو از خاطر آلوده کان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی بردار کف نهان عقل و هوش
چون بزم درد نوشان جام می گیرم بکف

غمزه چون ریزد او چون تیغ لامن تا کشد
لعل جان بخشش دهد پنهان نوید لاتخف

آمد آن رخ فتنه دور قرای دل بکوشش
تا چو مشکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی ظرباری تواند با بتان غمزه زن
سر که چون جامی نشد پیش سهم حوادث را هدف

ولـه

باده صاف محتسب با باده نوشان بصاف
یا غیاث المستغیثین نجنا مما نخاف

دم بدم گر خون دل بالایم از مژگان چه عیب
چون نشد مست ناز من بجز صهبای صاف

شاهد معنی درون پرده وحدت یکیست
در لباس صورت افتاده است چندین اختلاف

دین ما عشقست ای زاهد مگو بیهوده پند
ما ترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

بیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا … روی خود بنمای تا زاهد مرا دارد معاف
هر کنار از میانت یک سر مو سبز شد … گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف
باز گشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان … جام می بر کف بکوی می فروشان در طواف

ولـه

بر بنای تو تمام ای کعبه جان نیست گزاف … گر بگویم که کند گرد سرم کعبه طواف
صورت آرزوی من که بیارات نمود … نیست آیینه ویش بجز سینه صاف
چیست این نافه اگر زانکه بچین آهو را … بر نیامد بود ای سر زلف تو ناف
جلوه حسن تو زینسان که جهان را بگرفت … هیچکس را نتوان داشت ز رخش تو معاف
با همه روی زمین منتقم در همه دین … مرتب عشق تو نشست از دل من نقش خلاف
تیغ مصقول تو آیینه مقصود منست … یارب این آینه را سینه من باد غلاف
زان میان چون قلم از موی همی چاک سر … فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

حروف قاف

حدیثی مشکل و سریست مغلق … که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحدست و وحدت او … بود نزد محقق را محقق
ولیکن ز اختلاف اعتبارات … گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باش ز اطلاق و تقید … اگر جلباب مستی را کنی شق
چو بندی از تعاریف و شئون چشم … ترا مصدر نماید عین مشتق

که

که نه سر دهان این نکته را عاشق … ولی عقلش نمی دارد مصدق
نبخشد جان جامی را خلاصی … ز قید عقل جز جام مروق

ولـه

ره روی خوش سخنی گفت به پیران طریق … کاولین شرط درین راه نخستست رفیق
طالب صحبت مردان شو و توفیق ادب … از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون نظاره ساحل که زی خنده زنان … دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخته خور از خط شعاع … یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر … که بدان تنگ میان ره نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد … گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق
هر صباحت بر فیق دم یک رنگی زد … جامی و جام شفق گون که رفیقست شفیق

ولـه

چون تو شهری ز من دلداده چه لایق … که نباشم ز سر کوی تو آشفته و عاشق
آنکه یار روی نکو داد ترا آیه عذرا … چه عجب گر دهد از عشق مرا منصب وامق
کو طبیب غم عشق تو بر میر معز ما … که مزاج من بیمار بعشقت موافق
دل بجان بسته الفت برخت مهر چو ذرات … عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق
جیب جان سحری میدرم از مهر جمالت … نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق
کشتم از عشق تو بیمار که ندارد گذری بر سر من … گیتی مرطل را شو آن طبیبی چو تو حاذق

دفتم

جامی از صدق و وفا دل بکاری ده و بگسل | ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

وله

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق | در هر دلی ز تازه گلت خارخار عشق
سرخیل سرخوشی ز می حسن یاد کن | ما را که جان رسید بلب از خمار عشق
محمل همی ببست بویران ما گشاد | هر کاروان غم که رسید از دیار عشق
فرقی میان عارف و عابد نهاده‌ام | این خوش بعشق کار بود آن بکار عشق
گر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن | و اسه کوه پست شود زیر بار عشق
هر کو خدنگ غمزه گشایی ز شست ناز | باشد همای سدره و فروتر شکار عشق
جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت | حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

وله

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق | بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
هنوز صبح وجود از شب عدم طالع | نگشته بود که بودم چو صبح همدم عشق
مزن ز گریه ما خنده کاب دیده ما | ترشحیست ز باران شوق و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد میکند اما | جدا نشود بشکست عهد محکم عشق
بیا که هوش سخن نا گرفته راه گریز | کجاست صبر که شود ملک دل مسلم
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا | که جلوه گاه بتان شد همین مقدم عشق
همای همت جامی بجنبه فرغت | گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

بیمن

ای سر

۱۷۸

وله

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق | گوی دل از نقطه‌ات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر بلا کم نشان | مهر نهاد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر وادیی از مژه‌ام سیل خون | تشنه همی سوزدم چون ریگ بیابان عشق
جور کشی بر درت ساخت مرا سربلند | از ره فرق منست کنگره ایوان عشق
باد که جنبید از و سلسله زلف تو | شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه‌ام ترسم از آن روزنه | بر همه روشن شود آتش پنهان عشق
نامه که پیچیده شد گفته جامی درو | چیست بی اهل دل لقمه از خوان عشق

وله

هر خون که خورده‌ایم تو دل از ساغر فراق | یکتا دلا ز نوک مژه‌ام نشتر فراق
بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل | در کشتزار ماند همه جز بر فراق
در باغ عشق سروی اگر هست سوی تو | آن ناوک بلا بود این خنجر فراق
لاغر تنم نبنده وصل تو چون رسد | این رشته هست دوخته در اثر فراق
برخاست ز آب دیده ما هر طرف جنا | زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق
هر دم بده بوعده فریبم که کار نیست | از نعمت وصال بلا بر در فراق
جامی زده و بیت نامه وصل آرزو مکن | این بس که هست نام تو در دفتر فراق

وله

روزها را ساخت چون شب تیره حالها از فراق / چند سوزیم از فراقی آه از فراق آه از فراق
اگر نه از ماه تا ماهی که هر شب می رود / آب چشمم تا بماهی آه تا ماه از فراق
وصل جانان شایدم روزی شود پیش از اجل / یک دو روز ای جان عمر دیده امان خواه از
محنت دوری مپرس از ساکنان کوی دوست / تا نه برورد جفا آخر چه آگاه از فراق
تا بکی سرگشته گردم در فراق ای برق وصل / نور ده یک لحظه تا بیرون برم راه از
وصل روز یار ما را غیرت اغیار کشت / چون وصال این چنین است ای دل و جان الحذر از
در صبوری گر چه جامی بود پا بر جا چو کوه / گردش گردون بیادش داد چون کاه از

وصال

وله

زنی بخاک درت چشم چون فشان مشتاق / بلب توجانی و من بنده بجان مشتاق
تو میروی ز جهان و ز جهانیان فارغ / ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق
بپا بپا که بتشریف مقدمت هستیم / چو میزبان تو اگر نیست میهمان مشتاق
بنام دلکش تو کارزوی جان منست / دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق
برین شکسته افتاده کی کنی سایه / همای سدره نباشد باستخوان مشتاق
منم بگانه خود غایب از مکان وطن / بیا فزی بملاقات دوستان مشتاق
بخوابگاه سگانت کشید جامی رخت / جو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

حرف کا

ای ذات تو از صفات ما پاک / کنه تو برون ز حد ادراک

هم

هم از تو منیر شمع انجم / هم از تو بلند قدر افلاک
آدم بتو شد مکرم ار نه / پیداست مقام ذره خاک
از مهر تو سر سپیده د چرخ / دراعه نیلگون زند چاک
پرورده ابر رحمت تست / همچون گل لاله خار و خاشاک
در صید که دلاورانت / ارواح قدس شکار فتراک
راهیست پر از خطر ره عشق / آنجا همه ره زنان بی باک
بی بدرقه عنایت تو / نتوان شد از این ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت / در بزم محبت آن چالاک
آن باده حواله کن بجامی / کز وی همه مستیش کند پاک

وله

زد شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی یا الملک
تا شدی ظاهر درین لطف و جمال ربانی / متفق گشتند بر تفضیل انسان بر ملک
چون پری پنهان شوای بی تو تماشای دل محال / زانکه مردم را چو پوشی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا هر بار یابی پاک تر / گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب نکبت نامم نامه عشق ترا / کاشکی نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن بخت کو / تا بگویم قصه دل پیش دلبر یک بیک

بیعنایت

از فلک جامی چرا نالد که یاد او حبه کرد | دور خورشید جالت گردنی دور فلک

ول

چون تو ناوک افکنی سویم دل نالان یک یک | سهم خود جوید از من کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینه ریش مرا | سازی از مژگان جراحت ریزی از لب نمک
بر سر ما چون ز بهر امتحان سنگی زنی | روی خود در زه بران مالیم چون زر بر محک
در وجود آن دهان داریم شک بهر خدا | زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک
تا نشان آیم بطوف کوی تو هر شب شود | تیر آهم میل چشم دیده بانان فلک
گرد او بر چرخ ذکر و ثنای حال تو | در دو سر خیزد میان از تسبیح ملک
خواند جامی پیش آن خورشید شعری و چه صبح | ساخت گردون نظم پروین را بتیغ مهر حک

ول

چو جزو لا یتجزی است آن دهان و شک | چگونه جان من گشت جزو لاینفک
تهیست بحر زاهد ز گوهر اخلاص | هزار بار من آزموده ام یک یک
غمت مباد و تیغ کند ز سینه چاک | ز غمزه کاش بهم دوزیش بیک ناوک
بتیغ حادثه گردون بکا تو اندر ده | نهان ز نامه عشقت حکایت نامک
من آن نیم که شوم تارک تیغ و درت | کرم رسد قبل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشته گرد عارض تو | بخط نابه که الحسن والملاحة لک
بشوی دل ز قوانین عقل و دین جامی | که پیر عشق بدین ها نمی شود مدرک

مشمک

ول

دلم شد جزو جسر وار تیغ بیداد تو ریک | بود پیوسته اندوه غمت را جزو لاینفک
ز تو هر رشته کارم گشته روزی گیر اسیفی | درین دعوی ندارم جز سر زلف تو مستمسک
ز باریکی میانت در کمر سریست لایعلم | ز پنهانی دهانت زیر لب رمزیست لایدرک
بجه غم گر اندک اندک شد غمت بیارم اندر دل | همه فیض نوال تست اگر بسیار اگر اندک
مکش یکباره که بر ما خط ناداد فنای خواجه | که در کار رهبان کولیم و در عشق بتان زیرک
اگر بر تارکم پی سنگی رسد از پاسبان تو | جبه تعظیم و حرمت دارمش چون تاج بر تارک
قدش طوبی بود جامی اگر بر پا داوری | کنی در پای طوبی جا فطوبی لکم طوبی لک

ول

سرو دهانت تا گشته مدرک | اهل یقین را افکنده در شک
آرزوی زلفت دارم همیشه | صبح همایون شامی مبارک
صد تیغ دادی فی جاناکا گرد | حرف و فایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی از بی | المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن بتو بسته | از دام عشقت پران زیرک
دی با سکانت گفتم گزین در | بار آفات می بندم اینک
دل شد مجاور آنجا که باید | بذا فسر اقدیمی و بینک

ول

دل خون و جان فگار و جگر ریش ریش چاک — هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسی بکن ای یار مهربان — کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده کرده امنم از خون دل سرشک — واحسرتا که خاصیت این داد عشق پاک

عطر کفن ز خاک در دست کردم آرزوست — اخبر ببین که می برم این آرزو بخاک

بوت شنید غنچه و گل هم که می کند — این جامه پاره پاره و آن خرقه چاک چاک

گر بر شود جان ز رحمت نظر ان — والله لست انظر طول تعالی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت — گر هجو او هزار بمیرد مرا چه باک

ولـه

جان میدهم بیاد و عشقت می برم بخاک — طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو زپرده غیرت ترا ندید — جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک

هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم — آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد بجا و سوز دل من که او ز زرق — بشمینه چاک کرد و من از شوق سینه چاک

زد تیغ نارسیده بعشق تو طعنه ام — دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه بفکر عیادتم — باد اسعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بتمنای لعل دوست — بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

ولـه

جان عاشق چون بود از آرزوی طرح پاک — دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

حاشی

حاش صحون رسد معشوق عاد امر کنیان — دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را — گر بود بر اوج گردون ور فتد بر روی خاک

شوق غالب عشق مستولیست بر من بعد از این — بر سر آن کوی خواهم رفت مست و سینه چاک

بلکه خواهم زنده ای در پرده غیرت مقیم — کم تواری فی قباب العز حتی لا اراک

دوستان سرتابم تا ننیم روی تو — گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دائم عاقبت کاری کند — در دل سنگین یار این نالهای دردناک

ولـه

بگوهر می زخشان که از زجاجه پاک — چراغ عیش فروزد درین سراچه خاک

بجنس جنت مشاطه که آراید — ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست — کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک

کمن تو همت اهل دل که محکوم ست — ز رنگ پیچ دان شیشه خانه افلاک

کلاه که سر کلیم از درخت طور نجست — توقع از چه و خاشاک میکنی حاشاک

ز عشق این قدر ادراک شد که نتوان کرد — بدقت نظر اسرار عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت خیر — اگر ز پیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

ولـه

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک — غم اگر در ره پاکان شودم صرف چه باک

بر ملامت مزن ای پیر مغان زا که بود — ساحت صحنش از وصمت این عارضه پاک

رفت در کوی تو چندین سر کسی تیغ بدریغ / پر دلی کو که شهیدان بمیدانش هلاک
گر نیاویخته در دامن گل خار غمت / رخ چرا اشک بخوناب و گریبان زده چاک
روی بخاک گنم ذره صفت رقص کنان / تا بر منزل خورشید ازین دیر مغاک
سحر گشاز لب لعل که بیمار ترا / شربت از دست مسیحا نشد افزاینده پاک
سایه بر تربت جامی فکن ای سرو بلند / نیست از سرو عجب فکند سایه بخاک

۹ وله

مرا شد جامهٔ جان از غمت چاک / بیا ای آرزوی جان غمناک
نرفت از لوح دل نامت اگر چند / زلوح آب و گل شد نقش من پاک
بیک رفتار بردی صد دل از راه / تعالی الله عجب چستی و چالاک
نهانی هر شبی آیم بکویت / گریبان سینه دریده و دامن چاک
گهی از دیده ریزم خاک بر سر / گهی از شوق مالم روی بر خاک
ز حیرت با در و دیوار گویم / الا یا ربع لیلی این لیلاک
رهانی گر کشی سر جیبت از پیر / تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ص ۹ وله

ز هجران بر لب آمد جان غمناک / الا یا لیت شعری این القاک
بهر حیلتی وصل تو جویم / لعل الله یجمعنی و ایاک
کباب از مهر دل از دیده خیزد / وقلبی کان مثل العین یهواک
نعیم خلد اگر گردد میسر / لعمری لا اطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی / سوی قطب المتیم لیس مأواک
ببندم خاک ره و دامن کشیدی / زمن چون شاخ گل حاشاک حاشاک
بقصد قتل جامی میکشی تیغ / کرمها میکنی الله ابقاک

وله

برانم از عقب کوچ کرده خود لیک / ز هجران سینه بخیه کاست چون کوک
بکا بخیمه که او رسد جز آن نارسد / که بالو کام زنده چو جانست پیکش جون
ز آفتاب رخش دور مانده اندیشه / اگر چو دگنم جامه چون فلک زنگی سوک
ز فرق ساخته پا همچو ز تاج بند نخل / ملوک بهر سلوک ره ش ملوک بلوک
غزال [illegible] غزالان خوش جوانان / بهره نعره زنان و اغطار کناره جو
زلف [illegible] کیبر زن و انه / گزه ت کرد شاخ و ز جرخ جستن کو
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی / مباد کلک ترا خون فرو چکد از نوک

وله

فالح ریح الصبا و صاح الدیک / باده ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برسیم / یک دم از ظلمت شب تاریک
فهم را گم شود سر رشته / چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خون ریزت / کشته ترکان زبون تر از تاجیک

نعم

سر عشق از عبارت و الفاظ — معنی نازکست و لفظ رکیک

جز تو در دل کسی نیابد جای — صاحب ملک را چه جای شریک

جامی از حیرت تو ره گم کرد — یا دلیل لمن تحیر فیک

ولە

درین مقرنس زنگار گون مینا رنک — برابکینه ارباب همت اند تنک

سنان چرخ مقوس کجست همچو کمان — ازان نشسته بجا کنند راستان چو خدنگ

کسی که کام درین بحر میزند بی کام — بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ

مبین غزاله گردون ممهر او مرنج — که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ

محیط دور افق کرده قاف تا قافست — بود چو دایره میم بر دل آن تنگ

ز کس نمی شنوم بوی انس کاش افتم — برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ

بشهر نیست نوای خوش الحذر کنید — درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ

ولە

ای که چون غنچه دلی دارم از اندوه تو تنگ — همچو گل خنده و رو باشی و لاله دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از انست که تو — با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم — وه که سر رشته اقبال رود رفته ز چنگ

گر به نقش خط سبز تو بزدا ز دل ما — نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد — گرچه شد بارگی صبر در ان بادیه لنگ

کرمه

گر صبا داد ازل خواهیست شکار دل ما — چون کمان ساخت ز ابروی تو و ز غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آن روز شکست — که در آمد بسر کوی تو آتش پای بنگ

ولە

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ — ز اندوه من و با کوه هم سنگ

مرا درج گهر این بس که دارم — ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت بهرهٔ مقصود پیداست — مباد از خون ما در دامن آن زنگ

حذر زان چشم و مژگان تا کی ای دل — دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — که آیم باری از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد — بیک بیتم غلامی ده ازین ننگ

بآن قامت خوشست آهنگ جامی — نیامیزد بسی مرغ خوش آهنگ

ولە

من که مهر با نستم و رزم از صبح ازل — تکیه‌ام از زلف تو پیوند تا شام اجل

گر بدست باد بنو دحل عقد زلف تو — کی شود سودا بیان عشق را یک عقده حل

شد رقیبا دوان و جایش سگ کویت گرفت — بدلا از ماست از جان بخر نعم البدل

محتسب قول و عمل را ما روا گوید ولی — نیست مطرب را روا قطعا قبول او عمل

بر دلم زینسان که محکم شد اساس عشق تو — کی بطوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا که شد محبت وجوی تو — بر در تست هر چند می جویم نمی یابم محل

بیست در وصف رخت از گفته جامی مدام | گلرخان را همچو سوسان زبان رنگین ورقها در بغل

ولہ

دل من خواهد که یک سو غم ز دیگر سو اجل | پس وصیتها کنی که بود دست پیش را بلا
فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست | نالی از حکمت بود با او درین معنی جدل
معتقد ما ابروی تست از سجده در محرابها | گر بنا شد نیت خالص چه حاصل از عمل
میکنم مردم چو گل پیراهن جان را قبا | تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل
نیکوان را پیشتر از صدق ارادت معتقد | کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل
دل که شد جای غم عشقت محل رحمت | ای ز سر تا پای رحمت رحمتی کن در محل
یافت در میخانه جامی دوش فیض از پیر جام | شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

ولہ

لعل جان بخشش تو لا تجل و نجا یسال | چشم چون ریزد تو لا یسأل عما یفعل
بعد عمری لب از وعده کامی دیدم | غمزه شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل
معتقد تو عنایت جور و جفا با تو مجی | غیر بدانک یا غایة قصدی اجل
بود صد نخل امل بیخ فرو برده و گل | صرصر عشق تو کرد آن همه را مستأصل
حزب عشق چو باشد همه از طعن حسود | بجز از فرقت از درد بن سنگ اشک تو دستی
گره سرها دلم آویزشها و آمیزش کرد | قبله عشق همانست که بود از اول
دم من گوشش شد در زینت دیوان مے | شعر را چون نبود آب چه سود از بدل

ولہ

دل بر زمین بوسه درت شغلش | وقفنا ابد لخیر العمل
زان همه شادی که بدل داشت بای | شد غم و اندوه تو نعم البدل
بوسه از لعل تو کردم سوال | خنده بلعل بینی و لعل
بوسه گرفتم که نه در منت | یک دو سه دشنام بده لا اقل
باد قضا طاعت چل ساله ام | پیش رخت قبل قضاء الاجل
خاص کنی خامیت عاشقت | عام کالانعام بود بل اضل
جامی امید ز زلف تو داشت | گفتمش ایاک و طول الامل

ولہ ۹

برون آی از نقاب غنچه ای گل | که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کردی وعده دیدار نزدیک | نماند دیگر از عاشق تحمل
بحسرت باغ رفتم تا بر آیم | دمی چون لاله خوش با ساغر مل
مرا شوق تو کرد آید چندان | گشت پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد مرغان | در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا از آن ... و قد سنبل زلف | ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب این بیت از نظم جامی | بر آمد از صراحی بانگ قلقل

ولہ

حق آفتاب و جهان همچو سایه اندای دل | المارایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه خورشید فی الحقیقه کمیت | اگرچه نقش خرد باشد این سخن مشکل
لقب شد بلی آفتاب را سایه | جو از صرافت اشراق خود شود زایل
بحکم صنو و ویم گفت سایه را نشش دار | مباش همچو وی از مغز این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود سایه | میانشان جو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسماییست | وگر ز ذات نباشد بغیر هیچ تکمیل
قبول و فعل دو وصفند ذاتی از ذاتی | که هست جمله شئون و صفات را شامل
ز روی کثرت باطن که منکشف لعبت | بود همیشه قبول و تاثرش حاصل
ز روی وحدت ظاهر که واجبش صفت | بود چنان در اعیان موثر شامل
خداست در دو جهان هست جاودان ها | و ما سواه خیال مزخرف باطل

وله

ز دست شیخ شهر طعنه بر اسرار اهل دل | الم لایزال عهد و الاجل
تکفیر کرد پیر مغان را و گر برد | بوی ز کفر او شود از دین خود خجل
مجهز که چون اهل معانی زند رقم | این رقعه بر جهالت او بس بود دلیل
آیین صدق و رسم مروت نه کار تست | از طبع منحرف مطلب خلق معتدل
ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست | تا چند مهل باده صافی ز کف مهل
آن جام جی بیار که از لوح اعتبار | سازد غبار هستی موهوم منفصل

بامن

باشد گر منتشر شود از آفتاب می | آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل
مستی ز نوای ترانه با و از چنگ و گفت | یا طالب الوصول تجرد لکی تصل
جامی بهر مر پیر مغان بار خواست دوش | تکبیره دل منوز زنیو خرابه گل

وله

مسلمانان چه سازم چاره با آن شوخ سنگین دل | که هم کام از لبش صحبت و هم صبر از رخش مشکل
اگر تن در فراق او دهم عمریست بیهوده | وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی‌حاصل
دوای عشق گویند از سفر خیزد چه درد است این | که در دل مهر آن مه خواهد افزون شد به منزل
اگر سیفی آبه بر آتش زدی باران اشک من | ز برق آه گرم سوختی هم ناقه هم محمل
بدان در گرانمایه بگو نزد برم چون شد | ز آب دیده دریا ها میان ما و او حایل
شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را | تو ای ناصح مزن سنگ ملامت بار از ساحل
شراب خوشدلی ارباب عشرت راده ای دوران | که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

وله

آمدی سوی من و از ننگ خودم مانده خجل | که بر و پای تو چون سرو شد آلوده بگل
خون شد از رشک دلم تشنه من هر دو رخ | گر بشوییم گلت از پای بخونابه دل
میل سیل مژه ام میکنی آری باشد | طبع ارباب کرم جانب سایل مایل
جاه و تمکین ترا هیچ گزندی مرساد | چون بر وقت گدایان کدزی مستعجل
جان از آن پاک تر آمد که بگیر دگردی | دامنش را چو کند در تن خاکی منزل

این همه لطف بس از جناب لیلی که کسی | بر تربت مجنون گذراند محمل
تا غلام تو شده ای خسرو خوبان جامی | قاضی عشق بآزادی او بست سجل

ولـه

ترا با ما مپسند امروز محمل | مرا باری چنین مپسند بر دل
نمی شاید کنون بار سفر بست | که شد راه از سرشک عاشقان گل
نه پای رفتن و نی رای بودن | چه افتاد آنکار کس زین گونه مشکل
حبیبی راحل والقلب هائم | وروحی نحوه والدمع سائل
تن از همراهی او ماند محروم | ولی جان میرود منزل بمنزل
الا ای باد شبگیری که از کین | علی تلک المراحل والمنازل
بگو با دلبر محمل نشینم | که ای نوشین لب شیرین شمایل
ز رنج ره مبادت هیچ آسیب | بکامت هر چه خواهی باد حاصل
تصورم قبله جان صورت تست | بصورت گر چه رفتی از مقابل
سحرگه چون شوی عازم برحلت | مباش از ناله شبگیر غافل
بپا کرد در غم هستم فتاده | بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل
تو می نوشی بطرف دست جامی | بکنج محنت و غم خانه قاتل

ولـه

کل ما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی مرایا او ظلال

کلما فی الکون وهم او خیال | او عکوس فی مرایا او ظلال

بحر

لاح فی ظل السوی شمس الهدی | لا تکن حیران فی تیه الضلال
کیست آدم عکس نور لم یزل | چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع | موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور بحر دان این عکس و موج | چون دوی اینجا محال آمد محال
رهروان عشق را بنگر که چون | هر یکی را بر دگر گونست حال
آن یکی در جمله ذرات جهان | دیده تابان آفتابی بی زوال
وان دگر ز آینه هستی عیان | دیده مستورات اعیان را جمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری | دیده من غیر احتجاب و اختلال
جز هم آن عاشق که با سلطان عشق | می خورد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد | با لب میگون آن شیرین مقال
وز ملال زلف بر آشوب او | گفته با خالش ارحنی یا بلال
لب مدام از هر لب بحری اگر گرد | گوهر از قعرش بسوی لب انتقال
ظلمت کونم غرض باشد از آن | نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
گر درون سینه داری گوهری | چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال
گفت دیگر تا چند جامی لب ببند | حال می باید چه سود از قیل و قال

ولـه

هودج گیتی برین ناقه زرین ملخال | گشت فتاده پست دو صد قافله دل و جمال

موج اگر بر فلک افکند طرف شتاب … کوه واوی شود از نور رخش مالامال
یا در روزی که پی محمل او میرفتم … بانگ زد بر پیک دنباله او وجه تعالی
پیش رفتم بغلط وا او کرم خنده زنان … گفت کای عاشق شوریده ما کیف الحال
گفتمش سوختم از عشق تو تعجیل مکن … گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال
گفت جای بگشا بال جهان پیما را … تا بیابی ما من جا سپهبری فارغ بال
ور ترا همت آن نیست مجاور می باش … در کمین منزل ما کرده وطن یا اطلال

ولـه

سرویست قامت تو و بستان اعتدال … سرتا قدم لطیف تر از پیکر خیال
روح مقدس است که سلطان قدر تش … تشریف داده خلعتی از عالم مثال
فی نور احدیست که از موطن بطون … بنموده در جمیل ترین مظهر جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرست … باشد میان ظاهر و مظهر دویی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق یافتن … نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زان می برم بهیچ دگر آن نور لم یزل … لایح بود ز لوح جمال تو لایزال
غیر از تو کیست مقصد جامی و مطلبش … یا مقصدی بلّم و یا مطلبی تعال

ولـه

ای بوصف لب شیرین سخنت ناطقه لال … فهم سر دهنت مشکل و حل امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب … حاجت ما همه دانند چه حاجت بسوال

گرچشم

گرچشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب … عشرت و عیش جهان نیست بجز خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینه طلعت دوست … پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف ازل … سخن از حسن تو رانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان … بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیده می ان رخ مکن از آه و فغان جامی بس … یافتی وصل گل ای بلبل شوریده بنال

ولـه

چشم تو هاروت و سر زلف دال … با خود از آن مرد و مرا صد خیال
خواست مصور که کشد نقش او … چهره گشادی و کشید انفعال
هست دل سوخته مش لبت … تشنه لبی بر لب آب زلال
حال من از وصف جمالت نکوست … پیش تو گفتیم نکو وصف حال
گر بر ما خاک رهت شد چه باک … با وجه شن صد برهست پایمال
یافت کمالی سخنش تا گرفت … چاشنی از سخنان کمال
جامی از آن لب سخن آغاز کرد … شد لقبش طوطی شیرین مقال

ولـه

میرسی خندان و میگویی بیایم چشم ها … جستم می مالم مباد این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد جسم محنتبارم چو جوی … بر لب این جوی می بنشین پی دفع ملال
پیش رویت خط لب گویی ز تاب آفتاب … سبز بوستان با فرو کرده ز آب زلال

سخن

کرده‌ام در ره نشان پای تو محو یار بجو | پیش نگارم بر او ردن دگر زین انفعال
چون شوم از حرف سودای تو خاکی کان دو زلف | نقش بسته در سواد دیده من چون دو دال
شمع مجلس خواسته وش آتش زند پروانه را | ساخته آتش کین آن شعله میکش پر و بال
جامی از شیرین لبان دار و سوال بوسه | لعل نوشین تو میداند جواب این سوال

وله

ساقیا زین مزد و فضل ملولیم ملول | ساغری ده که بشوییم ز دل النفس فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند نهیم | گوش ادراک بر افسانه اوهام عقول
پیر از کوی خرابات بر آمد مستی | لایح از ناصیه اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند | که کشد رخت ارادت بمقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست | واقف جمله مراتب چه فروع و چه اصول
در ره خدمت او خاک شو و همت خواه | تا شود نایب مامول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ الاسلامی | جامی و زاویه نیستی و کنج خمول

وله

گرچه کشتیم تیغ هجر قتیل | لیس قلبی الی سواک یمیل
بیت از گل خاک راه تو دور | که کند دیده روشن از دو میل
صد هوس گر بجلد بنمایی | نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو | لکن الصبر عنک غیر جمیل

آفتابی تو و درین دعوی | همه ذرات کاینات دلیل
گر جالت ز حال ما و خفا دو | نعمتی کم تر ز خوان خلیل
دل جامی بفکر نرگس تست | لکن بی من الجلیل علیل

٩ وله

دوستان چند کنم ناله ز بیماری گر دل | کس گرفتار مباد از گرفتاری دل
ای که بر بازی دل میکنی انکار بیا | گوش بر پیشه من زن شنو زاری دل
کو تو منزل دلهاست کسی چون گذرد | گر نیاید بزمین پای ز بیماری دل
دست هجر زده میکند و صبر کجاست | که درین واقعه صعب کند یاری دل
خوانده ام قصه عشاق بسی نیست در آن | جز جفا کاری و دلداری و وفاداری دل
گر بوصلت نرسم در طلب نیز خوش است | نیست مطلوب چرا غم ز طلب کاری دل
عمر باشد که دل جامی ازین غم خون است | که کند با تو همی شرح جگرخواری دل

٩ وله

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل | آری ز دست دیده خرابست کار دل
صد نخل زد و گشت ندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری جز بار غم دل
ترکیست چشم مست تو کز ابرو و غمزه | تیر و کمان کشیده بقصد شکار دل
دل سوخت ز آتش غم پنهان سینه ام | هم یادگار تیر تو هم یادگار دل
دل داد است گر بودش ... آتشی | از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار ناشده برده ای قرار از دل / با تو چنین نبود ز اول قرار دل
جامی بپرده دل ز تو ساخت جای تو / یعنی درون پرده تویی راز دار دل

وله

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل / دردا که سوختیم ز فراقش بداغ دل
خالم بنگر عزیز مجو [illegible] لذت عشق / عشرت کجا توان چو نباشد قرار دل
گم گشت بانگ نای و غش دل از بزم / آورده ام بزلف نگون وی سراغ دل
تا بسته ام خیال خط عارضش مرا / ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
مرغ جگر کان بسینه ریگان تو دید / ما را نخست صد گل راحت ز باغ دل
عمریست بر گذار نسیم غباشیم / باشد که بوی وصل وزد و برد ماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست / هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

وله

بگویم گر غمت چون میطلبد دل / چو میده غرقه در خون می طلبد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه / ببین کز دست تو چون میطلبد دل
چو مرغی کافتد اندر دام صیاد / مرا در زلف افزون میطلبد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب / ز بزم وصل بیرون سے طلبد دل
گر از یک جانب آمد عشق جو ست / که لیلی را چو مجنون می طلبد دل
نخستین جنبش آمد جنبش عشق / چه چاره زانکه اکنون میطلبد دل

بگلین

جامی نگین جامی بوسه بخشش / کام و روش دگرگون میطلبد دل

وله

روز صبح باره دیگر خیمه بر گلزار گل / داد مستان را بعشرت گاه بستان بار گل
بهر برگ طرب کز شوکت وی می شکفت / گرد باد و بهاری یک یک اظهار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ کز نالان / بر سر هر شاخ وارد مطرب طیار گل
غنچه را دل خون شده از کم عمری گل انجو / میکنند زان خون دل گلگونه چنار گل
ز آب صافی شد مشتی شاخ گل پرکار وار / شکلهای مستدیر انگیخت زان پرکار گل
زانکه او چو بطومار جه ول ماند آب / عکس گل در وی چو بر دیباچه طومار گل
راست بازاریست پنداری چمن کز رنگ و بو / شد در آن بازار رسم صباغ و رسم عطار گل
در تمایل ماند بر شاخ زمرد گون زباد / همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل
خانه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز / خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

وله

دوش تم آورد از چمن باد صبا پیغام گل / گفت مستی نی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا میفکن ای حریف / نیست چندان فرصتی ز آغاز تا انجام گل
نغز مستانه دارد همچو بلبل با ولی / باز جام گلرخی می پیستم و از جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان پست یاد میدهد / وه که برد آرام من آن شاخ گل آرام گل

باد

هوس نرگس ببین که با آن نیم وز چون دوخت | روز و شب چشم طمع بر سبزه انعام
وام شد و رو ور گل جامی بها نقل و می | ولی ز به اکنون کرد کس ادای وام گل

وله

میخرامد سوی بستان شاهد رعنای گل | میرود آب روان تا سر شود دریای گل
بافت ابر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر | تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوه گل را بود چیزی ورای رنگ و بو | نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نازک خط | پیش از آن روزی که آید خار را هم جای گل
بزم مستان را بیارای از گل ای ساقی که هست | بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب لب جوی آی گل را بین بعد عشوه خوب | ای که چون آب روانی لب به لب جویای گل
وصف گل تا چند جامی گر آن نالان رخ | چون تو باشد داغ بر دل کی کند پروای گل

حرف م

من بنده حقیر تو سلطان محتشم | گردد غم تو زار بمیرم مرا چه غم
بگذشته ام ز تمنای مقدمت | بر خاک بر نشستی من رنجه کن قدم
بر جانم از تو چه رسد جانست آنست | گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه‌های عشق را | هجر تو ره نمود بسر منزل عدم
شد سینه ام نشانه ناوک خدنگ آه | وز سر شکافی آتش دل میزند علم
روزی که می نوشت قضا نامه اجل | قتل مرا بتیغ جفای تو زد رقم

قیمت جرعه خوار سفال سگان شکست | یا کی که آب خضر نشو شد ز جام جم

وله

خواهم از غیبت پس از قتل استخوان خود قلم | تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم
بر سرم ز آن روز از راه کرم رخش جفا | تا کیم داری ز محنت [illegible] لگدکوب ستم
گر چنین محراب ابروی تو پیوند خم شست | پشت طاعت گم کنند دیگر بسوی قبله خم
از مژه خوناب وز دل خون ناب آید مرا | غرق خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم
ریز خون ما گر چه کوی توست کعبه نیست | جز بخون ما مبندان تشنه ریگ در حرم
روی اگر بر آستان سودن بهشت پا کوش | فرش کن چشم مرا ای مهر خدا زیر قدم
تنگ شد بر جامی از هجر جفت شهر وجود | وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

وله

تا غم و درد تو کنم دم بدم | شکر که با آن شکر تدوم النعم
صبر کم و محنت و اندوه بیش | کم صبر العاشق فی الحکم
پیش دهانت عدمیست آب خضر | یا لب لعل تو دهان کالعدم
تر نشود ز اشک ترحم رخت | دور بود چشمه خورشید و نم
میکند از مهر خطت منع ما | ای خبر از نکته جف القلم
باد صبا حلقه زلف کشید | حلقه عشاق برآمد بهم
گفته جامی که بتحسین سزاست | حسنه الله بطیب النغم

ولہ

ای ز روی تو ماه جاروب کم / قیمت یوسف از تو صد درم
خاک پای مسافران درت / تاج فرق مجاوران حرم
سربلندی نیافت در ره تو / هر که ننهاد پیش زیر قدم
سر نه پیچم ز خط فرمانت / گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن / تا نزد آتشم ز سینه علم
کرمت قتل ما تقاضا کرد / بگذر ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی / آرزومند تنگنای عدم

ولہ

زهی رسیده ترا هردم از خدای پیام / علیک الف صلوه و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر / شکسته معجز حسن تو قدر بدر تمام
بخنده اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر / بهشتیان چه کنند از رحیق مشک ختام
نقاب اگر بگشایی ز رخ نداند کس / که طلعت تو کدام است و آفتاب کدام
نخوان نام تو هر کس گرفته بهره تمام / بقدر مرتبه خویشتن چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان / لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام
ز فیض جام تو جامی جرعه کش است / بلی نصیب بود خاک را ز کاس کرام

ولہ

بیا که رایت سر عشق در عیان علی الدوام / کالبدر فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود نبود / در پرده سوی اهل نظر میکند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت / واجب بجلوه گاه عیان تا نهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست / بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک گرفته رنگ ز مرآت آن دگر / برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نشان آمده پدید / در جام عکس باده در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود / جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدا ما وحدت است و بس / ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ولہ

ز لعلت کام جستم داد دشنام / بحمدالله که باری یافتم کام
پروای ماه گردون گوشه گیر / که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل / لبالب کرده از خون جگر جام
همای سدره باشد کمترین صید / گهی کز خط کرده مهی دام
برخ ماهی ولی ماه دلفروز / بقد سروی ولی سرو گل اندام
نگویم عشق زنگی بود بست و تا کی / ندارد عشق ما آغاز و انجام
بپیکت را کاش جامی نام بودی / که رفتی بر زبانت گه گه این نام

ولہ

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم — مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو — چون نفی جزء و لایتجزی کند حکیم
مارا بجهت تو حب جمال سفر گشته — هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در یتیم گوهر دندان تست و لب — بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع — در بر کشیده حلقه زلف تو آن چو جیم
جانا نه قد آیت خطات انکه در جنان — بهر از دوم و قصه بر خسته میم
تا زیر هر قدم کشندت تحفه جدا — جامی نشسته بر سر راهت ولی دو نیم

وله

جز مقدم عیسی نفسی وادی نسیم — که توان کرد بخاک قدمش جان تسلیم
تا شد آن ماه مسافر ز سر غربت و ناز — ما بصد حسرت و درد دیم درین شهر مقیم
یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست — آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم
میل جورش ز خاطر آن شوخ نرفت — گاه رود شیوهٔ لطف و کرم از طبع کریم
رخ بر اشک من و خاک در تست ای بت — بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم
غبغبت را چکنم وصف که در خوبی و لطف — چیست با گوی زنخدان تو سیبی بدو نیم
دست بردم که کشم زلف چو سوسنش — گفت جامی مکش افزون قدم از حد کلیم

وله

کرده بوی صحبت تو نسیم — نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

آن دهان

چون منجم خط تو دید بسته و — رقم بر ز صحیفه تقویم
چند بر سیم رخ گوهر وصل — کرده از اشک آتشین بر سیم
گر کشایی بحرف سیم دهان — جوشد آب بقا ز چشمه میم
سحر آب حیات اگر گذری — بر سر خاک کشتگان قدیم
منکر حشر را شود روشن — سر یحی العظام و هی رمیم
جامی از عاشقان بمیکده رفت — این بود مقتضای طبع سلیم

وله

ای دل ز دست برد و بمشکین خط تو دوم — یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم
جمعیت من از تو مشتی شود اگر — روزی کنی عزیز یک بیت مفردم
گردم بر جو نامه بحاجز از دست تو — گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
تشدیدوار گر به نجی از آه ام عرق — یابی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل و یار — خط تو می‌برد در پس ابجدم
دل از ره خیال زند لب اگر جگست — دیوانه گر و سوی تو راه شدم
جامی بهیش گوش که این شیوه قدیم — تجدید یافت از سخنان مجردم

وله

ام فوز ز شوق تو همه سوز و همه دردم — نادیده رخت زین سر کو باز نگردم
بیهوده بود دم نفسی دم ز دگر گفت — سر گرمی من پیدل غم بیهوده نخوردم

آنگونه زردم زنم از چهره اگر اشک | هر لحظه جگرگون بکند چهره زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه | چون روی تو دیدم ز همه روی بگردم
گلهای چمن را خطر از باد خزان است | ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو ننشینی بمن این بس که نشیند | روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز | مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

وله

سبحان الله از آن شبها که بود از حد برون دردم | تو با اغیار میخوردی می و من خون همی خوردم
بروی این و آن هر دم چو ساغر میزدی خنده | من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم
پری را چون روا باشد که گوید حسن او | من بیدل ز غمهای چنین دیوانه میگردم
نسوزی ای چنین در حسرتم کشته دانی | ز غصه جان فرسوده و دل آزرده پر دردم
چو جام لعل شیرینی بگرفتاران همی خواهی | چو شاخ گل لطیفی بر جفا باغ از دم سردم
بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی | پس از مردن برت گر آورد باد صبا گردم
ببزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی | بطالتی و می خواری چو جام سر بر آوردم

وله

شدی راندی و می سوخت سراپای وجودم | که بر تربتم اسب تو چرا خاک نبودم
بگشا در سخن روی من از خاک ره خود | کین سمان عنایت که ضعیفان تو بودم
دی زیر لب سخنی گفت بمن زین پس عمری | بخت بدبین که ز بس بیخودی آن هم نشنودم

تا گشتم از جان بسر کوی تو بنشستم | بگذاشتم از دل دین و غم عشق تو فزودم
تو بتو گره در دهنم همه خونابت چو غنچه | بشکایت ز تو با هیچکس لب نگشودم
روی خوبت فکند عکس سبز سوکه در آن | تا ز آینه دل صورت اغیار زدودم
دوش جامی چو شد از جام غمت ساقی زندان | من با آه سحری نغمه شوق تو سرودم

۹ وله

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم | فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم
تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل | دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم
هر جا که بزم می برخاست نوای نی | بسیار شدم با وی از شوق تو نالیدم
هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ | زان خار کنم سوزن کو خاک درت چیدم
از ضعف شدم مویی نگذشت دمی بر من | کز آتش عشق تو بر خویش نه پیچیدم
تو کعبه مقصودی عیبی بود بر من | گر رو بتو آوردم یا گرد تو گردیدم
ذوقی دگرست این بار اشعار چرا جامی | هرگز ز نی کلکت این زمزمه نشنیدم

وله

نیایم سوی تو هر چند سوز شوق دیدارم | که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا اگر در حق یاران بود اندیشه قتلی | بحق دوستی یارا که با آن نیز هم یارم
ز شوق آن لب نوشین ز دیده تا سحر هر شب | عقیق ناب میریزم ز رشک لعل می بارم
از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا | بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

توالم

مگوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین بس ز سودای پری رویی پی سر [illegible] دام

همی بینم به بستان سرو قدت میگویم همی تابد ز گردون ماه روی تت پندارم

سوی خود خواندم آن کوی تو دارا کنت جامی که من انجا بدام عشق به خوبی گرفتارم

ولـه

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جهان می شکفد صد گل شادی زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هردم کنم از خون جگر خاک رهت گل تا ره ننهد دل برخ غیر نیارم

نی لایق تشریفم و نی در خور بیداد یارب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوته هجران چو زرم گر بگدازی دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ پای ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

ولـه

جوانم دیست رس نبود که روزی دامنش گیرم روم باری بحسرت زیر پای توسنش میرم

من از بار رسوزی بندم از خاک درش یارب تو باش ای جان که خواهی از نگارش عذر تقصیرم

بس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم مخوان جز نام آن لب کان بود اخلاص و تکبیرم

چو عشق آن سوار از دجون ای همدم مشفق خدا را تا من آن نعل سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر و نی یارای وصل او چه حالست این برای کار ماندم جان زین کاینست تدبیرم

چو من اینجا بجان درماندم از سودای گیتی به سودای قصه خوان افسانه خوبان کشیدم

مگو جانا که پستی با میا پیلطان وقت خود یک گوینده ام آخر مکن زین بس تحرم

ولـه

نوید آمدنت میدهند امروزم تو قاصدی و من از انتظار میسوزم

چراغ عیش من از تندباد هجر تو مرد بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم

بسوزن مژه آن رشته میکشم از تنگ که دیده روز ملاقات در رخت دوزم

شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم

بر سعادت وصلت نمیشوم فیروز به شوم طالع مسعود و بخت فیروزم

بجرم عشق تو مجنون صفت غلامی داد ز عقل مصلحت اموزد آتش اندوزم

مگو که نظم تو جامی لطافتی دارد که من ادای سخن از لب تو آموزم

ولـه

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم نه روی آنکه بنشینم نکش رد آب ریزیم

جان در مهر آن خورشید خو کردم شبهای که گر در چشم دید از سایه خود نیز بگریزم

هوس دارم که ریزد خون من امروز تا فردا بهانه سازم از آن دست در دامانش آویزم

علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی ز تفکر عجبی سودای دینی دادی پرهیزم

نمیخواهم ز غیرتش در جهان دیار از آن بردم ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی بر انگیزم

چو فرهادم [illegible] برسینه بانغرکه دو دغم گران تر زین دهان نبود میس عیشش پروزیم

بگویدای نکوخواهان کزان بدخوتر جامی   سحاوا سعاکر روزی بیرم باک آتش زدم

وله

اینچنین کز دیده و دل غرق آب و آتشم   رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم
صوت جان افزای مطرب کر نباشد گو مباش   ناله من بانالهای دل خراش خود خوشم
تا ندانند کس ز خیل مهوشان یار مرا   دل بیک جا نظر و بر طلعت هر مهوشم
شهسوار اهل کمان اکس بجوید خون بیا   زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم
تو کمر ترکش همی بندی و دور از غم که چون   بر دل افکار آید ناوکی زان ترکشم
وقف کردم پنج حس بر شش جهت باشد کی   دولت وصلت شود حاصل ازین پنج و ششم
تا قیامت همچو جامی مست بیهوش اوفتم   گر ز جام نیم خوردت جرعه دیگر چشم

۹   وله

من غایبانه عاشق آن روی مهوشم   بی منت نظر بخیالی ازو خوشم
شد شوق تو فزون بتماشای سرو گل   بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم
عشق بیکم بیاد لب لعل و گلشت   از جام دور می نرسد باده بی غشم
وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا   صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم
جشم اصل بخشد گوهر چه انیسم   از جام نیم خورده تو کر جرعه چشم
جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهیست   حاشا که فکر بیده دارد مشوشم
لیکن بس مراکه شد صدف در ثنا هواه   گوشش زمانه از گهر نظم دلکشم

بناخن

وله

بناخن سینه دل می خراشم   ز دل جز حرف عشقت می تراشم
بسی کم نام تر بودم ز ذره   بدین سان مهر رویت ساخت فاشم
نباشد عیشی من جز یاد آن روی   ببین ای پندگو حسن معاشم
دو عالم گفتی ارزد در ثمن مفر   جبینش از زمان مهر تخ فاشم
زدیده کرده ام پر دامن از در   بیا تا در قدمهای تو پاشم
فتد در ساکنان سدره هر صبح   خروش از نالهای دل خراشم
مرا گفتی سگ من باش جامی   سگ کو گر نباشم پس چه باشم

وله

شدم دیوانه آن طفل پری پیکر ز دو سنگم   کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم
روا ای شادی جان ارباب عشرت شو   که نبود جای جز غصه ای در دل تنگم
نخواهم جز حیات خاستن چون کو بکن ز ینان   که از وی بیت دل سخت تو آمد پای در سنگم
دو رنگی میکند رخسار زرد و اشک سرخ من   ولی من بجان در دعوی عشق تو یک رنگم
چو چنگ از هر رگم صد نغمه عشرت فراخیزد   اگر بخت افکند سررشته وصل تو در چنگم
کشیدم همچو عود از چنگ غم صد گوشمال اما   نشد از سر گوشمالی تیز تر سوی تو آهنگم
مده پند من ای زاهد که جامی نیکنامی جو   کمن بدنام عشقم آید از نام نکو ننگم

وله

بی تو شبگیرم سحر کاید صبا زان منزلم … باشد خوردین ز بکند یک لحظه بادی بر دلم

چشمم ز خوبان خون فشان و دل ز هم طوفان … طبع بلا جو عجبان باشد بمیان مایلم

بستم ز مرغ بسته پر در دام لطفش بسته … بسم الله اینک تیغ اگر خواهی همین دم بسملم

زینسان که آید دم بدم زین چشم طوفان بارم … مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

بنود زبان گوهر بارم جز بسر نالم چون درا … ای کاش ازین محنت سرا کردی جدا بند گلم

جانم ز جانان بگسلد پیوند پیمان بگسلد … تا رشته جان بگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت رفتم فرو در لای خون لعل او … دستی بمن ده ای سبو تا پا برآید از گلم

وله

بنمای ساعد تا ستین افشانم که خواهی بسملم … چون خواهیم خون ریختن باری بدستت او در دلم

فارغ دلا نزاده فروغ ای شمع مجلس بهر این … کین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

جان مرغ طرف بام تو من می طپم بر خاک ره … عیسی دمی کو تا کند مرغی دگر ز آب و گلم

تو بار ره بی و دل خود را ز طرف محلت … نا گه کمان آویخته یعنی درای محملم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن … زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

جست بانبازی لبت دل از من می برد … آن در کمین بنشسته خوش دین کرده از شوخی غافلم

گفتی که جامی بکیش از زخم اگر من دست … گر رشته جان بگسلد دستش ز دامان نگسلم

وله

زار می نالم و کس نیست که گوید حالم … پیش آن ماه که از دوری او می نالم

بای

پا بسته سر جا بهند آن سرو گلرو ز چشم … چون شود شب روز دیده بر انجا مالم

غنچه گو ناز مکن سر دم و گل نیز که من … بلبل باغ توام وز همه فارغ بالم

بیست سربرگ گلهای تو مرا داغ ولی … وه که باغ و چمن آنگه دهدت اینسالم

آن دو زلف موی در نظر از میان سیه گو … زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعه وصل زدم یار ز رخ برده فکند … صالحه کر بس خوب برآمد فالم

لطف او گفت کین بنده بیا پی جامی … رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

وله

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم … حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

وارهم از هجر تو کو بخت که همراه صبا … خویش را چون خس و خاشاک بکوی تو فکنم

تا رسیدی بمن آواز نیاوه توکی … وه چه بودی که بسر راه تو بودی وطنم

جان نه دانم که دگر باره کجا خواهد ساخت … اینچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

شد جهان تا لبم از ضعف که گردد نگری … هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده ام ای پیک صبا … یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

تا زی از پرسش سر خدا سوی من آر … تا بدو زنده بمانم از پس مردن کفنم

من که در زندگی از خیل فراموشانم … چون بمیرم که کند یاد در ان انجمنم

جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش … چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

وله

ای که دیدی که برخ آن دلبر پیمان شکنم … رسیدی که بر کوی بت سیم تنم
به شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز … جستم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
کرم زمره آن نیست که بینم رخ تو … باری آن جستم که بپسندد رخ تو بوسه زنم
در بکویش نتوانم که برم ره باری … پیش ایشان پای که انجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود … هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان … تا بکی خون جگر نوشم و جان جند کنم
جامیا بس که کنم درد دل خویش شرح … جامی آن دار که گر خون بچکد از سخنم

٩ — وله

زهی بوعده وصل تو تازه جان و جهانم … بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم بگو به پیش تو گویم … که چون رخ تو ببینم زشوق کار ز بانم
بخشش منصب فراشیم کان سر کو را … بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر از کوی خاری خلد بپای سگانت … بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم
بجرم عشق تو گر بیکشند کو بکشیدم … که من شنیدن این راز پیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا بسلک غلامان … همین بسست که داری کمی ز خیل سگانم
چو خوانم از غم تو دردناک گفته جامی … هزار سوخته دل از دیده خون چکانم

وله

مبیر سد عید و کشته آنم … که کند غمزه تو قربانم

تیغ از کشتنم دریغ مدار … که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ … روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی نمی ماند … بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانمت ولی از عید … همچندان من از تو قربانم
مژده عید و وعده عیدی … همه بی تو وعیدی دانم
جامی آن رخ ندید عید گذشت … عید او را عجب چون خوانم

وله

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم … باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تنم آمد چو کوه ورنه … در موج خیز گریه مشکل بود نگونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده … من با تن چو تارم از مو آن خیمه را ستونم
جانکم چو در دل افتد سوزن چه سود دوختن … کین سوز دان که از هجر آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل … نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
تا صبح چراغ عیشم شد کشته از غم تو … تا کی بترک خوبان بر بستر دمد فسونم
می پرسی که جامی با درد عشق چونی … من بی خودم چه دانم هم خود ببین که چونم

وله

ای بی تو چو غنچه خون درونم … بنگر به سرشک لاله گونم
زارم مکش این چنین خدا را … مرحبا که یافتی زبونم

زنجیر کشان خیال زلفت
انداخت بورطهٔ جنونم

اینست ترا جواب روی
آن گشت بهشت رهنمونم

یا لب بگشا بپرس حالم
یا تیغ بکش بریز خونم

هر لحظه چو برسیم که چونی
هم خود بنگر ببین که چونم

هر شب من و آه و ناله جامی
اینست نوای ارغنونم

ولـه

ندارم وقت گل طاقت که بی روی تو گل بینم
همه دامان گل چینند من از دامان دل چینم

نشسته دوستان در پای گل من هم هوس دارم
که در پای گل بنشانمت پیش تو بنشینم

همی رو بر سر مژگان راه تو باشد هوا خواهی
پس از خواب اجل زین خاک سازند خشت بالینم

زکات حسن میگویند می‌بخشی بمسکینان
ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم

چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو
خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم

مرا جز عشق و قلاشی و رسوایی نمی باید
روا ای ناصح تو می باشی آنچه میخواهی گزینم

مگو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی
کزین خونابه گردد رنگ معنیهای رنگینم

ولـه

تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم
مرا چه طاقت آن از کجا که با تو نشینم

چو خاک روی آن در دریغ داشتی از من
گذار تا خس و خار رهت بدیده بچینم

سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان
که شد نشان سم اسب مانده نقش جبینم

اساس

اساس زهد شکستم ز نام و ننگ برستم
میان بمهر تو بستم کمر ببند بکینم

بهر نگاه زدم دولت وصال تو جویم
بهر طرف نگرم جلوهٔ جمال تو بینم

بسوخت جان من از گریه‌ای تلخ جدا شد
بخنده بنوازی از آن لب شکرینم

بشیخ هم سفر ما که نیز جامی ازین در
که عمرهاست برین آستانه بهر همینم

ولـه

خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم
تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

باشد بکمان خانهٔ ابروی تو ام چشم
چشمان تو ناکرده ز سر گوشه نگینم

گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم
گاهی بتخیل ز خطت نافه چینم

پوییدن آن راه بسر کرده‌ام چست
از شادی آن پای نیاید بزمینم

با باد صبا جهد بجودت نکنم روی
ترسم که برد خاک درت راز جبینم

خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد
مردم چه کشی خنجر بیداد بکینم

جامی مخور اندوه که جز مهر بتان نیست
دین تو که من در دو جهان شاد بدینم

ولـه

چو نتوانم که با آن مه نشینم
بچشم حسرتش از دور بینم

کی گر خاک پایش دور مانم
مبادا جای جز زیر زمینم

نگین دولتم لعل لب تست
خیال خط بران نقش نگینم

ز دل در دیده منزل کن که نبود
ترا تاب درون آتشینم

کنم مجنون و بر چشم خود جای / چسان ناری که از کوی تو چینم
به آسایش عنودن چون توانم / بلایی همچو هجران در کمینم
بکامی چو زین در نه آخر / پیکانت را غلام کمترینم

ولـه

نفس از درون و دیو برون زند رهم / از مکر این دو رهزن پر حیله چون رهم
دارم جهان جهان گنه ای شرم رهمن / چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم
افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست / حبل سعادتی که برارد ازین چهم
جامه زبهر کبود و کنم چون نشینی رسد / جز نیل معصیت ز رخم صبغة اللهم
گر برد لم ز داغ ملامت علامتی است / گو گریه شبانه و آه سحرگهم
یاران دو واسپه عازم ملک یقین شدند / تا کی عنان عقل بدست گمان وهم
از من مپرس نکته عرفان که جاهلم / با من مگوی قصه ایوان که ابکمم
با خلق لاف توبه و دل پر گنه مصر / کس سیقدمی نبرد که بدین گونه همرهم
جامی مباش غافل ازان راز و آن که گفت / از جمله رازهای نهان تو آگهم

ولـه

یا که وصل تراز خدای میخواهم / یا که گوش برآواز و چشم بر راهم
بمهر روی تو با دیده ستاره فشان / نشسته شب همه شب در نظاره ماهم
خوش آنکه من بفراغت نشاده باشم دل / نوید وصلت دولت دهند ناگاهم

گذشت

۲۰۸

۱۹۹

گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف / بدین درازی امید و عمر کوتاهم
اگر نه خانه کنم کنج همچو کوهکن در سنگ / بیام دود فتد آتش ز شعله آهم
غلام پیر مغانم که فیض همتش ساخت / بیک دو جام ز انجام کار آگاهم
نکو نهفته گزین خاک در برو جامی / که من سگان ترا کمترین هواخواهم

ولـه

من بیدل گهی زاهد شوم کویت نیاسایم / ولی هرگز نمی پرسم ترا چندان که می‌آیم
مرا زین در مران چون با سگانت بسته ام عهدی / که تا جان در تنم باشد بود خاک درت جایم
بگرید زار گو دیده جان اینک اشکال توان بردن / جراحتهای پیکان ترا بهر که بنمایم
اگر بوسید تا پای توخواهم کاش بگذاری / کر رخسار بغبار آلوده بر خاک رهت سایم
نشان پای من حیفست در کوی تو شاهم کن / بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم
نیاید جز خیال یار جنت پیش نظر جرمی / چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم
رزوی مردمی بگره بگو جامی سگ مایی / اگرچه آنجنان هم نیستم کین نام را شایم

ولـه

نیستم زجان غلامت اما گریز پایم / صد بار از فروتنی بگریزم و بیایم
گاهی رقیب خوانی گاهی سگ در خود / آن نام را نخواهم وین لطف را نشایم
دل را صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن / صد بارش آزمودم دیگر چه آزمایم
بت است از دلم زنگ آینه وار گرد دهان / اکنون از صیقل آه آن زنگ می زدایم

هر که بقصد قلم تیز جا گشایی — بهر بقای عزت و پست دعا گشایم
هر چند با سگان خوش نیست خود نمایی — خود را ز خیل ایشان هر لحظه می نمایم
مردم بگو که جامی تا کی سخن کند اری — از شوق تست جانا کین نغمه می سرایم

ب

من آن نیم که زبازار هرزه الایام — بمدح و ذم خسان نوک خامه فرسایم
حدیث پیش خزف عقد گوهر سخن — زنی سفله من این ما بآن بیارایم
بتاز غایم از دست رفت مایه عمر — کنون ز حسرت آن پشت دست می خایم
ز شعر شعر گزین بیش یافتم امروز — جز آب دیده و خون جگر بیالایم
فضای ملک سخن گرچه قاف تا قاف است — ز فکر قافیه هر لحظه تنگ می آیم
سخن چو باد و من از فاعلات مفعولات — فراغ کرده شب و روز باد پیمایم
بحر بنا طمه گفتم گرامی برغم چه سود — بکارگاه سخن گشته کار فرمایم
گشتم ز طبع سخن سنج رخصت ده — که سر بجیب خموشی کشم بیاسایم
جواب داد که جامی تو گنج اسراری — روا مدار که زین گنج قفل بگشایم

وله

شب تا سحر گرد سر کوی تو پویم — با آن در و دیوار غم دل گویم
پایم برست سود کنون در پی آنم — کز دیده کنم پای و سر راه تو پویم
چون لاله اگر خاک شوم ز گل رویت — با داغ تو بازی دگر از خاک برویم

تا با چمن نکهتی از پیرهنت یافت — بوی تو دهد با سر گل و نیز ن که بجوئیم
جیبست بخون دیده الوده نه نکهت — بر چشم ترا ندانکه از گریه بشوئیم
تا روی تو دیدیم من و اشک دمادم — بنگر که جهان پر شد از آن دیده بمویم
درد دل جامی شود افزون ز دوا — این درد گرا گویم درمان ز که جویم

وله

عشق بکشور وفا داد بنوید شاهیم — نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم
گر بفراغت از تو ام طعن کند زندگی — چهره بخون نگار بس حجت بی گناهیم
جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی — خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم
دعوی مهر از کنی روشنم از نگاه شو — دل چو بصدق این سخن می ندهد گواهیم
نوشتی و بتان سیه سر نکشم ز بند شه — من که بر عهد وفا بنده هر پایم
حرفی اگر زنم رقم حال درون چون شمع — از سر نامه خون جگد سرخ شود سیاهیم
لابه کنی که جامیا ز تاب غم بگو — تاب غم فی المثل تا به من چو ماهیم

وله

بر سر کوی بتان بس بود این مرتبه ام — که سها وند لقب در روش منصبه ام
گله خدمت ای ماه مرا کوکب بخت — تا به پیاره نخالت بر از کوکبه ام
من چو رندی پاک عیارم بود غایت که مرا — مردم از سنگ جفا بر محک تجربه ام
گر نه چند بس ازین روز خوش ازانکه گفت — بر همه خلق جهان بخشش غم یکشبه ام

باده از مشرب زرشاه ارزانی باد ‌ ‌ بو که جامی ز مشرب رندان بر این مشرب ام
ور به خالیست من دست بر آن ای خواجه ‌ ‌ گر ز جامی بزد صدمت این دبدبه ام
جامی از بخت بسر نیست جز اینم هوسی ‌ ‌ که کشد سبلوی آن دانه در جون شب ام

وله

یکم چون یار برنگی گو دلی تازنده ام ‌ ‌ چشم ترک لعل ترکی گوی او را بنده ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر دلی ‌ ‌ پیش آن لب از زبان خویش شرمنده ام
نیست این شکل هلالی زخم ناخن بر تنم ‌ ‌ نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده ام
علقی افکنده سپر از سم تیز او و من ‌ ‌ تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده ام
آتش شوقم ز آب دیده افزون می شود ‌ ‌ وه که می آید جواز ابر از گریه خود خنده ام
گرد بد دیستم که یابم دولت پابوس تو ‌ ‌ باشد این معنی دلیل دولت پاینده ام
یار اگر بگست جامی کسوت فخرم حرام ‌ ‌ گر بود یک بخیه سینه پیوند او برزنده ام

وله

مانده ام از یار دور و زنده ام ‌ ‌ زین گنه تا زنده ام شرمنده ام
بر نیارم کند از آن لب بوسه ‌ ‌ گرچه عمری در طلب جان کنده ام
برده ام لاغر تنی پیش رقیب ‌ ‌ استخوانی پیش سگ افکنده ام
بندگان داری بسی کان هم پیش من ‌ ‌ بندگان را سگ سگان را بنده ام
تا چشیدم لذت غمهای تو ‌ ‌ آید از شادی عالم خنده ام

زاطلس

ز اطلس شاهی اگر عورم چه باک ‌ ‌ خلعت من بس لباس ژنده ام
گفته جامی نمی ارزد به هیچ ‌ ‌ هر چه میگویی بدان ارزنده ام

وله

چشم می خانه تو چشم نیازه ام ‌ ‌ حق القدوم تو گهر دانه دانه ام
چون مردمان خانه چشمم میان آب ‌ ‌ از بس که آب دیده گرفته است خانه ام
اکنون که زیر ران تو راست رخش حسن ‌ ‌ میکن نوازشی بتازیانه ام
خواب او رو فسانه عجب قصه کرده ‌ ‌ خواب طرب ز چشم حریفان فسانه ام
روزی که بر امید تو قالب کنم تهی ‌ ‌ بالین ز بست خشتی از این آستانه ام
زآوازه سیل چشم ترم دل همی طپد ‌ ‌ رقصی چنین اثر بود از ترانه ام
جامی نیم که خسرو وقتم بملک عشق ‌ ‌ منشور خسروی غزل عاشقانه ام

وله

منزل نکرده دل سوز اندر حریم سینه ام ‌ ‌ عشق تو در دل داشت جا من عاشق دیرینه ام
از دل خراشی افغان من شنیدت بگوشم تیز شد ‌ ‌ تیغ تراشو هان بود گوی خراش سینه ام
من دانه چون تخم کایم بدام کسی فرو ‌ ‌ سیل بلا و تخم غم بس باشد آب و دانه ام
وقت خطیب شهر ناخوش گو بر غم محتسب ‌ ‌ یکسر برو تا پای خم از مسجد آدینه ام
از بس که جرعه بر سرم ریزند مستان لبت ‌ ‌ بیت از بلاس میکده تر شد پشمینه ام
در گریه غم آمد بر و ز شوق لعلت سینه بر ‌ ‌ صد گنج گوهر ریختم خالی شد گنجینه ام

مرغ

جامی به چند جستم جز عشق ساقی ازل
تا داد پیر می فروشش از جام می ایندام

ولـه

ما بمهجوری و رنجوری و دوری ساختیم
بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا
تا چو زر در بوته غم صد بتش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد
جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

هر دم الا بخون جان خیالت را بشک
گرچه صد بارش بدین جرم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما
بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست
در نخستین دست نقد دین و دل در باختیم

جامی از سنگ سگانت دور میرد در سنگ
گاه در یغاقت یاران کس نشناختیم

ولـه

ما بیاد تو نشسته خاموشیم
گرچه از خویشتن فراموشیم

بر سر بستر غمت شبها
محنت درد را هم آغوشیم

در قدح دیده ایم عکس لبت
باده نا خورده رفته از هوشیم

گر بمضراب غصه نخراشی
رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم

تا تو در گوش کرده حلقه
ما غلامان حلقه در گوشیم

دوش بودیم با تو دوش بدوش
زنده امشب ز لذت دوشیم

در ده دوست صلا زدم دلرا
گفت جامی بنوش تا نوشیم

بگدا

۲۰۲

۱۹

ولـه

بمسجدی که خم ابروی ترا نگریم
نماز را بگذاریم و سجده تو بریم

اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر
بخاک پای تو کز تلخ جور در گذریم

ترا چو هست بحال شکستگان نظری
بحال ما بنگر کز همه شکسته تریم

ز دست خضر چه سود آب زندگی ما را
اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم

باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی
هزار شکر که باری از آن سگان دریم

بمهر سیم برانیم گرد چهره چو زر
نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم

سگ تو دوش بجامی فغان کنان میگفت
خموش باش که از نالات بدردسریم

ولـه

۳۰ ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم
بجست جوی تو در کوه و دشت یابانیم

بماند ما طلسی ما خوش آن ساعت
که در حریم وصالت شبی بخوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم رخ متاب از ما
که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز زهد سای گران
که باز ساغر لعلت سبک شرابانیم

برج ما چو مه چارده شدی طالع
رفیق منزلت امشب فلک جنابانیم

خراب و نقل ما رباب بزم فرشته ز
که ما بر آتش هجران جگر کبابانیم

حدیث روز کن جامی اینشب ما را
که در سواد سری ساکن خیابانیم

ولـه

هرچند تو شاه و ما گداییم ‏ دامن مفشان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم ‏ هر جا که رویم پادشاییم

هر جا الم تو مرد دردیم ‏ هر جا قدم تو خاک پاییم

در بسته بروی این و آنیم ‏ بنشسته بکوی تو بلاییم

گر نکته درد می‌نویسیم ‏ گر نغمه درد می‌سراییم

بودند نظارگی بسی لیک ‏ آنکس که ترا شناخت ماییم

از ذوق تپکان عمار محروم ‏ گر خلعت خاص را نشاییم

گر لطف کنی بآن دریغیم ‏ ور جور کنی بآن سزاییم

بی ما گفتی که در بکاری ‏ کس بی تو مباد در دناییم

جامی بجفا و جور خو گیر ‏ دانی که نه در خور وفاییم

ول‍ه

عمریست تا دل بمهر و فای تو بسته‌ایم ‏ پیوند با تو کرده و از خود گسسته‌ایم

زاهد خیال نسیه و اوباش عیش نقد ‏ ما خود بدولت غمت از هر دو رسته‌ایم

ما را چو در حریم وصال تو راه نیست ‏ دل بر امید بر سر راهی نشسته‌ایم

با خود خیال آرزویی بسته هر کسی ‏ ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته‌ایم

بس خسته خاطریم ز بیداد تو ولی ‏ هرگز دلت ز تیغ شکایت نخسته‌ایم

چون صوفیان که نکته توحید بشنوند ‏ هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته‌ایم

کم ز

کم زن شکسته دل جامی بخنده گفت ‏ آخر چه شد نه جام مرصع شکسته‌ایم

ول‍ه

در هر گذرگهی که دمی نشسته‌ام ‏ بهر رسیدن چون تو ماهی نشسته‌ام

گویند یک نگاه دور از توام بست ‏ من هم در آرزوی نگاهی نشسته‌ام

هرگز چو پیش روی تو راهم نمیدهند ‏ بی ماه روی بر سر راهی نشسته‌ام

پیش در تو بکه ذلت افتاده‌ام ‏ گویی بصد امید بجایی نشسته‌ام

دور از تو زیستن گنه آمد مرا مران ‏ گاه بجای عذر گناهی نشسته‌ام

چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی ‏ و سپاس از آنکه همدم آهی نشسته‌ام

جامی صفت گرفته بیک گوشه حال خویش ‏ در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

ول‍ه

تنگ دل مانده بنگر دهن تنگ توام ‏ سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام

داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی ‏ تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام

گر شدم لاله صفت غرق بخون عیب مکن ‏ که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام

گاه جنگ آتشی و آشتیت خونریز است ‏ کشته آشتی و سوخته جنگ توام

از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا ‏ میدهد روی ز آیینه بیرنگ توام

منم آن بلبل شوریده که از گلشن قدس ‏ روی در باغ جهان کرده بآهنگ توام

تا رهی شدم از ضعف چو جامی و هنوز ‏ نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

وله

چند روزی می‌برد بخت بد از کوی توام
باز قلاب محبت میکشد سوی توام

دور ازین درهم منت گویم دعا بر جان و دل
هر کجا هستم بجان و دل دعاگوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم
می ندانم چون کنم درمانده خوی توام

بگذرد زین سقف زنگاری حرا ایوان عیش‌ها
گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام

رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زنده‌ام
زین کشته تا زنده‌ام شرمنده روی توام

در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار
تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام

خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم
لیک می‌آید دریغ از دست بازوی توام

۹

وله

تا زبر مشکین چون نیازمند توئیم
ترحمی که اسیر خم کمند توئیم

سواره وی بگذشتی و ما سوز از شوق
نهاده روی بخاک سم سمند توئیم

بسوز جان دل ما برای دیده تو
که بی نظیر جهانی و ما سپند توئیم

چه حاجت بزنجیر پای ما بستن
که ما بلبله عشق پای بند توئیم

عوض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست
ز رد و غیر چه باک است اگر پسند توئیم

نهال عمر ز باد اجل افتاد از پای
هنوز ما بهوای قد بلند توئیم

بجام جم نکنم التفات چون جامی
چنین که مست می لعل نوشخند توئیم

وله

بچنین

چنین کافتاده دور از جان خویشم
چگونه زنده‌ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس
که بینی کشته هجران خویشم

ندارد تاب مرهم سینه ریشم
کرم کن زخم از پیکان خویشم

ربودی دل زمن جان و خبر دیر
وزین پس در غم ایمان خویشم

ز سیلاب مژه شد خانه‌ام پست
خراب دیده گریان خویشم

سگم خوان استخوانم ده کیم من
که خوانی میهمان بر خوان خویشم

بیان درد نا کردم گفت جامی
هم در دهر از افغان خویشم

وله

اگرچه پاره شد از غم هزار بار دلم
گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم

جوشد ز خون جگر بسته روزن دیده
زخاک سینه رخت را کند نظاره دلم

ستاره ایست سرشکم که در شب هجران
برد به شهر عدم راه از آن ستاره دلم

بدور ساغر لطفت درست کی ماند
اگر بود و دولت فی المثل زخاره دلم

اگر شمار اسیران زلف خویش کنی
مباد آنکه نیاید درین شماره دلم

هوای وصل تو بازار دهشت اگر صد بار
جدا ز آتش شوق تو چون شراره دلم

نگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چکیده موج زد افتاده بر کنار دلم

وله

مردم از تیرت فتادی بر دلم
صد در رحمت گشادی بر دلم

چون فروغ آفتاب از هر دری — پرتو رویت فتادی بر دلم
سر جست را که بودی آینه — گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو — گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای رقیب — تا خورد یک لحظه بادی بر دلم
دیده عمدا بستم از خوبان ولی — نیست چندان اعتمادی بر دلم
نامرادی من چو جامی یافتست — شد فراموش هر مرادی بر دلم

وله

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم — می ز تو تنگ لاله گون چهره پر نگار هم
جلوه آمدن مده غنچه بجز بس مرا — بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت ورشتی لباس تو — رشته جان بیدلان بود دگسید تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی پیک ترا — بار بنهم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز برزدی وز سر کو برآمدی — آفت جان ما شدی فتنه روزگار هم
چند بخاک ره فتد سایه سرو دلکشت — سایه رحمتی فکن بر سر خاکسار هم
باغ بهار بلبلان جلوه سوسنست و گل — جامی دل رمیده را باغ تویی بهار هم

وله

خواهم ترم ز آتش دل سوخت خانه هم — اینک رسیده دود برون زبانه هم
در سینه نکس بار خیال تو دیده دل — مرغ آب یافت و حش تنگ دانه هم

زینسان

زینسان اگر گذشت نمانده ام ز آب دیده تر — سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه ای — ترسم که از میانه برد این فسانه هم
سوی توم نماند مرا اینی بهانه — وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بران آستان ز ما — دردا که برد باد صبا این نشانه هم
جامی به پیش زلف و رخش یافت زان دولب — ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

وله

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم — وز منکران گول مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربیت پیر می فروش — زین مرشدان بروزن و بازره فتاده هم
زان مرشدم چه کار که گشتا ید که توبه ام — از روی خوب دیده و جام باده هم
گشتم بسی بدر سها کس نیافتم — کو درس عشق افاده کند استفاده هم
زانجای نماندن مروت نشان مپرس — اهل وفا نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای گر نبود جنگ با دو پای — عزم حرم سوار توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور — کم زانچه قسمتست نیاید زیاده هم

وله

جان داغ تو دارد جگر غرقه بخون هم — تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم
گفتی که بجان عاشق من بودی از ین پیش — والله که همانم من و زان بیش کنون هم
بس عشق که آن کم شد و بس حسن که کاست — عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

زگریه تا بگرد آن غرق خونم   چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد تیر دل را   شکار آهوی شیرافکن چشم
چو کرد در فشان لعل تو جامی   زلعل و در کند پر دامن چشم

ولە

عاشقم بیچاره ام درمانده ام   بی دل و بی دین ز دلبر مانده ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست   لاجرم بیخواب و بی خور مانده ام
تا چو جام می ز دستم رفته   با دل پر خون چو ساغر مانده ام
روز و شب در انتظار مقدمت   چشم بر ره و گوش بر در مانده ام
چون زدی تیغی مکش بس زانکه من   زخم بر تیغ دیگر مانده ام
رفته ام در باغ و ز شوق قدت   روی بر پای صنوبر مانده ام
جامی از من سجده طاعت مجوی   چون من اکنون مست بی سر مانده ام

ولە

ز فرقت تو بگویم چه ناتوان شده ام   ز قطره آب چنین چون نشود خیال شده ام
زمان وصل تو چون زود همچو برق گذشت   ز نوک هر مژه من ابر خون فشان شده ام
ز بس که گشته ام از فکر آن میان باریک   ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام
بسموم هجر تو ام نی بر استخوان بگذاشت   بی سگان درت مشت استخوان شده ام
بر آستان تو کآمد سریر عزت من   بر آستان که کم از خاک آستان شده ام

گر زلف تو دلاویز افتد بلا کش   در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم
انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه   شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم
عمریست که خواهنده وبال من بد روز   آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم
آن جادوی دلبانه جهان زد و رجامی   کش چاره توان کرد به تعویذ و فسون هم

ولە

ای رخسار و خطت آیت لطف توام باهم   امید و بیم عشقت مایه شادی و غم باهم
چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه   ز بستان وجود افتاده با غ عدم باهم
برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب   دل و جان ساز کرده ز آه و ناله زیر و بم باهم
همی راندی سوار شوخ و من جانب شتا   روان گشته که دیدست این چنین خیل و حشم باهم
قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من   ز سوز من نماندم سوختی لوح و قلم باهم
بپرس از شمع مجلس حالم ای خورشید رویان   که میسوزیم هر شب در غمت تا صبحدم باهم
چو جامی جان بتم باید سپرد آخر اسیری را   گر افتد در دو پیش از تیغ و ستم کم زکم باهم

ولە

زهی قدت نهال گلشن چشم   هم رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم نشین نیست   فرود آ ای پری در مسکن چشم
ز خون دل جهان پر شد درون غم   که می ریزد برون از روزن چشم
نکو بنگر ز خون خاری که جیبم   نشانم خون مژه پیراهن چشم

طفیل خیل سگانم تفقدی میکن
بگوی تو دو سه روزی که میهمان توام

مکو که پیر شدی ترک عشق کو جامی
که از عشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

وله

هرجا که کنم خانه مستانه ترا یابم
هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها یا خانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در جشن و فاکوشان
معشوق ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه
در دست می آشامان پیمانه ترا یابم

از بر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه
در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی می زن در کم نامی
کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

وله

بادی که گذارش بر کوی تو یابم
جان باد فدایش که از او بوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد
چون نیست ره آنکه گذر سوی تو یابم

زیر قدمت یاد سرم چون نفتد دست
کی بالش راحت سر زانوی تو یابم

جز ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست
کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبایت
تا دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از سدره طوبی
در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی بهزد

جامی بهر سجده که جانب محراب
زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

وله

ز نامه که در انجا نشان نام تو یابم
نه رقعه که در آن خط مشکفام تو یابم

سلامت من دل خسته در سلام تو باشد
زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

به هر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر
همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت بدانسان
که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین
که آهوان ختا را اسیر دام تو یابم

تمامی که شنیدم به عمر خویش ز طوبی
همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لب خود
بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

وله

خواهم که دمی در قدمان بسر افتم
رخ بر کف پایش نهم و بی‌خبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش
ترسم که شوم بی‌خود و بر رهگذر افتم

هرچند بصد خواریم افتاده براهش
آن روز مبادا که بجایی دگر افتم

روز اجل ای بخت مرا بر در او بر
باشد که بر آن خاک دراز پای تو افتم

زین گونه از دیده رود اشک دمادم
بود عجب ار غرقه بخون جگر افتم

شاید که بجرم گذان شوخ نگاهی
ای غمزه مددی کن که ازین ناز تر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت
چون خانه گل زود ز بنیاد بر افتم

وله

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم / جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا / دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم / دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی ارادت / من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی / طواف و سعی که کردم بجست و جوی تو

بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان / من از دعا لب خود بسته گفت و گوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد / چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

وله

خیالی بود یارب دوش یا در خواب میدیدم / که رویش در نظر بر کف شراب ناب میدیدم

باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله / وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او باز / چو از عکس رخش عالم همه مهتاب میدیدم

بداغ نامرادی جان و دل میسوخت دشمن را / چو خود را همره او خاطر احباب میدیدم

بسی بر خاک سودم جبهه پای ساقی از مستی / سری کش سجده گه را گوشهٔ محراب میدیدم

بآب زندگانی بردم از اقبال وصال او / دلی کز آتش مهجوریش در تاب میدیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعه اما / زجامش جامی لب تشنه را سیراب میدیدم

وله

حاکی

خاک آن در که چو گل بهر سرش میدارم / سر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سنگ پیدا دل آن سیم برم بر سر زد / بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آب رو را که در آن کوچه ام ریخت بخاک / آرزوی بدل از خاک درش میدارم

سوی او میکشدم چهره بخونابه نگار / صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن تر از آن شوخ ندارم دگری / یعلم الله که ز جان دوست ترش میدارم

مرغ وحشی است دلم زان سبب از بهر چه / تا ز غم رم نکند بسته برش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر / چشم امید بهر ره گذرش میدارم

وله

بسی سوز نهانی شمع دلفروزی که من دارم / ولی تاثیری دیگر دارد این سوزی که من دارم

نکو روز تر از شب سازم از بی مهریهای گردون / کجا آن مه ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون بود صد درد را مرهم / ز تو در سینه مر پیکان دلدوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در ره هجران / بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم

شدم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه / که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم

من و غمهای روز افزون تو گر شادی عشرت / نمی آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد آن شب خواب وحشی رام من افغان که / مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

۹ وله

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم / لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

من چو نتوانم که از اول مرغ دل دارم نگاه | کی توانم کین زمان از دام صیاد آورم
بندهٔ آن قامتم چون آب از آن گردم چمن | سر نهم در پای سرو آزاد آورم
خانهٔ کو غم آباد است وای من چو شب | از در او رو بکنج این غم آباد آورم
خواهم از حسرت بگویم اشک را کمتر | مایهٔ عشرت سوی دلهای ناشاد آورم
باز گوید غیرت عشقم که با سیب لب نبید | ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

وله

هر شب دم گرم از دل غمناک بر آرم | وز آه جگر دود بر افلاک بر آرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز | اندیشه همی کن که سر از خاک بر آرم
بی روی تو با لاله و گل چون زنم آه | بر شعله چه سان راه ز خاشاک بر آرم
در گردن بخت ار بعدم طوق سعادت | روزی که بیاران حلقهٔ فتراک بر آرم
آلوده بخون تیر تو حیفست برانم | کش زین دل ناپاک چسان پاک بر آرم
صد جای بسوزد لبم از بوسه پیکان | چون تیر ترا از جگر چاک بر آرم
جامی منم غرق غم از یار شود بخت | رخت خود ازین موج خطرناک بر آرم

وله

چو می دور از آن لعل میگون خورم | حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان | خورم غم که دیگر غمش چون خورم
بده شیوه گو کز غمش بی خودم | من از باده چیستم جدا چون خورم

کردم از رخ مهر ای اشک کاین عطر وفا | یادگاری ز سم اسب سواری دارم
باغ من آن سر کوییست و بهاران گل او | عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم
غنچه‌سان در گره خویشتم بگشایند کمر | که ازین موج غم امید کناری دارم
مانده‌ام دیده به ره بر گذر ای باد صبا | چه کنم زان سر کو چشم غباری دارم
پیسر بزانوی غم مانده و خلقی بگمان | که جوانیست که اندیشهٔ کاری دارم
جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب | این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

وله

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم | امید مرهم جان فگار خود دارم
نگیست شهر من و شهر یار من امروز | هوای شهر خود و شهر یار خود دارم
هزار بار شد از خون دل کنارم پر | که کام خویش کنون در کنار خود دارم
بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر | نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم
مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز | تمتعی که ز شبهای تار خود دارم
گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز | اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم
مگو که توبه ز می اختیار کن جامی | من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

وله

هر شبی کز ماه مهر افروز خود یاد آورم | از فغان و ناله شیرین را بفریاد آورم
شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست | در جهان من نیز روزی رسم فرهاد آورم

حریفان کم می گرفتند و من   پیاله لبش مردم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا   می عشرت از جام گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست   چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چه عیب   گر در پای گل جام گلگون خورم

ولـه

دمی شراب که بر نغمهٔ رباب خورم   من چو خراب ربابم چه بی شراب خورم
و یتم تشنه لبان کاسهٔ شراب و دهان   کنم ز گوش و می از کاسهٔ رباب خورم
پیغال درد میستان عشق ازان می به   که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجت بزم کبابان چنین که مدام   ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز وعدهٔ تو چه حاصل اگر تشنگی بترد   بجای آب فریبی که از سراب خورم
مگو که می برهاند ترا ز تلخی صبر   که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم
زبس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی   شراب را چو بدید ستم فشد جواب خورم

ولـه

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیرم   سجه از کف بنهم رطل گران برگیرم
میرو دعمر گرانمایه بکوشم یک چند   مایهٔ دولت ازین گنج روان برگیرم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست   بمدد کاری ساقی ز میان برگیرم
هرچه اطلاق توان کرد بران اسم وجود   دوست از ان بازکشم خاطر ازان برگیرم

هیچ ناگفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر   آه اگر مهر خموشی ز دهان برگیرم
میخورم خون دل از جام غم آن رو بیاد   که من این ساغر عشرت ز دهان برگیرم
جامیا زجمله جهان بَرد دل شاهد عشق   گر نقابش ز بر انداخت پیان برگیرم

ولـه

من دل خسته بردم بران نازک بدن میرم   گر از رشک قباگاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان یکبار   روم بر یاد او در سایهٔ سرو و چمن میرم
شنید عشق را جز من کسی ماتم نمیدارد   گر خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یکرشته پیوند کفن بینم   زنم پیراهن جان چاک و از شوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه ام صد پاره شد آخر   ازان شیرین دهان با داغ دورد کوهکن
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش باش   مرا بگذار تا تنها درین البیت الحزان میرم
کمی دم نکشد جامی دلم زان شوخ عاشق کش   عجب گر چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

ولـه

کمر گز وصف آن لبهای شکر خند میریزم   شکر گو منم که شکری می فشانم قند میریزم
دلم دریای خون آمد بر ویش چشم آن کشتی   کش از رشته می تر او خون دل سرخند میریزم
نمی آید چو تو سرو چند کاند قالب فکرت   ز جان مانند تو صد شکل بی مانند میریزم
همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم   که نقد دین و دل در پای سر فرزند میریزم
بکو ندیوند یابد هرچه بر دو خون بر یکجا   ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می ریزم

ده در حرم ای پندگو کز آب و خاک من — کجا عشقی مسیحی زد چو تخم پند میریزم
چو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی — که نزل خوان مشتاقان حاجت مندم بزم

ولـه

می ای ساقی که آنم کز می گلرنگ بگریزم — می گلرنگ ده کز عقل بی‌نیرنگ بگریزم
ز شهرستان مستی رو بکنج نیستی آرم — بصحرای فراخ از کوشهای تنگ بگریزم
جهان از خود پرستان وحشتی دارم اگر میرم — ز یک فرسنگ شان خواهم بصد فرسنگ بگریزم
تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانانه آنم من — که باشم با تو وقت آشتی و جنگ بگریزم
نیک آن گویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا — که بهر لقوایم بر درت و ز ننگ بگریزم
جان در پرده دل آتش با نغمه دردم — که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم
بر آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی — چه سان از زخم فتراکش بپای لنگ بگریزم

۹ ولـه

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم — در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم
صد سخن بر سر راهش کنم اندیشه ولی — چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم
از گلم سازیکی مرغ خدا را که برم — سوی مرغان حرم گوشه بامش پرسم
می برد پرسش و پیغام منش پیک صبا — ای خوشا آن روز که از پیک و پیامش پرسم
هر که آن سرو چو سویم نخرامید بلطف — روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم
ره بدان دانه خال ار بزم کاشن — دیت کز حال دل مانده بدامش پرسم

کند

گر از آغاز سخن زان لب میگون جایی — منم مخمور چو وصف می و جامش پرسم

ولـه

بس که در هجر ز فریاد و فغان خود کشتم — از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشتم
جان برآید لیکن از دل بر نمی آید هنوز — کز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم
میهمان شد ماه من درد اگر جز جان تحفه — نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم
تا درآمد از در آن ماه سپه دم و دیده را — کحل بپای زنان آستان خود کشم
میکشم از سینه ی پیکان خدنگش را چو نیست — قوت آنم که پیکان زاستخوان خود کشم
سر که بار رنجش میکشم عمری بدوش از بهر چیست — گر نه روزی در ره روان خود کشم
دفتر جامی است این از گفتهای عشق پر — می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

ولـه

شبها که داغ فرقت آن ماه میکشم — تا روز گریه میکنم و آه میکشم
زان صبحی کنم که کین محنت و بلا — از بخت تیره و دل گمراه میکشم
شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد — از رویش انتظار سحرگاه میکشم
تا تاج شد بفرق تیر مرد دامنش — دامن ز تخت منزلت و جاه میکشم
جان می برم بتحفه گدایان دوست را — نقد حیات در نظر شاه میکشم
از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب — جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم
جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز — کوه غمش بقوت این کاه میکشم

وله

مانه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم / ور کهی در راه ما خاری شود دامن کشیم
میکشیم از تیره خوبان در دوری درد آنچنان / کز کف روشن چنان باده ندارد عنبر کشیم
دوستی این مرگ انگیزد بقصد جان ما / ما ز مهرش نقد جان زیر پی توسن کشیم
هر که خواهد بهر ما وز روز محنت خلعتی / ریسمان از رشته جانهاش در سوزن کشیم
بیشتم اصحاب عشرت تا چو سبزه هر صباح / مفرش دیبای زنگاری بسوی گلشن کشیم
چون شب سنجاب گون آمد ببلوی خویش / بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم
دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند / جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

وله

خیز تا رخت سوی منزل انصاف کشیم / با دل صاف بهم جام می صاف کشیم
هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم / ورد جام می صاف باسراف کشیم
مشکل عشق جوا زور کشان کرد کشف / چند در مدرسه درس کشاف کشیم
پیری خانه سماط کرم انداخته است / رقم رزق چه بر حاصل اوقاف کشیم
نقد ما را مبر ای خواجه بصراف که ما / این همه عشوه ز قلابی صراف کشیم
دانه نیست کلاه سرنا جنسی / گرچه انواع جفا از همه اصناف کشیم
جامی از خرقه پشمینه هر آستی دیم / حاش لله که دگر ناز قصب بافته کشیم

وله

نیاساید کسی از افغان من جایی که من باشم / همان بهتر که هم خود همنشین خویش باشم
و هم تسکین خود هر شب که فردا پیش در ره / ولی آن سنگدل ما را از آن راهی که من
چرا بر بوده قیمت وگر آن پری زادان / که چون دیوانگان پیوسته با خود در سخن
چو هم همدردی نمی یابم که گویم درد خود با او / کهی با یاد مجنون وکه با فکر کوهکن باشم
رقیبا تلخ تا بکی چنین از زبان درکش / که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم
جهان بر بود خواب از من که ناید چشم من بر هم / مگر وقتی که زیر خاک خفته در کفن باشم
چو شد در کار می پیمان تقوی جامی آن اولی / که پیمانه بکف با ساقی پیمان شکن باشم

کفن

وله

چو شایم که بر خوان وصالت میهمان باشم / سر حرمت نهاده چون سگان بر آستان باشم
ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب / بگرد کوی تو نوحه زنان افغان کنان باشم
بهر کو نه که باشم از من بد روز چندی / ندانم چه سان میخواهیم تا آنچنان باشم
من از تو شاد و گر دم تو ز من غمگین خوشا جای / اگر تو با تنی عیان در دیده من من نهان
گشاده می پرده از عارض مکن منع از افغانم / رها کن تا زمانی بلبل این گلستان باشم
ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ نیست از / مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان
طفیل من کسی دید نه دیت دیگران وا گفت / شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

وله

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پری چهره نگاری خود گوی که چون عاشق و دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته ما را کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گر دامنم امید قدوم تو نگیرد یک لحظه درین گوشهٔ کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری وان هم بود آن روز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانهٔ این گنج جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر آن دانهٔ خالم نزند راه دست تهی از سبحهٔ صد دانه نباشم

ول‍ه

چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم ز دورش بینم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال این گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

چو خواهم پای بوسم آن مگس را کز لبش خیزد نشینم پیش روی او و بر لب انگبین مالم

دوای درد دل خواهم از آن خاک سم اسبش بدیده گه کشم بر سینه اندو گهی مالم

مپیچ از من عنان ای عمر و جدائی امانم ده که روی اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میراند نمی‌گوید که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

پی سر منزلش بس خاک در پیر مغان جامی چه رخ بر آستان زاویهٔ خلوت نشین مالم

ول‍ه

ز زلف تو رگی با جان خود پیوسته می‌بینم ولی سر رشتهٔ امید ازو بگسسته می‌بینم

عنان دل نمی‌بینم بدست خویشتن زانم که گرد گل ترا از سنبل تر دسته می‌بینم

ندیم قامت و بالایت الف زان دوست میدارم بلا را کالف و لام و الف پیوسته می‌بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم در شادی و راحت بر دل و جان بسته می‌بینم

خیالت شد گرم رو گر نه ز اشک امشب که چشم او براق برق سیر آه را آهسته می‌بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو جگر با چاک و دل با ریش و جانها خسته می‌بینم

بکار ستن توانی جامی از شوخی که زلفش را کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

ول‍ه

من بی صبر و دل کان شکل زیبا بر عنان بینم بلای جان شود سر دیدن و من همچنان بینم

سوار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران گه آن پا و رکاب و گاه آن دست و عنان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین چو مجروحان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

بس از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن شد اکنون عمرها کز عارض خوبت عیان بینم

مرا بیدل که با خود حیف دارم همرهش دیدن کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

نکویی نیست آن بیمار عاشق که دیدم سر گران جویم بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

کسان مست با نظر و عزت و جامی در پی سودا که فردا چون کنم وان آفت جان را چنان بینم

ول‍ه

بحسنت اینکه گر هر دم رخت را صد نظر بینم هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم جمالت کی بود باور برون آیی و چون عمر عزیزت در گذر بینم

پیش مه و ماه چه بینم الله الله چون بود ممکن که تو پیشم نظر باشی و من در ماه و خور بینم

تاریکی هجرانم مکش ای غم دمی دیگر
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محرم هم ز دیدارش بکوی او روم بلکه
زمانی بر رخ پیوندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

ول‍ه

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
آن رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستن دور ز روی تو نه از طور وفاست
شرم بسیار ازم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفت عشق تو ملک دل از خیل سرشک
هر شبی بر سر خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو صد پاره دلم
گر نه هر لحظه در و مهر تو افزون بینم

داشت لیلی بهمه حی عرب یک مجنون
من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم

نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید
هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی سوخته را حال دگرگون بینم

ول‍ه

براه تو پیش صد نازنین را خاک می بینم
سر خیل عزیزش بسته فتراک می بینم

بتیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را
چنین کان ترک کافر کیش را بی باک می بینم

همی رویم به مژگان تا نگردد پایش آزرده
بخاک راه او هر خار و خاشاک می بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن
لباس غنچه پاره جامه گل چاک می بینم

ندارد جستن آن شوخ در دل جوی باران
ولی در کشتن صیدلش چالاک می بینم

مرا حال دل آواره خود یاد می آید
ز درد و عاشقی هر جا دلی غمناک می بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب
که نام او ز لوح زندگانی پاک می بینم

ول‍ه

چون مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم
بر کوی تو ایم در و دیوار تو بینم

من که باشم که توانم گل از باغ تو چیدن
این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه وشان را
ذره سان بی سر و پا گشته هوادار تو

زاهدان در هوس طوبی و اندیشه جنت
من در آن غم که چه سان قامت رخسار تو

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت
چشم خون بار که باری قد رفتار تو

توی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان
جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی
زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

ول‍ه

ز شفقت سینه بی غم نه بینم
ز شوقت دیده بی نم نه بینم

غم رویی تو دارم جای آن نیست
اگر من بعد روی غم نه بینم

بگو از غیر من بگسل که من خود
کسی غیر تو در عالم نه بینم

ز تو سر بیدلی پیوند جایی
من بی صبر و دل آن هم نه بینم

طبیبی را نمودم چاک دل گفت
برو کین درد را مرهم نه بینم

مسوش آن رخ مباد از غم بمیرم	اگر روی نگارا یک دم نه بینم
بهر کس راز دل گفتنی جامی	که در عالم کسی محرم نمی‌بینم

وله

بس که بی شاخ و ورازان گل خاک بر سر میکنم	همچو سبزه سجده‌ام از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل	دامن گل از خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او	میروم نظاره سرو صنوبر میکنم
بسته‌ام با آنکه اصل ملتم دل در بتان	گر چه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
در دو عشقت ساخته روی خاکسار از آجو	یعنی اکسیر وجود خاک را زر میکنم
جان نوشش آی زبان را قوت تقریر نیست	گر چه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
میدهی عشوه که جامی خاصه من آن توام	ساده دل بین کین سخن را از تو باور میکنم

۹ وله

روی تو غایب از نظر گل را تماشا چون کنم	چون لاله داغ غم بر جگر گلگشت صحرا چون کنم
شغل تو جویم هر زمان تا با شدم آرام جان	بی شغل بودی در جهان شغل تو پیدا چون کنم
گیرم طلب مهر [illegible]	دل را صبوری [illegible] چون کنم
[illegible] تو برگ زیستن [illegible]	اکنون بکار خویشتن حیران ایا چون کنم
جانا که من غیر ترا سازم درون سینه جا	خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چون کنم
تن راه داد گردم طلب [illegible] از تاب تب	دارم بدل داغی عجب [illegible] چون کنم

گوید

۲۱۵

گوید جامی دم بدم بیرون مده [illegible] ازدیده‌ام	زین گونه گر طوفان غم شد دین دریا چون [illegible]

وله

جان لاله رخ خود بهار را چه کنم	هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم
ز خون دیده که کاندم پرست [illegible] لب یار	کنار کشت و لب جویبار را چه کنم
گرم [illegible] که کنم دیده را بگل مشغول	درون جان و دل این خار خار را چه کنم
بطوف باغ غم روز رفتم بیرون	بلا و محنت شبهای تار را چه کنم
غباری از ره آن [illegible]	بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم
شکاف سینه توانم که بندم از مرهم	تراوش مژه اشکبار را چه کنم
ملول از دو جهان بی جمال او جامی	چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

وله

غم جسم ریز دمی کند چه کنم	نفسم تیره میکند چه کنم
هجر آن خسته [illegible] مرا	آسمان گرد می کند چه کنم
[illegible] خاک تن و باد فراق	خاک را گرد میکند چه کنم
میدهد جان دلم ز مستی عشق	می جوانمرد میکند چه کنم
میکشم درد و ناله ز دل	دل من درد میکند چه کنم
با دلم دور چرخ هر چه زند	می توان کرد می کند چه کنم
یار زود است و بنده جامی را	از جهان فرد میکند چه کنم

وله

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم / گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم
بر کنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه / وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم
صد هزاران دی درین سودا امروز گشت / نیست اکنون فرصتم کامروز را فردا کنم
یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای / تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم
از روی جنت المأوی برون کردم ز سر / جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم
خواهم از سودای پابوست نهم گر جان / یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم
مردم از شوق تو مپسند ز هم اگر لطفت / جامی آسا نامه شوق دگر انشا کنم

وله

هر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم / لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم
بوالعجب کاری که خلق از پی درمان من / من بگرد آنکه هر دم درد خویش افزون کنم
گر نهم گریان سر اندر کوی آن لعل لبش / سنگها را چشمه سازم چشمها را جون کنم
نقش بندم سوی او صد نامه مضمون سوز / اشک خونی را برخ عنوان آن مضمون کنم
جای تکبیر دعا خواهم ز لیلی قصه خواند / تا که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم
خلق را بر مجمر غم دل بسوزانم چو عود / ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم
گشته جای زجر افسانه وصلش چون سو / مرغ بسمل کی شده بار اگر افسون کنم

وله

منکه

من که با یاد رخت آن آستان مسکن کنم / کی بجز خویشتن یاد گل و گلشن کنم
دیده روشن میشود از صورت زیبای تو / ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم
غمزه شوخت بخونریزم کشد تیغ جفا / با خیالت نیم شب گر دست در گردن
بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت / راستی سر جا رسم آزادی سوسن کنم
آنچه زاهد میکند در خانقه شام و صباح / واعظ از میخانه ام رانند اگر آن من کنم
جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش برد / مرغ شاخ سدره را چون دانه از ارزن
صحبت یاران روا و آن عیش و ایام بهار / از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن
کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب / بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

وله

هر زمان تا پیش چشم خود تخیل میکنم / یک بیک اسرار جنت را تأمل میکنم
جون بدین خوبی که هست نقش می‌بندم ترا / میشوم حیران که نی تو چون تحمل میکنم
نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم ولی / گر حدیث سرو یا افسانه گل میکنم
جون زنی تیغم که جان ده بهر تیغ دیگرست / نی برای جان اگر تا که تعلل میکنم
میبرد دامن کشان باد لق رنگی از ترا / در صف دردیکشان عرض تجمل میکنم
پیر عشق از دفتر گل خوانده‌ام و شورشت / نغمه آن معنی که گفت و گوی بلبل میکنم
گفتش جامی ایرت کفا اکهم / لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

وله

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم — مردم دیده صاحب نظرانت خوانم
چون قباجست کنی طرف کله برشکنی — پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم
نیست حدچو منی بردن نام چو توی — بهر روپوش بنام دگرانت خوانم
تا نمودی تنه‌ء پیرهن اندام چو سیم — نازنین ترز همه سیم برانت خوانم
هیچ کم از من دلداده‌ء دیوان میلرزی — جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
تا نبینی زخشمهای تنخ عیان گرچه شوی — پا نگه‌دار جز از نی جز آنت خوانم
جامی از هرچه نه دیدار تبان دیده بپوش — تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

وله

از عشق تو راحت چه کنم چون نتوانم — با عقل تو لا چه کنم چون نتوانم
از درد تو دوا غیبت کنم بر دل ریشم — تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی روی تو خواهم که زر دیت — بوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هر چند که بگذشت زحد وعده‌ء وصلت — آهنگ تقاضا بکنم چون نتوانم
تا ریم شکست پا بر سر کویت — عزم گل صحرا چه کنم چون نتوانم
ز دست بجان شود وصال تو امروز — تاخیر بفردا چکنم چون نتوانم
من جامی مشهور سبو داتبانم — ترک رخ زیبا چکنم چون نتوانم

وله

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم — گر فی المثل سر برود از پا ننشینم

آن به که بگوشم به تمنا ننشینم — یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند — گر منتظر وعده‌ء فردا ننشینم
روی تو ام امروز بهشت ابدیست — جون وصف نشان از همه بالا ننشینم
عشاق ترا قد چو ز عشق بلند پست — کشتی چو شکست بدریا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از هجر کناره — از پای من این خلد بکش تا ننشینم
گفتی که برابر منشین جامی ازین بس

وله

سوی صحرا نه پی عیش و تماشا میروم — می تو برمن تنگ شد زان بصحرا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی — گرچه باشد صد کس همراه تنها میروم
هیچ جای از وحشت تنهاییم نبود ملال — مو بمو چون خیال تست هرجا میروم
پا بزنجیر بلا سر در طلب کار توام — عاشق دیوانه ام زنجیر بر پا میروم
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر — گر نه سوی تست بر خار و خارا میروم
در پی سلوک عشق تو هیچم نگیرد پیش راه — در تجرد گام بر گام مسیحا میروم
گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی — گفت جامی صبر کن کامروز فردا میروم

وله

گر همی باشم بکنج خانه شیدا میشوم — ور بصحرا آیم میان خلق رسوا میشوم
ای خوش آن دم کو چو طفلان میزند سنگ جفا — ناگه از جای من دیوانه پیدا میشوم

بجای

لطف پنهانی و ناز آشکارم میکشد
تا بدین حدی خراب شکل زیبا می‌شوم

باغبانا بهر گل چیدن مجو آزار من
چون درین بستان من از بهر تماشا میشوم

گفته روزی خواهمت کشتن بدست خود کنون
مهلت از حد شد برش بهر تقاضا میشوم

روزها با این و آن هر گونه باشد بگذرد
وای جان من در آن شبها که تنها میشوم

با میار روی خلاصی چون بود چون درد عشق
میرود پیش از من بیچاره هر جا میشوم

و له

از هر کرامت ای بت غماز بشنوم
خواهم که باز گوید تا باز بشنوم

صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد
خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم

تعلیم غمزه تو بود هر کجا کمی
قانون سحر و فایده ناز بشنوم

هر شب بپای روزن بام تو جا کنم
باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم

خواهم بنرد عشق تو نقد دو کون باخت
تا کی فسون عقل دغاباز بشنوم

سر مجدم ز شوق قدت سوی باغبان
ایم حدیث سرو سرافراز بشنوم

جامی نهفته دار غمش را میان خلق
مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

و له

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم
سرم مباد اگر پای در بهشت نهم

ز فرق پسند سر و ابتر قم نیاید یاد
چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به
که نقد صومعه بر آتش کنشت نهم

بکجا بکجبه مقصود ره توانم برد
چو کام بیش نه رو فق سر نوشت نهم

ز لوح ساده توان خواند سر خط خوشت
چرا بصفحه دل حرف خوب و زشت نهم

بکشت زار حیاتم ببین که مجلس عیش
بپای تاک و لب جوی طرف کشت نهم

ز دست رفت سر رشته وفا جامی
عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

و له

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم
آنگه رخ نیاز بر آن آستان نهم

گفتی ز چشم بین و بجان منتم بکش
فرمان برم بدیده و منت بجان نهم

پای مرا بقید وفا استوار کن
زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم

شبها ز شوق روی تو با اشک یار
بنشینم و نظر به آسمان نهم

هر غم که یابم از تو نشان سازمش بدل
و انچه بود داغ تو مهر و نشان نهم

مپسند کز تو میبد بود بهر مندو من
محروم وار چشم بتیر و کمان نهم

جامی ز شیخ صومعه نگشود سر عشق
آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

و له

من کیستم تا رو بران رخسار زیبا نهم
کاش بگذارد که دیده بر کف آن پا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت
هر کجا یابم نشان از شوق روی انجا نهم

داغ بر روی سینه بگذار از بهر خدا
تا شکافم سینه و آن مرهم دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست
کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وعده خواست با رقیب کور دل گفتن چه سود	آینه بهر زنش چشم تا پنهان نهم
خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو	زیر پهلو خاره باشم زیر سر خارا نهم
من که امروز از می شاید بنقدم در بهشت	چشم چون زاهد چرا بر نسیه فردا نهم
جامی از شوق لبش وقتی که اندر میکده	خرقه سجاده و رهن ساغر صهبا نهم

وله

کی بود کی کز این سوز درون باز رهم	یا از این درد و غم روز فزون باز رهم
چند طعنه خرد ای عشق خدا را مددی	شاید از درد سر او بجنون باز رهم
دی کز لعل لبش افسانه برد از بر من	این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم
این همه عشوه و دستان که ز تو می بینم	بکجم یارب و از دست تو چون باز رهم
باش و بنواز من دلشده ای بخت بلند	تا ز طنازی این بخت نگون باز رهم
بر دلم نه ز بنای مرهم دلداری	تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم
جامیا جرعه ای از جام فنا میخواهم	تا بدین شربت از این خوردن غم باز رهم

وله

هر دم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم	با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم
هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی	ای جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم
مشتاق به پژمرده رخی از رهگذرت گردی	آن به که من این سرمه از باد صبا خواهم
بنود جور رقیبانم در حوصله پیوندت	لیک از تو رقیبانرا چون خویش جدا

وی از تو وفا جستم وادی بجا وعده	باز آمده ام امروز کان وعده وفا خواهم
بستم بر رهت چون می نرسد خود را	در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم
گنجی که گدا خواهی در خیل تبان جامی	حشمت مرا از تو غیر از تو کرا خواهم

وله

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم	بجای دین روشن گر جان در تن نمیخواهم
چو نور رای رقیب امشب چراغ این کلبه غم را	که بی روی این ویرانه روشن نمیخواهم
زنار و بود هر جنسی تنش از ار میکرد	بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم
غمش آتش بمن در زد رمید از دل خیال او	که من شانه زده ام گوشه گلخن نمیخواهم
نشان ای باغبان خوش خس خارم که بی پایان	غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم
تنم چون خاک گردد در رهش بی زن ای ...	که من این گرد محنت را بر دامن نمیخواهم
بعد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی	چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

وله

هیچ خروشی ز دل تنگ برآریم	فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی کل ما بزن از جام می آتشی	تا روز زنه نام و ننگ برآریم
مستی و خموشی تنزد مطرب ما کو	تا شور و فغانی ز نی و چنگ برآریم
ما ز ظلمت یاریم نشاید	گر همه تیره دلان زنگ برآریم
فرهاد و شاییم گر قیمت لعلت	صد کوهکنی بود از سنگ برآریم

یاران

چون صلای کمان بر صف خوبان فلکی تیر / ما بر سر پیکان تو صد خنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق / باشد که به آب می گلرنگ برآریم

وله

از چشم خوابناک تو بی خواب مانده‌ایم / وز جعد تابدار تو بی تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت / چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم
بر جوی دیده سال امید این چنین کها / از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم
سرها کشیده‌ایم ز دود آه آتشین / صد داغ از آن سینهٔ احباب مانده‌ایم
گر چشم ما نه گریه چو دریا شود رواست / زینسان که دور از آن در نایاب مانده
بیلوکر مانده‌ایم در آن کو نجار و خس / گویی بکار بالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث خرقه سجاده تا بکی / ما هر چه بود در سر می ناب مانده‌ایم

وله

دمی که مه زد گر غمت خون نگرییم / ز دو حلقت جدا مانده‌ام چون نگرییم
چو افزون شود دم بدم درد تو / نه هردم اگر هر دم افزون نگرییم
نه بینم بطرف چمن سرو نازی / که از شوق آن قد موزون نگرییم
نیارم کسی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگرییم
ز لیلی مرا هیچ گر یاد ناید / که بر درد محنت مجنون نگرییم
ز خون جگر ماند نی آب دیده / نه از سینه غمی دان که اکنون

نه بینم کسی گریه زار جامی / که از دیده و دل بر او خون نگرییم

وله

با عارض تو ماه چو خوش نام گوییم / بلبل تو ز می لاله فام چون گوییم
لبت کسی که در آید بشکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گوییم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی / چنان شوم که ندانم سلام چون گوییم
جفای تو همه وقتی رسد نمیدانم / که شکر این کرم مستدام چون گوییم
شراب را که همه جا حرام میدانند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گوییم
گدای کوی توام گو بنام من برسند / جواب حجسته لقب بیت نام چون گوییم
چو جامی از هوست می پرست شد باده / بجز حکایت صهبا و جام چون گوییم

وله

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گرییم / چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گرییم
ندانم مهربانی کس که بر حال من گرید / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گرییم
مرا هم در غم شوخ چشمی افتد جان / بگوی کز غم یار و دیار خویشتن گرییم
نباشد در بهاران دور از ابر چمن گریه / من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن
هر دم ای دل که در چشم نماندی / کز خواهم امشب از هجران یار خویشتن
ز هجران بود گریه بیشتر از وعده وصلت / کنون از درد و داغ انتظار خویشتن
بگو جامی نشاید گریه از پیدا و مه رویان / که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گرییم

و له

الف تو عمر ماست میگویم | این سخن عمر ماست میگویم
بهر جان دل آن دو رخساره | گو نه گو نه بلاست می گویم
خط تو گو آنه مشک خطا | این حکایت خطاست میگویم
منع تا سگ کنی ز پا سرای رقیب | این جزا او را سزاست میگویم
در وفای تو نو است چون الف | بو فاست که راست میگویم
می بری نیم نام لطف فراق | طاقت آن کراست میگویم
با حدیث لب تو جامی را | مرغ شیرین نو است میگویم

و له

چرا که مهر ترا جا بجان خود کردیم | تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
سرم ز چشم رمد دیده گو خیال رخت | که ما ز خاک درت رفع آن رمد کردیم
چو دیده و رابی فراشی حریم درت | نماند آب بجون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق صدق و وفاست | بی نزول تو و نقش نگار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید | چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان همان نقدی | که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد می زد | بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

و له

کجا باشد چو تو شوخی کمند افکن | شکر گفتار شیرین لب سمن رخسار سیمین تن
خرامان هر کجا باشی رخ ما و کف آن پا | سواره هر طرف رانی سرها و سم توسن
سپاهی کشته شد هر جانبی تیر نظر کش | جهانی فتنه شد هر جانبی طرف کله مشکن
دهان پر شعله شوقست و لب از آه می بندم | که می بر تپم سینه کرد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم در صحرا | خدا را استخوانم را بر ش سگانش افکن
جهان زا ای فلک شبها بنور مهر افروزی | چو دار و شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن
چو گشتم کشته در راستش من دامن کشان مگذر | مبادا ز خون ناپاک من آلاید ترا دامن
زبانش گر رسد رنگی زجان طعمه ده جامی | که قوت طایر قدسی نشاید دانه از ارزن

و له

همچو نقطه خال آن شیرین دهن | زیر لب افتاد و بالای ذقن
میکنم زان خال لب هر لحظه یاد | می نهم داغی بجان خویشتن
حرص دانه رفت از مور و هر رفت | شوق خال او مسوز از جان من
گم شد اندر پیرهن لاغر تنم | رشته کم باش گو از پیرهن
آه عاشق گر نبودی خانه سوز | جا بجا در سینه کردی کوهکن
سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک | زود تر آبی برین آتش بزن
جامی آن خال سیه خوش دانه ایست | تخم مهرش در زمین دل فکن

و له

آن کان حسن بود نبود از جهان نشان / والآن قد عرفت علی ما علیه کان
اعداد کون و صورت کثرت نماینست / فالکل واحد تجلی بکل شان
توحید محض کرده با وصاف خود ظهور / نام تنوعات ظهورش بود جهان
هر چند در نشان و عیان نیست غیر او / فی ذاته نه نشانست و نی عیان
فایض بود بجود بر اعیان انس و جن / ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان
دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر / گویا بهر زبان شنوا بهر توان
جامی کشیده دار زبان زانکه سر عشق / رمزیست کش مگوی و حدیثیست کش مدان

ولـه

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان / بروی شاه ابوالقاسم معزاله ولد بابرخان
شهنشاه فلک مسند که زو اندو دولت سرمد / قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
رخش آینه دلها لبش حلال مشکلها / کفش دریا و دریا حلها ز موجش قلزم احسان
زباغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن / ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه گون ایوان
چو دارد خلق درویشان با آیین سلطانی / گدای حضرت او شد اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا / منه پای امل زین پیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی بود در بزم او بادا / نوای حضرت باقی نوید عیش جاویدان

ولـه

تو در پرده نهان ای کعبهٔ مقصود / ز شوقت عالمی رو در بیابان

جان

تو کنجی و درین معموره مردم / بجست و جوی تو صد خانه ویران
نه غنچه هست این کز شرم جمالت / کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی بر سرم در پاکشان زلف / برآمد عمر من آمد بپایان
ز گلزار مرادم شکفته گل / چو کرد و غنچهٔ لعل تو خندان
شوی درمان درد دیگری گوئید / چو من گفتن نمی یارم چه درمان
کشیدی دست باز از قتل جامی / ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

ولـه

بیاز ای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان / ز جمعیت الجه دین غارتگر تاجیک و ترکستان
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا / بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
زمیگون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی / کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چو شیرین پرورش دادست بالا آن لب تر ازه / تماشا شد نبات آمد بجای پرورش از پستان
بناکامی نخواهم دور از آن لب زندگی دیگر / خدارا کام من ز آن لب بده یا جان من بستان
زنی تیغ و شفیع آنکه سازی دو ساعد را / نگه دوزی پاکس خون عاشق را بدین دستان
بدین گستو زیارا آورده باد بیت سحی جامی / همیفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

ولـه

هر کس که دید آن لعل خندان / انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی / افکنده شاخه بالا بلندان

راه غمت را بآن درازی	پیموده صدی مشکین کمندان
چه بنفشه در باغ بی تو	صاحب دلانرا بندست وزندان
هرگز نباشد همدم تو	گر خود بکوشی صد کرده چندان
درد دل من دانی ولیکن	رحمی نداری بر دردمندان
جامی پسند و صد رنج با خود	جز رنج صحبت با خودپسندان

وله

چند آشوب می فتنه برانگیختن	چه برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت	گر نه بفتراک خویش خواهیم آویختن
قاعدهٔ عشق چیست شرط محبت کدام	از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو برانگیختن رخش و زباد صبا	بر سر اهل وفا گرد بلا ریختن
جامی از آن قید زلف جست رهایی ولی	قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

وله

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن	خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
ترسم که هم از دست اگر روی تو بینم	زینسان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از نازکی خود آموختم ای مردم دیده	آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
گلگار چه بر رفتار بی تو نهد پای	دستش نه بد با تو درین شیوه رسیدن
ما را نبود تحفه بجز ناله و آهی	وان هم نتوان پیش تو گستاخ کشیدن

از خون دلم بس که رود تف بسوی بالا	خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند	کی تواند کاش خسی از ره تو چیدن

وله

دهنان

ای شکر تنگ قبایان موزین کمران	سرور کج کلهان خسرو شیرین پسران
مرهم سینهٔ کینهٔ آشفته دلان	مردم دیدهٔ غمدیدهٔ صاحب نظران
تا کی آهم بدرست آه زنان اشک فشان	تا کی آیم بدرت نعره زنان جامه دران
گذری کن بسر عاشق مهجور که هست	محنت عاشق و دولت خوبی گذران
با خیال تو سحر معذرتی می گفتم	کای شده مونس تنهائی خونین جگران
خویش را شهرهٔ عشق دگران می سازم	تا نگوید حدیث من و تو بی خبران
گفت جامی چو دلت تیغ ملامت چه باک	گر بلبیس شوی شهرهٔ عشق دگران

وله

بگشا و نقاب از رخ گل باد بهاران	شد طرف چمن بزمگه باده گساران
شد لاله پرستان گر و گل از بس که نشاندند	رو سوی تماشای چمن لاله عذاران
در موسم گل توبه زمی دیر نپاید	یاد و دست مرا این سخن از تجربه کاران
از سبحه شماران مطلب گوهر مقصود	کاین صدف آن کف انگور فشاران
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که چون تو	گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
از گم شدگان زیر گل آمد تو سبزه	همچون خط یاران که بلیند یاران

چون غنچه‌ات شکفته که آورد بوی بیت	بر بسته پای می زدل سینه فگاران
جامی زدود سوز تو از سینه بگریه	داغ دل لاله نشود شسته بباران

ولـه

شد وزان سوی رزان باد خزان باز وزان	گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین	نیست جز رنگ بهار این که برآورد رزان
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزان	بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان
آنکه دی دست زبان بود بعشرت در باغ	بینی امروز همه حسرتش انگشت گزان
سرو شد مجلس مستان ز دم باد صبا	گویی از انجمن واعظ شهرست وزان
شیره در انجام بخم کن مپسند ای خواجه	کز غم رسد آفتی از آتش جلاب پزان
جامی احسنت که آن گونه که خاطر میخواست	آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

ولـه ۹

بودم از روز ازل زین میکده از دردکشان	گرد از تارک نشان بود و نه از تاک نشان
از خرابات نشینان چه نشان می طلبی	بی نشان باش که زیشان نتوان یافت نشان
هر یک از ماه وشان منظر شانی دگرند	شان آن شاه شهان جلوه گر از جمله شان
جان فدایش که بمطربی ما دلشده کان	میرود وگوی بکو دامن اجلال کشان
در ره میکده‌ها خاک شوی ای دل خاک	تا بیاید آن مست بدین سو کند جرعه فشان
نکته عشق بتقلید مگو ای واعظ	پیش این باده بحق چاشنی بس بچشان

جامی این

جامی این خسته تو پرهیز چه داری که یار	همدم می پرور پایان نشود رند وشان

ولـه

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان	دیوانه جمال تو خیل پری وشان
خواهند سرو و گل که بیاد تو شوند خاک	روزی که گشت باغ روی مست و خوش نشان
دی می شدی سواره و من بوسه میزدم	هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان
مردم ز شوق آن لب میگون خدای را	کز جام خویش جرعه خودم جرعه چشان
رو بدره تو سنبل مشکین چو بگذری	بر طرف باغ زلف معنبر پا کشان
بستی نقاب و صولت جرم فرو نشست	بنمای روی و شعله شوقم فرو نشان
جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو	می نوش و جرعه‌ای ز خاک او فشان

ولـه

هر زمان آید مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان	غم جو خود دور رسید ارم به بزم عشرت ایشان
بحالی کاملی پس شاهان نشاید فرش ره مخشا	که راه قرب یابد دل گرد آلود درویشان
مباش ای شوخ گو شرمنده زآئین جفاگوی	که خوی و شیوه آزار در دین و فا کیشانا
زانده نیم و عمای غیر از این کان شاه خوبانرا	مباد او هیچ کار آسیبی از کید بداندیشان
مرا پیوند خویشی بود با صبر و خرد لیکن	دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان
زراه دل رسد اشک جگرگون دیده ما را	بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان
چو آید دور ما جام گلگون دیگر از دم	بود خونابه دل پس می لعل جگر ریشان

وله

فزاید ز خط حسن نازک عذاران   علیکم بحسن الخطای دوستداران
شود تازه از خط بهار نکویی   بدان گونه کز سبزه عهد بهاران
میا خوی فشان می‌چکان از رخ و لب   سیم بر مزن وقت پرهیزکاران
قرارت نه این بود با ما ز اول   که باشی قرار دل بی‌قراران
ندانم چه بود این که گشتند آخر   چنین ناامید از تو امیدواران
شد از تیغ هجرت دلم پاره پاره   چو ابر از دو سر مژه اشک باران
قدح گیر جامی که جز می نبخشد   فراغت ز دور سپهر هوشیاران

وله

ای همه سیمبران تنگ تو بر سینه زنان   تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند   آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دلق ناموس مرا پیر تو سالوس دریده   جلوه تنگ قبایان و تنگ پیرهنان
چون ثریا نجم که در بزم طرب بنشینند   یک ترنجم نکند از غبغب سیمین ذقنان
بردم در پیر خرابات که خم خانه او   باد مجموعه رسم زنگ ستم خم شکنان
می زدم حلقه بر آمد ز درون آوازی   کای ترا خاتم دولت کرده اهرمنان
ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست   کنج میخانه به جز وطن بی‌وطنان
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که نگشت   زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

جامی

جامی این نظم حسن گر برسد سوی فارس   حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

وله

حکایت کرد باد از گل که از پیراهن جانان   گر آید بوی جانانم چو جیب پاکدامانان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده محزونان   که بشکفت آن طرف از دیده‌ها خون دل افغانان
تو خوش زی ای که بزم وصل در سر داری و عشرت   که من هم سرخوشم بیرون در از سنگ دربانان
بدل پیکان روان آمد دل پیر و دستی خوش   بلی خو کرده مرغت بانه استقبال مهمانان
بنگر آن دهان دل را چه سان آرم ز زلفش باو   نیاید شیوه جمعیت از ناظر پریشانان
کلیچ کرده دامن بر زده می آید آن کافر   خدایا دور دار آن آفت دین مسلمانان
به مستی می بدستی دست دیگر جامی چه خوش باشد   به پای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزل خوانان

وله

زهی ابرویت قبله نازنینان   نیاز تو خوش طاعت نازنینان
چه پنهان قدت راز پیدا نسازد   که گم شد در و فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو بگویم   گر از بسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حسن و خوبرویی   چه دانی غم درد اندوهگینان
چو نعل سمندت بر ... پیچه   نشان مانده از ابروی مه‌جبینان
تویی خسرو حسن و دستت ... تو   نظر دوخته هر طرف خوشه‌چینان
شد از عشق رسوای سرکوی جامی   از آن رفت در سلک عزلت‌نشینان

بر

وله

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان / سایه ابر و کنار سبزه و آب روان

مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون / ساقی گل چهره را بر کف شراب ارغوان

ای که می لافی ز لطف طبع خود انصاف ده / در چنین حالی ز می پرهیز کردن چون توان

باده نوشین روان در جام زر ریز ای ندیم / قصه جم تا کی و افسانه نوشیروان

مطربا بردست کوش آن مست را بشنو بین / چند حرفی و بیان شوق ما و را بشنوان

شد خراب از نیکوان هم دین ما و هم دنی / دیگران رنج از بدان چند و من از نیکوان

بهر بزم شاه جامی راز شهرستان غیب / میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

وله

کما تبون ذاتک سیف وحده البطون / هر ما سواک حیث تجلت فی الشئون

یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس / هر نقش دلربا که نهان بود در درون

ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست / جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون

ساقی بیا و باده بی‌هوده چون بیار / از یک نگاه عشق مبرا نجند و چون

بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق / کاری نکرد مسلمت عقل ذوفنون

مطرب بیا ز پرده که عشق آشکار کرد / رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

جامی نشان ز منزل مقصود دیده / ای سالکان راه طلب این تذهبونا

وله

الهی وز

۲۲۶

۹

ای بخت هر نقش سر دل فزون / وجه تو شمس الضحی نحن له عابدون

ابرو و قد خوش نشست صورت نون و القلم / نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون

نامه ابداع را چون الف آمد قامت / نامه بحروف خوش بر ورق کاف و نون

کس حرکت با سکون جمع ندیدست از آن / با حرکات خوش رفت ز جانم سکون

کوهکن از بی ستون ساخت بصنعت رنگ / من شدم ای سنگدل کوه بلا را ستون

حاصل بیحاصلان چیست جدا از دوست / جانی و صد گونه درد حیتی و صد قطره خون

در ز صدف دور ماند شد گهر از کان جدا / حیرت لعلت نرفت از دل جامی برون

وله

دل بچه خسته شد ز خدنگ تو و کنون / آید براه دیده ز سر چشمه جوی خون

خواهم که لب باز کشایم گهی ولی / ترسم کشد زبانه برون آتش درون

میگویم از وصال تو با خود چها چها / درد فراق را ببین میکنم فسون

هر لحظه دل ببین دگری بری ز خلق / در دلبری نبود کسی چون تو ذوفنون

دلا بجرم عشق ملامت چه فایده / کش بخت تیره گشت بدین شیوه رهنمون

مردم بحکم نفس که روزی بری بوصل / کین آرزو ز حوصله ما بود برون

در حق جامی آنچه توان میکن از جفا / مسکین که عاشقی دگر افتد چنین زبون

وله

زد در دیده چشمت چو اشک ما گلگون / نشسته تا نکنی در دم دمان در خون

بود جشم ز گردون رسید جشم ترا — مرا رسید ز درد تو تا ابر گردون
مرا تو جشمی و درد جشم منست — گرفت جشم مرا درد جون نالم جون
ز درد اهل نظر جشم از نفیت آنجه بکوش — رسیده بود بدیده کا بجشم خویش اکنون
اگر تو خون بکنی کم بدرد جشم ای کاش — که دم بدم بکند غمزه تو خون افزون
هزار جشم برون ده تو فرش ره بیت — بدان امید که یک دم نهی قدم بیرون
سواد کفته جامی نوای هر دو دیبت — ولی بجشم تو مشکل در آید این افسون

ولـه

تبارک الله ازین شکل و شیوه موزون — ترا رسد که بنازی بحسن روز افزون
جو زنده کانی عاشق بوصل معشوقست — بکیست وقت لیلی و مردن مجنون
کمان صبر و شکون داشتیم بجو و لیکن — جو از تو دور فتادم جه جای صبر و شکون
زجان سوختگان عشق بر آید دود — ترا جو کرد شکر خاست خط غالیه کون
همی فتاد ز بار غم تو خانه دل — اگر نه تیر تو بودی درین خراب ستون
زلف عشق جو باشد تهی خرابه دل — جه سود حشمت جمشید و کنج افریدون
بتیغ مهر جوان ما بکشت جامی را — جه جرم بر روش جرخ و کردش کردون

ولـه

ای بالب تو طوطی شیرین زبان زبون — کردی غبار زنخ سیمین بران برون
باحسن التفات تو مشتاق کشته ایم — بر ما مکن عبور تغافل کنان کنون

کر بتنکی

کر بتنکی تنک ستم حقه دهان علم — جز کوهر نیاز نیابی دران درون
لب تشنه میروم ز غمت کرجه میرود — بر رویم از دو دیده هر خون جان جیحون
خواهی دلا بپای سکی خیمه مراد — زان مه طلب طناب و زان قد ستان ستون
در ملک عشق منصب عالی و دون یکیست — یکسان نموده میل بعالی بدان بدون
جامی علم بعالم دیوانکی فراخت — جون ساخت عشق رایت فرزانکان نکون

ولـه

صوفی جه فانست که من این الی این — این نکته عیانست من العلم الی العین
ما الحاصل فی البین جکویی مددی کن — جون خضر بکوی این کمر از مجمع بحرین
در وانه ما دین بود بر تو بیستی — کو جذبه فنایی که مودی شود این دین
در مشرب توحید بود وهم دوی کفر — در مذهب تقلید بود نفی دوی شین
این وحدت محضست که از کثرت تکرار — کاه اربعه و کاه ثلاثه است و کاه اثنین
عینی است یکانه که جو از عین تعین — افزود بران نقطه بدید آمد از وین
جامی مکن اندیشه نزدیکی و دوری — لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین

ولـه

ای ز خورشید رخت ماه بعد المشرقین — اهل بینش را تماشای جمالت فرض عین
روی تو جون مه عیان سر دهانت بس نهان — در میان این و آن موی میانت بین بین
سجه در کردن عصا در کف مصلا بر کتف — پای تا سر شیخ شهرت جوی باشد زیب و شین

استخوانم شد ز غم صد پاره و سرپاره‌ای … زان مقام سینه دارد داغها چون کعبتین
جان که از لب دادیم بستان تیغ از من مباد … کز جان بندم ز عشقت رخت دانا کرده بین
صوفی این دلق ملمع صرف وجه باده کن … در لباس صورت از زندان نشاید رست بین
عزم مسجد کردم از میخانه پیر می‌فروش … گفت یارا نجاست جامی این گمشتی این آن

ول

پای اهل دل را قرة العین … کمان ابروانت قاب قوسین
میان موی تا موی میانت … نمی‌بیند خرد یک حرف ما بین
لبت را گفتم ای جان این چه لعلی … دهانت گفت پنهان حیث لا این
بوام از میکده بردم سبوی … مرا با دا کبر دن دایم این دین
ز جامی گر تو پرسی خواهی و دیده … برد فرمان تو بالراس والعین

ول

ای ز لعلت کام جو روح الامین … خط سبزت رحمة للعالمین
گل لطافت دارد و سرو اعتدال … تو سهی قامت همان داری همین
در رسم گر کوئی از سر کن قدم … پایم از شادی نیاید بر زمین
گرد سبزه گر نشیند باغبان … تا نشاندی سبزه گرد یاسمین
گر نه چشم فتنه تا در رخت … بگذرد آهم ز چرخ هفتمین
تا کمین داری تو شیران کشته‌اند … آهوی چشم ترا صید کمین

بیخته پای تو جای در زخستم … همچو نقش خویش در پای نگین

ول

ترک شهرآشوب من زینسان که شد منزل نشین … خواهم از شوقش بصحرا رو نهادن بعد ازین
هر کجا منزل کند شب گر تواند تا پگاه … هر زمان بهر نزولش چهره بر روی زمین
توسن عشقم که از عشق بتان سر می‌کشید … غنچه آن شهسوار کشیدش زیر زین
آن سپاهی را ز چشم چنین جنگ کاه جنگ … گر چنین آرد سپاه هجر بر جانم کمین
نازم از دوری خدا را ای که سویش می‌روی … چشم خود می‌کشم بستان وازو ور شو ببین
کحل دولت خواهی از میل سعادت دیده را … خاکی از پایش بجا ناشاکی ارزانش چنین
کمترین بندگان جامی یاد شش داد جان … هیچ کس یادش نداد از بندگان کمترین

ول

هوشمند دل مشغول چوگان باختن چند … یکی چوگان حوالت کن بمن جانا ز من بین
نظر بر کوی داری این قدر کوی مبیدانی … گر از گردان ترا از کوی میدان می‌کنی
مزن چوگان میادا خوار گردان گوی تا رکه … مران توسن مبادا آزار گردد آن تن نازنین
ما از خنگ فلک خواهد بپای مرکبت افتد … چو با این عشوه و دستان کنی جولان زر زین
چه تازی هر طرف توسن خدا را بهر آسایش … فرود الحظه بر دیده گریان سنبله بنشین
دل و جانم ... رخ پر خوی گر نیاری … دوران کرد چو خورشید جهان افروز با تر دین
میدار از نظر جانا چنین یکباره جامی را … کرمم دل در سر کار تو گردان مبتلا دین

لطف فرما و بکش تیغ و بکش زار مرا / گر چه حیفست که باشد چو توئی قاتل من
این چه سودیست و چه سودا که ببازار غمت / سیم اشک و زر رخسار بود حاصل من
زانکه سلطان خیال تو مرا تعیین کرد / دم نقد اشک چو خون پیش نشد واصل من
جا بیا تا بتوان جام می از دست منت / کاز این یافت گشایش همگی مشکل من

وله

زان خط کرام الکاتبین تا خواند جست حاملش / ننوشت جز سودای او در نامهٔ اعمال من
زینسان که با من میکند سودای زلفش سرکشی / خواهد شد از کف عاقبت سر رشتهٔ اقبال من
هر گه که شهاره میشوم تا بنگرم آن خورشید را / آید رقیب رو سیه چون سایه از دنبال من
در گلشن عیش از دلم کم جو نشان خرمی / کافتاده در دام بلا آن مرغ فارغ بال من
خاموشی عشقم ز ما ندارد شیوهٔ بحث جدل / رفت آنکه رفتی تا فلک فریاد و قیل و قال من
پیش سگان کوی او مالم برای آبرو / بر خاک ره روی چو زر ایست جاه و مال
قاصد که گفت آن سنگدل بر قتل جامی تن زده / زین مژده اقبال شد نیک مبارک فال

وله

با یار کوچ کرده گر گوید پیام من / و آنجا بجز صبا که رساند سلام من
من کیستم که نامه فرستم بکوی او / در نامه پیکانش ننویسد نام من
جانم رسید تا لب و تیر تو نوش دهم / رفت آخر و بگردن خود برد وام من
عمری ز اشک دانه فشاندم و لیک سود / چون نامد آن کبوتر وحشت بدام من

الحمد

ای چشمه شاره چه سازم خدایرا / کان آهوی رمیده نشود صید دام من
تا کی بوصل سیم عذاران کنم طمع / صد ره مرا بسوخت طمعهای خام من
جامی بکوی کین همه مستی و شور چیست / گر زخم عشق بر ترک افتاد جام من

وله

ای از تو کوه کوه غم بر دل مبتلای من / نیست مراد خاطرت جز غم و جز بلای من
سر مژه کرده جوی خون بر رخ من روان ز دل / کیست که با تو دم زند از من و ماجرای من
مهر و وفای من ببین ترک جفای خود بکن / زانکه جفای چون توئی نیست کم از وفای من
گر چو سگان دهند ره در حرم محل تو ام / چرخ بغر قسم کشد موج کبریای من
نامه صفت سیاه رو مانم اگر نه فضل تو / خامه مغفرت کشد بر ورق خطای من
باد همیشه تا بود نام و نشان ز بود ما / می‌پسند ناز جای تو خاک نیاز جای من
تا بکرشمه کشد مردم چشم جامیم / چشم بسرمه می‌برد سرمه ز خاک پای من

وله

ای خاک پای تو شده افزوده آب روی من / در عشقت از روز ازل با محنت و غم خوی من
سر و فر بر شکلی دگر خود در ابرامت الخ / باشد نداند کان منم یعنی بر جهت سوی من
در جست جوی وصل تو آمد بسر عمرم ولی / نبود بجز بی حاصلی محصول جست و جوی من
تا کی ز آغوش تو سر گرم دست هوس / مشکل که آید چون توئی سر در کنار بازوی من
زین گونه کز سینه تا قدم بگرفت در دست و بو / شاید که خیزد دم بدم صد ناله از هر موی من

آرده

دانم که کرد عاقبت آلوده خواب اجل — این سر که دارد روز و شب بالین ز زانوی تو
خوش آنکه شب با پاسبان گویی که جامی را براند — تا چند مانند سگ از و جا بر سگان کوی تو

وله

نگار شوخ چشم تیز خشم تندخوی من — نمی‌پسندد بچشم مرحمت یکبار سوی من
برویم از مژه خونابه وز دل خون ناب آید — چگویم کز فراق او چها آمد بروی من
دم قتلم چو تیغ او ز هر سو سینه بگذارد — ز آب زندگانی خوشتر آید در گلوی من
تماشای رخش را سر به سر کو گر شود جستی — سیه مویی نگردد کم بر دیش آرزوی من
در آن کو عمرها گشتم نگفت آن مه وفا کرد — که این مسکین سرگردان چه می‌جوید بکوی من
نکوبان عشق ورزیدن مرا خوییست دیرینه — بزودی کی توان ای پندگو اصلاح خوی من
مکن جامی گران خشکین سلاسل بند با بگسل — که پیوندیست با او محکم از هر تار موی من

وله

کس وصالت چنین نخواست که من — وز فراقت چنین نکاست که من
گفته‌ای بر چه شم که عاشق تر — جز رخ زرد من گواهیست که من
همه کس مبتلای تست ولی — نه بدین گونه مبتلاست که من
دل که در مانده جدای تست — نه جان از درت جداست که من
کیست گفتم براستی چو قدت — سرو بالا کشیده راست که
می توان گفت میان آتش و آب — با دو چشم از میانه خاست که من

گفت جامی که می‌برد سوی دوست — کز دل و دیده عمرهاست که من

وله

ای غمت شادکامی دل من — وز غمت پر تمامی دل من
شد بعشق تو در جهان بدنام — این بود نیک‌نامی دل من
صرف سودای زلف و خال تو شد — نقد عمر گرامی دل من
گرد رخ دور خط مشکینت — چیست طوق غلامی دل من
زود بگذشت دورت زود کن — بنگر این تیزگامی دل من
می‌برد مهر نامی از مه و — برد مهر تو نامی دل من
از هجوم سموم گردش دهر — شد چه خامیست جامی دل من

وله

چه کمر بسته‌ای بکین با من — که خوشی با همه جز این با من
سرو نازی مرکزت نشانه — یک زمان بخت بر زمین با من
چه خطا دیدی ز من که ترا — شد جهان طبع نازنین با من
که بکام تو زهر باد گران — نوشته آید ز انگبین با من
من که باشم که گویمت همه عمر — باش همراز و هم نشین با من
قرب ناداغ انتظار گشتم — تا شوی ساعتی قرین با من
گفتی از کوی ما برو جامی — رفتم اینک نه دل نه دین با من

وله

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن / پیرانه سر تلافی عهد شباب کن

مستم ز جام می عشق پریوشی / بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن

عیبت لاف عشق جوانان ز عهد شیب / موی سفید از می گلگون خضاب کن

بدنام شهر رانده و رسوای عالمیم / ای یار بیا ز صحبت ما اجتناب کن

کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر / از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد / این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن

حاجی جناب پیر مغان قبله دعاست / سر چیز کالتماس کنی زان جناب کن

وله

ای بد نشو که گفت من نظاره زان رو مکن / من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بد خو مکن

ای گفته ای نظاره را کو بهتان منه میکنی / یا ترک دین و دل بگو یا خود که زان ابرو مکن

رویش ببین ای باغبان شرحی بدار از ذکر گل / چشم جهان روشن ازین وصف گل خود رو مکن

ای بسته دل در نیکوان با لحن دشمن شاد نگر / خوی نکو بایدت اندیشه از بدگو مکن

هم یاد او می سوزدم هم گفتن غیری ازو / رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن

ایمن نمی بینم دلی از چشم سحر انگیز تو / چندین فنون دلبری تعلیم آن جادو مکن

جای کمال اندیشش از ناله ز یاد تو / شبهای تنهایی دگر با بر سر ان کو مکن

وله

با اسیران

با اسیران ای رقیبا ناز بدخویی مکن / تلخ گردی عیش ما چندین ترش رویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو برخ نیکوی خود بین عیب نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کشم بر دیده ها / تو کشتی از ناز پا سوی خود و کوی مکن

از تو بوی جان دهد واز باد بستان بوی گل / پیش از این گو خوش تو اظهار خوشبویی مکن

زان دو ساعد عجب روز نبرد تا فتی / ما توانیم با من این سان سخت بازویی مکن

کس نمی پرسم که سحر چشم تو خوابش ببست / پیش از این آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلبری آمد این زمان کاندر جهت / نقد دل کم کرد جانا ترک دلبری مکن

وله

نمای رخ که مطلع صبح صفاست این / آیینه جمال خدای نماست این

گردم بسی طفیل سگان بر در تو جای / هرگز نگفتیم چه کیست از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید / گفتا بجنگ سنگ ولی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا / ای بی وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتاست پیش رخم کفته نقاب / زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه بجای سگ تو گفت / بحثش مگو که همدم دیرینه ماست این

وله

بیمار غمت را نفس بازپسین است این / پاس نفسش دار که آخر نفس است این

بی واسطه گفت زبان پرسش او کن / کش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از مهر که عشق ملامت / بگذر بسلامت که نه جای هوس است این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل / در گوش تو گویی فغان جرس است این
از گلشن فردوس چه خرم چه کشت به / مرغ دل محنت زده کاز زاهوس است
کاهی که خرامی سر من زیر قدم کن / انگار فتاده بزمین خار و خس است این
عمری بدرت جامی درماند بسر برد / یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

ول

می از راه برآمد نه که افزون زحد است این / سر من خاک ره او اگر آن کج کله است این
همه حسنت و ملاحت همه لطفت و صباحت / نوبت چارده ساله که مه چارده است این
شده بر سر هر راه کسی جمع ز خوبان / بشکن که سپه خفته که صد سپه است این
شهر ابتر لعلت شب اندیشه پهلو / که ز خون مژه بسته جگر تربیه است این
چو شب از محنت آن مه اگرم روز سیه شد / نکنم ناله از آن مه که ز بخت سیه است این
من و ویرانهٔ محنت که شبهای جدایی / دل خو کرده بغم راحت آرامگه است این
برجست بت فتاد دست رجا می بیدل / قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

ول

هر سو مرو جولان کنان چابک سوار اینچنین / از کف برون رفته عنان چه سند ما را اینچنین
بر نشانت مرغ جانی بدست ایم و بس / لبنان که بنود هست رس مشتی گدا را اینچنین

چون دل

۲۶ ال دردارق
۲۶۷

چون دل هر مرد و زن آمد برون از خویشتن / جانا گره محکم مزن زلف دوتا را اینچنین
هر طرف بستان نجا مکن در پای گل ماوی مکن / با سرو هم بالا مکن شاخ گیا را اینچنین
از جنبش پیراهنت آزرده میگردد تنت / رخصت مده پیراهنت گستاخی صبا را اینچنین
جان میدهم بهر خدا کردی دوا از راست مرا / هرچند میدانی سبب آن توتیا را اینچنین
جامی ز هر سیمین بری با سنگ تو دارد سری / ضایع مکن با دیگری پیکان جفا را اینچنین

وله

مردم شکارا کین مجو با دوستان را اینچنین / کافر سوارا سرکش زین خاکساران اینچنین
آهنگ ناز و کین مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آیین مکن آزار یاران اینچنین
بر ریش دل مرهم بود راحت منه بهر خدا / داغ غمم بی مرهمی بر دلفگاران اینچنین
گفتی غم درد ترا مرهم نوازیم اندکی / دارند امید از خوبی تو امیدواران اینچنین
بردی بخت از دل قرار آنکه سنتی رخ / مپسند آیین جفا با بی قراران اینچنین
بازآی سوار کج کله بر پا چه می رانی سپه / بگذر که بنود مور را تاب سواران اینچنین
بعل سمندش جا بیا جیفت کالاید بگل / بر رهگذارا او و هر تراز دیده باران اینچنین

ول ۹

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین / کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین
ای که می بینم ترا اکنون عنان دل بکف / حال من بین دل مده از دست زنهار اینچنین
نی ز بختم روی یاری نی ز یارا امید لطف / آه من چون می زیم بخت آنچنان یار اینچنین

خود مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم معذور مگذار این چنین

نور چشم من چه واقع شد که با هیچ بود
گر ز خط نظر انداختی ما را یک باره این چنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمگار این چنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد تقدیر چیست
عشق اگر اینست خواهد گشت بسیار این چنین

ولـه

الله الله کیست مست باده ناز این چنین
کرده با خونین دلان بد مستی آغاز این چنین

چند بار ای سرکشم خواهم فکندن در رهش
گر رسد بار دگر مست و سرانداز این چنین

قالب وی بوده ام خواهد شکستن چون قفس
مرغ جان از گر بود سوی تو پرواز این چنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بود ار گر نبودی گریه غماز این چنین

زاری بسیار مرا وانگه تغافل میکند
[illegible] نامهربان آن نازنین با زاری

میدانم چشم بد بود از کجا دارم که هست
عشق بد خو یا ز ظالم بخت ناساز این چنین

گر جامی گشتی ببت زیبای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

ولـه

بیا جانا دل پرورد من بین
ز رشک گرم و آه سرد من بین

غم مهجوری و بار صبوری
همه بر جان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشک آورد سویت
خس و خاشاک آب آورد من بین

گلو

گو رنگی ندارد جامی از عشق
سرشک پر ز خون و روی زرد من بین

ولـه

قبای ناز در پوشش و بیا زیبا و تنها مان ببین
کلاه دلبری کج نه شکست کج کلاهان بین

غم تنهایی ما خواهی که چون روز تو شود روشن
بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین

چو کس را بار نبود در حریم حرمت یار
سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین

زده در دل سیه شد حال ما تنها چرا ای مه
ز گوشه چشم را روزی بسوی این روسیاهان بین

شبست و بادیه هم راه ما پیدا و هم رهبر
بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین

پناه از ندهم در سایه دیوار خود باری
بچشم مرحمت یکبار سوی بی پناهان بین

قدم در کوی عشقش می نهی اول بیا جامی
بتیغ بی نیازی کشته مرسوی کناهان

ولـه

طره تیز رنگ و جعد مشک سای خویش بین
در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آی تنی سر و چو من افتاده
سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر فشان پای تو رخ سوده ام شبها
از رخ اینک نشان بر خاک پای خویش بین

زاهد روی یک نظر می میرم ای سلطان حسن
سرکشی از ره بسوی گدای خویش بین

برگ گل دیدی ز جیب غنچه گرداری هوس
دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند می پرسی گر این گونه چرا بیدل شدی
آینه بردار و شکل دلربایی خویشتن بین

میروی تند و جامی صد گرفتار از قفا
آخر ای ظالم ز رحم یکبار از قفای خویش بین

و له

جلوه آن شوخ چو گلگون سمند او ببین
هر طرف افتاده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی که تاراج عقل و دین است
کوه جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بس که خون گریم بر آتش چون سپند در شفق
غنچه در خون دلم نعل سمند او ببین

لب مکیر کرد طاوسان باغ سدره را
چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین

ای که گویی گریه تلخ تو چندین بهر چیست
خنده شیرین ز لعل نوش خند او ببین

چشم بد را خال تو افشانده است بر آتش سپند
خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین

گر نه جامی بیکسان را پیت در جانش در آی
کوه محنت بر دل اندوه مند او ببین

و له

ای بر خیال چو مه جستم چراغ دگران
سوختم چند شوی مرهم داغ دگران

یار دمساز کجا و وصل چه دایم طمع
نتوان خورد بر از میوه باغ دگران

دل چه بندم به وصل گرانی ویران
روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران

با تو ای باد صبا بوی کسی می یابم
مشنو از بهر خدا عطر دماغ دگران

چند در تفرقه خاطر ما بی سگی
ای بهار تو اسباب فراغ دگران

خط سبزت نکرم نی رخ خوبان که به است
سبزه باغ تو از لاله الاغ دگران

وه که افسانه جامی نشنیدی سرکن
تا بزد آخی از لاله بر و لاغ دگران

و له

مجاو

من و فکر تو چه بیم از بجال دگران
همه خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که در آیی بخیال دگران

بمجالات رقیبان چه نهی سمع قبول
حال ما گوش کنی به که محال دگران

روز و شب تشنه جگر خاک در تست به تو
من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران

هر چه جز دوست برون کردم از خلوت دل
کی بود در حرم شاه مجال دگران

می برد نامه او جمله وما دو دریغ
گر برید ن نتوان سیم جمال دگران

حال جامی زغمت زار تو از سنگدلی
می گشایی نظر لطف بحال دگران

و له

من بجان در مانده آن جان جهان با دیگران
من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

التفات او خیره بینی همچون بینمش
چشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
تا بکی باشند مرا آرام جان با دیگران

جان بیا بازی نشاید وین عجب کان سنگدل
یک زمان با ما نشیند یک زمان با دیگران

با من ار نا مهربان شد نیست غم غم زان بود
کش بر غم خویش می بینم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گو
جای آن دارد که بگشاید زبان با دیگران

و له

سر بابداد کان مه راند سواره بیرون
آید ز شهر خلقی بر نظاره بیرون

انگشم بجو تا بدل شد خون هم نماند درون هم
می او چقدر ز دیده و دل پاره پاره بیرون

شد آتشین دلم صد پاره وا ید اکنون
با دود آه یک یک آید شرار بیرون

پیش رخت بتا نرا نبود مجال جلوه
تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

در دل حدیث ما را با کوه اگر بگویم
آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن
زینسان که رفت ما را از دست چاره بیرون

میکرد دی شمار خیل سگان خود را
وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

وله

مروزی جشم ترای اشک خونین دمبدم بیرون
شدم رسوا مزن دیگر ز فرمانم قدم بیرون

بروز وصل خواهم چاک دل دوزم ز پیکانت
که ماند شادی و عشرت درون اندوه و غم بیرون

بصحرا وقت گل این نیست لاله بلکه از شوقت
ز خاک داغ داران واقع زد علم بیرون

روی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی
نیاید خوش نویسی را چنین حرف از قلم بیرون

بگویم راز آن لب گرچه خوردم خون از دهر
بلی ناید ز جسم درد خورد باده نم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان از تن نبود آسان
که می گفتم غمت آید ز دل با جان بهم بیرون

گرفت از سگان سر بست نا طرح جامی
چه بود ای گر قدم ننهادی از ملک عدم بیرون

وله

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون
ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که یازد عالمی را صید خویش
ورنه بر تیر و کمان بر جیب کار آمد برون

باکه

بالکه می خوشید یار به دوش کام و زاین چنین
چشم خواب آلوده و سر برخمار آمد برون

گر چه آید بهار ای عاشق شیدا چه باک
اینک آن گل تازه تر از صد بهار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان
با دل پر خون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت اگرچه میکند در سنگ جای
ناله ای کز این جان فکار آمد برون

دوش میکشتم بر آن در شد بنا جاری مرا
دیدمی سودم بر آن چندانکه غبار آمد برون

پیمالها بردم بسر بخاک آن در منتظر
او برون نامد ولی جان ز انتظار آمد برون

این تن فرسوده جا خاک بودی کاشکی
بر سر راه ای که آن چابک سوار آمد برون

وله

بازم اندیشه یاریست که گفتن نتوان
بر دل از وی غم و باریست که گفتن نتوان

دل وحشی که نشد رام کسی و کنون
صید فتراک سواریست که گفتن نتوان

گر بجان نا به برون نقش و نگارست چه باک
که درون نقش نگاریست که گفتن نتوان

صید حشمت به دلیری ز بهر کان آهو
آن جهان شیر شکاریست که گفتن نتوان

گر شدم مست جمالت چه عجب کین گل نو
از کهن باغ بهاریست که گفتن نتوان

گفته ... که این حرف نگرد
۲۱ از لب نکته گذاریست که گفتن نتوان

چند پرسید ز جامی که بگو یار تو کیست
گل رخی لاله عذاریست که گفتن نتوان

وله

یا رب ... پیش تو راهی نتوان
پسویت از دو رنگاهی نتوان

آه کز آتش تو سوخت دلم وز دل سوخته آهی نتوان

غم دل را مکن از چهره قیاس کوه را وزن بکاهی نتوان

با تو از سیر و سخن چون گویم نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گرچه خوش است ناخوش آنست که گاهی نتوان

ناله ام جز بر کوی تو نیست داد جز بر در شاهی نتوان

دوش جامی بخیال رخ تو گفت شوی که بماهی نتوان

ول

ای فلک تا کی دل و جان غزلی سوختن ذره را در فراق آفتابی سوختن

گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن

صد سلامت پیش گفتم بکره آن لب رنگین چندم آخر در تمنای جوابی سوختن

عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چو تو که نیازی مردن گاه از تماشای سوختن

دل بخورشید جهان آرا مکن تا کی همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن

از جنون عشق آمد شیوه ارباب علم دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن

سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز چیست را آخر چه باکست از کبابی سوختن

ول

گر دتنگ آمد دل از فکر محال آمیختن هم بوصفت آن دهان خواهم خیال آمیختن

نیست امکان باغبان گلشن فردوس را از قد نازک تو نازکتر نهال آمیختن

دوست دشمن بخت نافرمان فلک نامهربان چون توانم یارب اسباب وصال آمیختن

بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه نیاز بخیال گل پر غنج و دلال آمیختن

صورت جان نیست در آئینه رویت عیان چیست چندین نقش از خط و خال آمیختن

بس که شکر می فشاند زان لب حاضرجواب خوش بود پیش تو ترتیب سوال آمیختن

جامی ار چه وهمی گیرد طریق سوز و درد طورها و بنود حالات کمال آمیختن

ول

ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن خجسته تر که مه نو بر آسمان دیدن

بشب مهی و بروز آفتاب چهره بپوش که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن

خوش است دل بعلاقات ره روان دادن چه چیز گم شده را بهر کاروان دیدن

زبس که سینه بناخن همی کنم ز غمت توان ز چاک گریبانم استخوان دیدن

بجست جوی میانش کمر ببند ای دل که جز خیال محال است از آن میان دیدن

شدم ز دست جوان مغان کشیده و سبو کرا است طاقت آن دست آن عنان دیدن

چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او چو می ز جام خیال لبت توان دیدن

ول

مرا تا کی ز گشتن پیچ کردن خوشا پیش تو جان تسلیم کردن

معلم چون تو شوخی را ندانست بجز درس جفا تعلیم کردن

دهانت ترغیب آمد میان نیز خرد را کی توان تقسیم کردن

گرفت ارشش جهت عشق تو خوابم   مرا رسوای هفت اقلیم کردن
سعادت مندی ماه رخت را   جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده   توان روی زمین پر سیم کردن
مگو جامی گست از خس درین راه   خسی را تا کی این تعظیم کردن

ول

برون ران ای سوار شوخ قلب صد سپه بشکن   برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش   ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا   شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه   بپوش آن عارض تابان را و سر جاهش کله بشکن
مرا آن شنگل قلاشانه گشت آوه میدانم   که فرمودش که دامن برزن و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با گوی تو نادانی   بزن چوگان و چون گویش جزای آن گنه بشکن
ز جام لعل او جامی ازین پس بازگو برگیر   اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

ول

بیا و ز لب لعل جامم بگردان   دل از باده لعل فامم بگردان
بگوی خودم خوان ز روی کرامت   ز احرام بیت الحرامم بگردان
سگم نام کردی و زین فخر بودم   بدین نام فرخنده نامم بگردان
علیک از نکوی بدنامی آخر   زبان در جواب سلامم بگردان

نهان

نهان سازد در آستین سیم ساعد   درون از طمعهای خامم بگردان
کشد محمل بخت از آن کوی جانم   جهان روشنان زین ره زمامم بگردان
چو با لطف نام خودم خاص کردی   چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ول

شدم بهر تو خاک راه خوبان   یکی زین سو خرام ای شاه خوبان
ز خورشیدی رخت جز پرتوی نیست   فروغ عارض چون ماه خوبان
گرانی کو ببر جان زانکه کردم   حریم سینه منزلگاه خوبان
مرا از هر چه در عالم سری بود   نهادم آن همه اندر راه خوبان
ز دولت خواهی تست این که جامی   بود پیوسته دولتخواه خوبان

٩ ول

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن   چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن
چون کشته افتم در رهت برجه ازان اسب جفا   حیف است کالایی بخون نعل سمند خویشتن
گر نیست بختم کز جان سازم سپند خویت   تن هیمه با دان خاک تو سوز سپند خویشتن   آن
اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان   قوت مکن طبعان مکن بلاب قند خویشتن
با لعل نوشین تیز دم کز کام خود دمی   هر کس که بیچون نی شد خالی ز بند خویشتن
تا کی بخواهی پیش کشته سرو سهی در بوستان   بگذر بباغ جلوه ده بیهده و بلند خویشتن
جامی که گفتی کی چنین مشتو حیران او   مسکین جور دید شد حاصل ز پند خویشتن

و له

آمدم در دل ایا پس عشق محکم بجهان / باغمت جان بلا فرسوده همدم بجهان
از سپاه هجر شد معمور عمرم خراب / ملک دل سلطان عشقت را مسلم بجهان
دیگران در بزم وصلت شاد کام و همراز / زیر بار محنت و غم پشت ما خم بجهان
سبز و خرم گلشن عیش همه یاران ز لطف / کشت ما از ابر احسان تو بی نم بجهان
زخم تیغ غمزه اصدره پیکان دوختی / وان جراحت بر غمی آرد فراهم بجهان
سوخت جان بیدلان از داغ حرمان رقیب / در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان بجهان
عشق بازان یک یک رسم صلاح آورده مُش / جامی بی صبر دل رسوای عالم همچنان

و له

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان / رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان
نه کبودی این چرخ بلکه شد نیلی / ز زخم سیلی صاحب دلان قفای جهان
مجو دوام طرب زانکه چار عد وارد / بشاهراه حوادث طرب سرای جهان
فتاده رخنه بدیوار دین و بنیادش / که هست کنگره کاخ دلگشای جهان
تفاوت خوشی و ناخوشی که در گذرست / بود خشونت پشمین عبای جهان مغزم
طلسم گنج حقیقت کشای دم درکش / که نا کسان کشندت در دم اژدهای جهان
وفا مجو ز جهان هر که بود اهل وفا / بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند / شوی فریفته ملک بی بقای جهان

بتاب

تاب رخ ز جان جهانیان جامی / که قبله گاه امید تو بس خدای جهان

و له

پرده از رخ برفکن جامه جان چاک کن / طرف کله برشکن تاج سران خاک کن
خار و خس کوی دوست بند دلت افتاده / گل ز خاک من زان خس و خاشاک کن
در خور صید تو نیست این تن چون موی من / لیک اگر نیم کشته فتراک کن
ناله و فریاد من نیست ز خون جگر / حال دلم باز پرس اشک رخم پاک کن
بر سر بالینم آ بهر عیادت دمی / یاد منم ره بده ور نه جگرم چاک کن
مردم بی درد را ذوق جفای تو نیست / هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

و له

گر وزیده نسیمی ز سرو سیمبر من / که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمنی / که روز گشت به اقبال طلعت سحر من
لبم ز سوز نفس سوخت دیده از نم اشک / بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگریه گفتم ازین دم اوران ابر خرد / بخند و گفت برین دریا دگر بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده ام بدور بیت / که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

و له

بالای جمال همدم بستان حق شو / یکبار الست گوی هزاران بلی شنو
و جمال می ز لعل تو یک شمه یافتم / اسباب علم و فضل بمیخانه گرو

جز تخم آرزوی تو در دل نکشته‌ایم / فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
گفتم تمام خرمن عمرم بباد شد / لعلت بخنده گفت که بر من نیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت / دستی بزن بدامن مردان گرم رو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق / این نکته می‌شنو ز حریفان و می‌گرو
جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند / اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

وله

تا خم چرخ کهن باشد جام مه نو / سیر جامی بود م خرقه بمیخانه گرو
هر هر قران ازل کو بستان مشعل مهر / بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو
نرگس از جلوه گل فهم معانی نکند / شرح آن دفتر نو شد ز بلبل بشنو
زده بر روی تو خرمن فلک از مزرع خویش / کو بجای پسر مه نو خوشه پروین بدرو
ترک چشم تو اگر بنده خویشم خواند / در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو
دل بی وزنی مقصود دو دیده و رسید / چند روزی تو هم اشک درین کوی بدو
جامی این مایه ز اقبال نه جای من و تست / خرم آن شد ز اخلاص زمین بوس برو

وله

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر رو / مرهم سینه چون توئی مردم دیده هم تو
مونس من صبر شد باد ز غم عمر کاه تو / لیک بود هزار ازین بر جو توئی بنیم جو
من که فکر عافیت کاه که شد بعشق تو / دل بچند غم زبون جان بیک بلا گرو

بچند

چند بهر ز صوفیان گوش ببانگ نی نهی / حالت و وجد بایدت ناله زار من شنو
خانه تو چون نگشتم چشم پر اشک کرده پا / پای من آبله چه بارگی تو تیزرو
تخم امید کشته‌ام وه که خیال ابرویت / سبز نجسته کشت من داس کشیده بی درو
جامی خسته را که شد کشته تیغ غمزه‌ات / لعل حیات بخش تو داد بخنده جان نو

وله

یشهد الله انما یبدو / انه لا اله الا هو
نیست مر فرد بوحدت خویش / پیش عارف گواه وحدت او
نیست با هیچ یک ز اشیا ضد / می نماید بصورت همه رو
فهو ناج کما هو المنجی / وهو راج کما هو المرجو
گر تعالی جلاله در فضای وجود / هم خود انصاف ده بگو حق گو
ور همه اوست پیش چشم شهود / چیست پندار هستی من و تو
پاک کن جامی از غبار دویی / لوح خاطر که حق یکیست نه دو

وله

شبی چون مه نمودی روی نیکو / برآمد نوحه از انجم که ماهو
رمد آهو ز مردم بانگ تیز / درین شیوه تو بگذشتی ز آهو
برات هست آیتی در لطف رخ نیز / گه از بر خوانم این آیت گه از رو
هر اشکم خواهد از زانو گذشتن / ز شوقت چند گریم سر بزانو

دو چشم تو عجایب جادوانند / ندیدم هیچ چون دو هیچ جادو

همه صاحب دلان را ذوق کعبه / من بی دین و دل را ذوق آن کو

تنت در خرقه گر گم گشت جامی / چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

و له

ز هر سو بد اندیشند و رویت نکو / حماک الله ای دوست من کل سو

بگو چون جگر بینم چهره و تر / نمی بینی پیش توام آب رو

رسان تیر تر آبی از دست خویش / که شد خشک از آتش دل گلو

اگر کوزهٔ می شکستم چه شد / بجا مانده گیریم گردن سبو

بگو عاشقم بر فلان گفته / زمن این چه لایق بود گفتگو

منم آن گدا بر در میکده / که سازم پر از شیء لله کدو

بهر جا بهی چون تو منزل نساخت / دل جامی آنجا نیابد فرو

و له

دلا کام از لبش با چشم تر جو / والا لم تجد ما کنت ترجو

بپرست این چشم تر زان نازنین لب / کسی کم دیده زین پر آب تر جو

کشد یکباری سوی توام دل / اگر شبا بیم یک بار گیسو

ترا موی از دو زلف تا میانست / جدا نا این میان نیست یک مو

ترا ابریست در زلف آن سیه چین / گره چینی دیگر افکنده ابرو

خجسته

قطعتان یا فشانده‌ی چه مشکین / نشستان خشک کردی گرد آن رو

بگو جامی بر و مستان و زر / من این دانم مرا چیزی دگر گو

و له

گر پس مرگ خاک گشت بر در تو / یاد جانا بسعادت در تو

بخت شد همچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چون موی من بود جانا / یادگار از میان لاغر تو

سر زلفت بشهپر طاوس / می براند مگس ز شکر تو

بیا دگی بین که آینه خود را / دارد اندر صفا برابر تو

ای بسا شب که نامه برد بروز / با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد / گر خورد جرعه ز ساغر تو

و له

چون نیست بخت آنکه من یک دم شوم همراز تو / با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

جست چو خصم جان شود لب را بگو خندان شود / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی لیکن ندارم محرمی / کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

نازی بکن ای غمزه زن گر جان رود جانم ز تن / جانش و صد همچون من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی و کس بر تو ندارد دسترس / گستر دما دام هوس کین سو فتد پرواز تو

صد دل نگار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم نگار انداز تو

چون برده بگشایی زر و جامی خند در کوی گل — تو گلشن چمنی و مرغ سخن پرداز تو

وله

ز آن زمان که خوگرفت دلم با وصال تو — وای من آن زمان که نبینم جمال تو
مردم ز رشک تو کجا رفت آنکه من — هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو
بینم جهان بروی تو و روی تو گویا — چشم منست و مردمک چشم خال تو
شد سایها ز پرتو روی تو جمله نور — ای آفتاب حسن مبادا زوال تو
تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار — حاشا که نیست در نظرم جز خیال تو
دارم سری نهاده بر آستانه تا — ناگاه در رسی و شود پایمال تو
جامی چه حاجت است بگفتن چو زد رقم — بر لوح چهره کلک مژه وصف حال تو

وله

شاه خوبانی و ترکان ختا هندوی تو — پیش کشان زلف گردن حلقه گیسوی تو
تا تو رخ آفتاب از روزنی تابد طناب — تا زدای چشمه غیرو زه دارد روی تو
مدعی گوید که چون آیینه در دین تن شود — کی تو آنکه ایستد یک لحظه رو در روی تو
مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه — میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو
پر دعا دارم ولی تعویذ وار آن دست کو — گر ز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو
قتل عاشق را چه باعث نیست رنج کمان [illegible] — یک گره غمزه بس بود از گوشه ابروی تو
باد جامی پای تا سر شوق شد باد قبول — نامه شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

کرم

وله

روی ما بر تلخی رفتن چو نگه بینم سوی تو — حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو
گفتم خواهم از این پس ترک خوی بد گرفت — این مگو با من که من نیکو شناسم خوی تو
دل چو طوماریست در هر پیچ او صد حرف شوق — خواهمش در رشته جان بست بر بازوی تو
زیر پا افتاده و الهای تیان سنگ دل — باش تا از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو
جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان — نیست نقد هر دو عالم قیمت یکموی تو
همچو ماه نو که از شرم تو پهلو تهی است — گرفته خورشید تابان فی المثل پهلوی تو
صد جای گفته جسم چون هلال از بهر چیست — گر بگویم با پست از میل خم ابروی تو

وله

چون نسجده میست ای قبله جان روی تو — پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو
در نمازم دل بسوی تست در رو در قبله گاه — وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو
بر مسلمانان بجنباو میپس هر سو کشد — صد صف طاعت خراب از غمزه جادوی تو
رو تو پیش نظر من جای دیگر در سجود — سر نمی یارم برآوردن ز شرم روی تو
گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا — من ثنا میکنم با خویش گفت و گوی تو
بیت اشک قد قامت موزون چو دید — شیوه قد بلند و قامت دلجوی تو
هر کرا هیچ با کمال روی طاعت بر زمین — جامی رخساره زردی و خاک کوی تو

وله

من کیستم که چشم گشایم بروی تو / این بس که میکنم بزبان گفتگوی تو
ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو
خالی نیم ز فکر میانت بلی مرا / پیوند دیگرست بهر تار موی تو
هر صبح میکنم چو صبا رو سوی چمن / باشد که یابم از گل نورسته بوی تو
پایم چو سوده شد برت ابدا ازین چو خنک / غلطم بخون چو خاک پی جست و جوی تو
من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم ببزم رقیبان کوی تو
این نقش نو کشیده غزل نیست نو غزال / طوماری محنت است ز جامی بسوی تو

وله

گر بخطا کنم نگه یک سر مو بروی تو / باد مرا بدین گنه روی سیه چو موی تو
بود دلم ز غصه خون شوق تو تر در آستین / همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو
گر بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی / من بخوشی و ناخوشی ساخته ام بخوی تو
اشک برد روان من بر تن ناتوان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو
شب چو در آید ای صنم کشته شوم ز تیغ غم / بازیم صبحدم جان دهم ببوی تو
باده گسار و غمزه زن را بمجلس نکش / تا کشته آن سبو شکن بر سر خود سبوی تو
تازه خط برقرار در پی [illegible] تو / جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

وله

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو / خوی تو گر بدست اینچنین ای من فدای خوی تو

کرمرا

گه بر در تو جا ندادم که در حریم خایفه / العفو کردم و بدر دوایم بجست و جوی تو
یاد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز بجای جاوشان شبها و پیچم پاسبان / یارب من آرزومند کی راه یابم سوی تو
یکبار دل برداشتیم از قال و قیل مدرسه / زین بس بکنج میکده مائیم گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد جهت آریم سوی قبله رو / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماندی اینچنین / گر آب روی داشتی مثل سگان کوی تو

وله

ای دیده مرده و خانه تو / پر من خاک آستانه تو
کاش بر من رسد بر توسن / دم بدم از خشم تازیانه تو
عکس گوش می شوم از شوق / هر کجا میرود فسانه تو
هرکسی خوش بگوشه طرفی / من و غمهای کرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی / دل ما بس بود نشانه تو
بهر ناکشتنم بهانه مجوی / گو مرا میکشد بهانه تو
جامیا بوی درد می آید / از غزلهای عاشقانه تو

وله

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو
دلم که عشق برو صد در بلا بگشاد / رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

دل و [illegible]

چو تن [illegible]

طرب [illegible]

همیشه عادت شاهان بود عمارت دل / چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که کهی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
مکن شتاب بر قتل که میروم جانم / اگرچه عمری بود عجب شتاب از تو
هزار سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو
بقتل جامی مسکین ثواب میدانی / بجان مکن که شود فوت این ثواب از تو

ولهُ

زهی چشم جهان بین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو
مکن کو خانه ام روشن مه پر / که پر تابیست بام و روزن از تو
ز بس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو
لبت کز جان نشان بودی چو غمزه / بزدی جان سلامت یکمن از تو
بدرد جیب تا دامن گل افتد / چرا سیمون قبا پیراهن از تو
زند گل لاف با پیراهنت لیک / ندارد بوی آن رنگ و امن از تو
بگو مردم چه خواهی جامی از من / که غیر از تو نمی خواهم من از تو

ولهُ

من برنخواهم داشت دل از مهر یاری همچو تو / آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو
ز میدان که تو ای نازنین جولان کنی از بیش دیدن / نایه بمیدان بعد ازین چابک سواری همچو تو
گفتی درآ در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن / آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

خواهد مرد

درسینه

در سینه کز خارم غمت یا خار خارم در جگر / غمناک دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو
دل کی دهد که گل ز گلشن سر کند را / گر دو درون جان و دل باغ و بهاری همچو تو
صد ره کشم خاک رهش در دیده ای باد صبا / روزی که بکویش گرم افتد گذاری همچو تو
آوازه آن خوبرو چون رفت جامی هر طرف / آواره خواهد شد بسی زین دیاری همچو تو

ولهُ

ای دل من صید دام زلف تو / صید دلها گشته نام زلف تو
بند شد در زلف تو دلها تمام / دام و بند آمد تمام زلف تو
داد تشریف غلامی بنده را / زلف تو ای من غلام زلف تو
لایق زنجیر کلرنگ تو نیست / جز نقاب مشک فام زلف تو
رم کشند از دام مرغان وحشی عجب / جان نمی آرام رام زلف تو
زلف تو بالا نمی دارد مقام / بس بلند آمد مقام زلف تو
صبح اقبالت طالع شد نفس / بنده را از شام زلف تو

ولهُ

گر بجای سرو بنشاند قد رعنای او / سرو سیمین سایه خود را افکند در پای او
بر سر بازار گل بی وجه کو منفوش حسن / چون ندارد کس بدور عارضش پروای
سایه آن سرو بالا هر که را بر سر فتاد / سر بطوبی کی در آرد همت والا
آن پری رو مردم چشم منست این روشن است / جای آن دارد که سازم خیمه روشن بجای

دی خرامان برگذشت آن تحمل تر سوی چمن	سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او
ریخت شیرین خون فرهاد و ازین شیرین ترا ما	کز بتی خون ریختن هم خود بود حلوای او
شد میسر زاویه جامی که دوست وصل بود	باز اگر از زاویه خود باز ماندی وای او

وله

آن ترک نیم مست که شد جان خراب او	حلوا باده موی خستیم زمانه و عتاب او
بطرف بام اگر مه شب گرد چندش	شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او
من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش	یابم همین مجال که بوسم رکاب او
در روی او شهود جمال ازل توان	کردن میان حجاب نکردد نقاب او
چون در فشان شود لب او چون صدف شوم	سر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او
بودن بکوی او نتوانم شب فراق	ترسم فغان من برد از دیده خواب او
کاه سوال بوسه بجامی نگفت هیچ	یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

وله

غمزات گرنه حسبت این همه بیداد او	در فن عاشق کشی شاگرد تست استاد او
طره مشک رنگ تو لیلی و دل مجنون او	لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او
عشق در سر دل که سازد بهر درد خانه	اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او
بندگی نوشته دلم را با خطت از روز الف	فتنه دیگر رسد بهر مبارکباد او
با رقیب خستگی هم زبان کردن چه سود	چون ازین سو مان نمیشند حسنه در فولاد

رهبر کوی مغان شد پیر ما محمود باد	بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او
بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند	میکند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

وله

یارب از جانم ببر مهر مه رخسار او	یا بهر یک چند روزی کن مرا دیدار او
سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم	تا بیاسایم دمی در سایه دیوار او
ره چه پیمایم بکوی او چون خواهد زدن	بار دیگر راه من لطف قد رفتار او
شد پر مردم دره نکاه از زخم لعل نوشش	مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او
عاشق مهجور را بر رخ روان آن اشک نیست	می رود خونابه از سینه افکار او
کوه کن را صوت جان افزای مطرب کو بباش	کار غبون ساز نیست کوه از نالهای زار او
کار جامی در هم از انکار اهل درد شد	ناصحا بر خویش رحمی کن مکن انکار او

وله

چند ای پیر مغان که فیض جام پاک او	خاک را باشد نصیبی ای جان پاکان خاک او
گرچه رخش همتش جولان برون زین وعده داد	خویش را بستم بصد سالوس بر فتراک او
باغبان روضه قدر باده کرد شاخ حق	بر کنار چشمه کوثر نشانده تاک او
رفتم آن خاک در از مژگان بی اشکی بشوق	آتش من تیز تر گشت از خس و خاشاک او
بی خبر از دانش راجه ارم در میان	قاصر است از فهم این برهان ادراک او
چند لاف حسن و چالاکی ای سرو چمن	نیست چست این جامه جز بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد / می ندارد عشق تو دست از دامن صد چاک او

و له

مرغ جانها کرده هوای دانه خال او / گر نه بستی رشته لاغر تن من بال او
گر بقصد جان نوشته قاصدان مقصود دل / دل کند فرشکنها جان بکف استقبال او
بس که بر دل نامه بار غم نهاد از شرح هجر / شد خمیده همچو نون در نامه لام دال او
خون کنم دل را و مالم در رکاب او ز چشم / تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او
رویشان را چند زشته گر کشند صد پی گناه / یک گنه ننویسد اندر نامه اعمال او
صوفی دل عالما گر دست دوشش زد گرد دست / سینه‌ام چون خرقه چاک است که گواه حال او
وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا / دربدر درویش و غوغای سگان دنبال او

و له

آن پسر کو کشتادند جانی بغم او / هر سو که خرامد سر ما و قدم او
باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت / در حق من خسته دل از حد کرم او
بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد / آنکس که روا نیست خطا بر قلم او
آه از نکشم سوزد ور من ستمکش آتش / آخر نشود گرچه نشنید علم او
هر دم رسدم زخمی از آن غمزه بی رحم / ترسنده‌ام از مرحمت دم بدم او
چپ احرام ما است در شب جنبشم / محروم ز احرام حریم حرم او
جامی ز غم عشق تو کم دغمی نیست / پیداست چه خیزد ز وجود عدم او

و له

نامه بسته آمد غنچه و مضمون او / حسب حال بلبل و شرح دل پر خون او
قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن / زان چه غم دارد که گردد بیدل مجنون او
خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات / خط سبز از رنگ بین گرد لب میگون او
چون پری زان لطافت نیست وزن سرو را / چند خود را بر کشد پیش قد موزون او
آن مسیحا دم شفای رنج ما داند ولی / نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او
گرچه در پستی دهانش از سر موی کم است / یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او
گو مکن جامی در افسون سخن بیهوده سعی / کان پری رخ را فراغت هم از افسون او

و له

بریز ای هجر خون خندسوزی جان من بی او / هزار صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او
نسیما سوی او کن رهبر سیر خود جان را / که جان آنجا رسد باری اگر ماند بدن بی او
مذاق جان ما شیرین بچاشنی هجر نادیدن / چه داند تلخی هجری که دارد کوهکن بی او
ز سر گل میخلد در سینه خاری بی رخ خویش / چه می‌خوانی مرا ای باغبان سوی چمن بی او
مپرس ای همنشین مهربان از غم هجران / زبان من ز گفتار افتاد نتوانم سخن بی او
همه آفاق را دانم که سوز من شود روشن / ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او
از آن مساند جامی ای اجل تاراج عمرش کن / گران مسکین بجانست از حیات خویشتن بی او

و له

میرود عمر گرانمایهٔ ما غافل ازو — وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو
دل خوش بی جنگ که ما هم خوان ماهیم — چون شود دوری ما پیش بهر منزل ازو
ساخت بی طلعت خود روز سیاه ماه ما — اختر برج مه خورشید بود محمل ازو
قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور — کی بود روضهٔ فردوس شده منزل ازو
خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف — چند چون لاله نشینیم جداغ دل ازو
شد برون سیل سرشک از حد و نزدیک سپید — که بنه مردم چشم این صورت آب گل
جامی از زهد و ورع مشکل عشقت نگشود — جام می گیر که حل شود این مشکل ازو

ولـه

چرخ را خنجر کز دو چشم پت موج خون درو — شیشه سبزست و اشکم بادهٔ گلگون درو
شد جهان از اشک من دریا و می ترسم شود — غرقه از بار دل من دعوی قارون درو
چاه درون جان گرفتی جا کشش از بیگانه دور — تا نیابد ره خیال غیر ای از بیرون درو
رشتهٔ جان گر ز زلفت نکهت چندین مپیچ — جان من کو باش یکجا ره کر افسون درو
عکس تو در موشم ز دل ببرد ترک عشوه ده — باده مستانه افتاد و مردافکن میرزا افیون درو
روی مجنون بود در لیلی ولی از غیرت عشق — عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو
مخزن سلطان عشق آمد دل جامی ولیت — جز خیال لعل جانان کو در مخزن درو

ولـه

ای که ابروی تو طاق قبلهٔ عشاق را محراب دو — با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود ما زان ابروان باشد خیال روی تو — قبله باشد جز یکی گر چه بود محراب دو
یکتای برقع زان دو رخ تا چشم انجم ببیند — چند یک پس آسمان خورشید عالمتاب دو
شاید که تن چون کشم از تو عنان دل چنین — گر زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو
در گلستان حسن از آن بالا و رخسار چنین — یک شاخ چین نازک گرد و سه گل سیراب دو
جانم فدا ای ساقی کان ادم که نوشم جام می — نقل از دهان لب دیده بسته یکی عناب دو
شد موشکافی زان دو لب مستی بلی نوز او — بزمی کو شد گرد آن در جام شراب ناب دو

ولـه ۹

دور کیست تو کو مستند ناتوان سر دو — شد ناآفت قتل بلای جان مرد دو
میان ما و تو خنجر جان و تن حجاب نبود — پا که هجر تو بر داشت از میان مرد دو
جان و دو دیده عبور ندبر رخت گنگند — نظیر روی تو از یکدگر نشان هر دو
قران تو پس قزح با هلال بس عجبست — خدا برابر نما طاق ابروان هر دو
نگار بیشه در و ترکند خفته چشمانت — نهاده سر بر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصر ند وهم خرد — اگر چه خرده شناسند و رازدانی هر دو
نگار دیدنی عشق هر بس جامی را — اگر که در پی کار تو این و آن هر دو

ولـه

ای اشک سرخ دمبدم از چشم تر مرو — هم رنگ لعل یار منی از نظر مرو
نزدیک مردم نه ز تو دور از خدا بترس — نزدیک اگر نیابی از این دو در ترم رو

تا کی بقول روی رقیب از نظر مرا — مهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنه بازار کوی شد — ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
جای درش نه منزل آلودگان بود — آنجا جو اشک غرقه بخون جگر مرو

ولـه

ای پیر گشته بهر جوانان ز ره مرو — موی سفید دهی زلف سیه مرو
بنگر بهشت شباب خود اندر محاق شیب — زین بیش در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان بی کلاه — با قامت خمیده ز بار گنه مرو
فکر حساب سر کجی و راستی بکن — پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل پر وسوسه مزاحمت اهل دل مکن — تنها نه ز پر خرقه سوی خانقه مرو
خواهی بجو ز گنجینه تحقیق رهبری — بی رهبری ز منقله گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست — صیدی نکرده جانی ازین دامگه مرو

ولـه ۹

خوی کز تراز تاب می ریخت از جبین فرو — موج بلا بپاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارضش نشسته عرق یا ز لطافت هوا — قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین کز لبت بر آمده — یا صف مور اشده پای در انگبین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساز اگر — در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت در این میانه قوت دل ز جهان فراغتی — کاش نمی گذاشتی گیسوی عنبرین فرو

گرد ز زلف کرده پاک بطرف آستین — دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو
جامی خسته دل ز غم چه سان کند — گر مژه اش گرفت خون روی زمین فرو

ولـه

ای جاودان بصورت اعیان برآمده — گاهی نمود ظاهر و گه مظهر آمده
از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک — در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده
بی صورتست عشق ولی عشق صورتش — غالب شده بکثرت صورت در آمده
موقوف عارفست بهر صورتی که هست — در چشم منکران چه غم ار منکر آمده
در موطن ظهور و بطون نیست غیر او — هر چند کز ظهور و بطون برتر آمده
گاهش کشیده جاذبه عاشقی عنان — با داغ عاشقان بلا پرور آمده
گاهش گرفته جلوه معشوقی آستین — بر شکل دلبران پری پیکر آمده
یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه — وز جمله سروران جهان برتر آمده
یکجا فکنده خرقه فقر و فنا بدوش — محتاج وار حلقه زنان بر در آمده
هرجای نظاره شاهدست منتظر — منظور هم خودست که بر منظر آمده
بنموده روی بهر تماشای عاشقان — وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده
همراه وحی گشته روح القدس شده — پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده
بحریست مستفیض کز اوصاف مختلف — باران و قطره و صدف و گوهر آمده
بیرون ز عشق عاشق و معشوق هیچ نیست — این هر دو اسم مشتق و آن مصدر آمده

مشتق چو نیک در نگری عین مصدر ست — کاندر صفات ظاهر خود منظهر آمده
نشکفته است جز گل وحدت بباغ عشق — هر چند گاه اصفر و گاه احمر آمده
جامی ندیده رنگی ازان گل عجب مدار — گر غم کبود خرقه چو نیلوفر آمده

وله

گشاده ماه از چهره خنگش بر تاج — ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم مژده انی انا الله
لبش بگشاده مهر از حقه لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه
بروبش ماه را از صبح وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف درازم دست بر نیست — مبادا دست کس زین گونه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه خون بست ته ته
بلطف قده می جا زد و رفت — زهی لطف قد اعلی الله قدره

وله

بلطف قده دلها زدان مه — زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان رو بگویم — که خوش باشد سخنهای موجه
مرا باآن دهان سریست پنهان — کسی زان سر نه و ایشان چه آگه
بحلق تشنه ام تیغ تو بگذشت — دم بسمل جواب الحمد لله
بهر فرسنگ عجز راه سلامت — ترا دیدم براه افتادم از ره

غم عشقت در آمد از در و بام — بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی — و فاقت زاد فی الطنبور نغمه

وله

ای زده صورت خوب تو به — صورک الله علی صورته
روی تو آئینه حق بینی است — در نظر مردم خود بین منه
بلکه حق آئینه و تو صورتی — وهم دویی را بمیان ره مده
صورت از آئینه نباشد جدا — هست به متحد فانتبه
هر که سر رشته وحدت نیافت — پیش وی این نکته بود مشتبه
رشته یکی دان و گره صد هزار — نیست گره زین رشته گشاید گره
هر که چو جامی بگره بند شد — گر ببرد رشته رود باز به

وله

سیب زنخدان ترا به ز به — یافت دلم منتعه الله به
دانه خال از ذقنت چون نمود — دانه چو هر گز نماید ز به
گشت به از دانه خال آن ذقن — گرچه میوه ای دانه به
گفت زهی هر که بدید ابرویت — نیست بلی چاره کمان از زه
غم چو دهی قسمت دل خستگان — نی که میان بست بدین گره
نیست بکالا کی و بیشی چو تو — قسمت من بیش ده و بیش ده

من لب او جامی و بیخود بیفت — باده خور و مست شو و بر ب

وله

میوه باغ بهشت بلکه از آن بیش — سیب زنخدان تست مستغفر الله
خرقه بتسمین چو به عاشق غم دیده را — کرده ام از غم هزار خرقه بتسمین چو به
شد دل خلقی اسیر چند نهی مشک رخ — زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره
نافه چو در پاکستان بگذری از بوی مشک — سوی تو عشاق از آن تشنه و شیفته
شاهی خوبان پیاده رخ چین قدر جاه — یاد اسیران بکن داد فقیران بده
باده خم یافته رشته اشکم بکمر — ناوک آه مرا هست آن چون کمان ...
در بر جای دلش میطلبد از رشته تو — تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

وله

ز هر طرف که در آید گشاده رخ ... — مرا نشاید مشتغ رم(؟) و جاه
کمال از ل(؟) ده جمال او دیدم — چو بست بند قبا و گشاد طرف کلاه
غلام لطف خرام ویم که سالک را — کهی برد به ره و گه برد از راه
ز ناز بر اشتر(؟) چو دو چو ناخه(؟) — ز ناز حشمت و خوبی بزیر بابگاه
مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ — ز تیره عارف عاشق خدا بود آگاه
حدیث عشق که منثور دولت امید است — بگفت وگوی مقلد کجا شود کوتاه
شهود یار در اغیار مشرب جامی است — کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه

ابر

وله

ابر چشمم تا بماهی رفت و آهم تا بماه — نیست بر درد دلم از ماه تا ماهی گواه
شد معلم بر در مکتب خلق اما چه سود — چون نه دارد ابجد عشقت درست آن طفل راه
بعد از ما می کابست چشم ریخت مش نظر — گاه آب از دیده ما منع میشود که دود آه
خاک پایت را که میدارد از رنوم رقیب — آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه
افتم از شوق تو من گریان بپای سرو گل — غرق گشتم میزنم دستی بهر شاخ گیاه
جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش — گر پذیرد عذر من اکنون بیشتر از جان عذر خواه
نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر — زان رخ نیکو جز آسی احسن الله جزاه

وله

اینک سواره میرسد آن ترک کج کلاه — خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه
آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر — بر هم زده بتیغ مژه قلب صد سپاه
در تاب داده عارضش از باده صبوح — مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه
شوق طلعتش افغان ز اهل درد — سر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه
ز آرام کشید و سر راهش نیکنید — باشد که سوی من بترحم کند نگاه
گر لاف عشق میزنم ای خواجه طعن نیست — اینک ز رنگ سرخ رخ زرد من گواه
جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد — بیرون رود ز مجلس او جز فغان و آه

وله

ان دو رخ را که نه بیشم مگر ماه بماه
بجمال تو که بیشم بجان نیکو خواه

گر کشی از پی نخچیر که صید کمان
برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان بر خت خط غلامی دادند
نیست آن خال سیه غیر برین جمله گواه

برندارم ز رخت روی اگر سر برود
بحکم گر ز ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو که ریزد خونم
ناگه از جانب تیغ تو کنم تیز نگاه

دانه خال رخ ورزدم بنگر گرد وی
حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت که تب و گه آه کشد
نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

و له

همچو شمع بزبان شعله زند آتش آه
گر نه بگشایدم از سینه برو تیغ تو راه

لب لعلت که ز دود از خط بدلم مهر وفا
چون نگین هست ببی مهر زدن کرده سیاه

بیدلان را بنگاهی چو نگه داری دل
از دو چشم تو همانست مرا نیم نگاه

خال مشکین که بران چاه زنخدان منی
حبشی زاده افتاده ز شوخیت بچاه

شوق قد تو بطوبی ننشیند ز دل
تشنه آرزوی بر روان شاخ گیاه

دل دو نیمه شده از تیغ تو چون نامه خودست
سر دو را پشت ز بار غم عشق تو دوتا

عذرخواهی مکن از جامی اگر شد سگ تو
این کرم کن که از این خاک درش عذر مخواه

و له

حلقه زلفش گشود باد سحرگاه
اشرق شمس الضحی بنور محیاه

بچند

چند گریبان درم ز شوق جمالش
بر فلک ای باد صبح دامن خرگاه

وصف سهی سرو ما بلند مقامیست
کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

راز دل خسم بپیش جام دهان باز
گفت صراحی از آن فتاد در افواه

هر دل تنگم نشین اگرچه ندارد
کلبه درویش تاب کوکبه شاه

آه دلم هست بی تو شعله جان سوز
آه که صد بار سوخت جانم ازین آه

جامی بی صبر و دل بپیکان قدرا
همدم دیرینه هست و یار هواخواه

و له

رمید آن آهوی مشکین ز من ناگاه
مای عنی غزال گشت وا اسفاه

خدا را ای صبا آگاهیم ده
که آن آهو کجا دارد چراگاه

زبانم گر بخیت چون مشکین غزالی
الا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم
من از نادیدن آن نازنین ماه

نه خونین اشک من داند مردم
وان لم ابک ما کنت القاه

منم در انتظار او شب و روز
نشسته گوش بر در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد
چو شد خاک جامی طالب خواه

و له

دلم شد مبتلا گشت از ان دام زلف آه
ببند انال زلفی دام زلفاه

بفکر زلف تو عمرم بسر آمد
زهی فکر دراز و عمر کوتاه

توئی دلخواه من تا رخ نمودی   روا شد کام من بر وجه دلخواه
کله کج کرده ترک چون تو رعنا   نمی‌بینم درین فیروزه خرگاه
بپوسندت ز جولان ده که امروز   سپاه خوبرویانرا توئی شاه
سر جامی و خاک رهگذارت   چو خواهد خاک شد باری درین راه

ول‍ه

ای بر سپهر حسن تو آئینه دلی شکوه   از زنگ جور و بار غمت پشت تا بکوه
پیش رخت بخاک مذلت فتاده است   گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه
سر رشته‌ای نوشته همی خواندم از رخت   خط تو شرح داد علی احسن الوجوه
ای جسته حل مشکل ما ز اهل صومعه   بازا که این گره نگشاید از آن گروه
جامی ز سعی خویش بجانان خبر نیافت   یا معشر الاحبه بالله خبروه

ول‍ه

منع سماع نغمه نی می‌کند فقیه   بیچاره پی نبرد بسر نغمت فیه
می ده ببانگ نی که ندارم بغیر عشق   پروای ریش محتسب و سبلت فقیه
واعظ بطعن باده پریشان زبان گشاد   یا رب توئی پناه من از شر آن سفیه
مائیم و تیه هجر تو ای چشمه حیات   یادی بکن ز حال جگر تشنگان تیه
تشبیه میکند رخت زاهد ولی   با او صبیح وجه ترا نیست شبیه
گفتی ترا برشته جان آتش افکنم   چون شمع میکند دل من زین نشاط تیه

جامی

جامی حریم کوی مغان گنج صفاست   طوبی لساکنه و بشری لزایره

ول‍ه

حدیث جام و جم لاف است لابد   خوش آن بیسکه با جام گوید آبه
بآب می آباد کن کاخ عیشم   که رو در خرابی نهاد این خرابه
نخواهم زر در قدح دست شستن   اگر نبود طشت و مهر افتابه
بود قصر عشرت بسی خوش چه بودی   که حرف بقا داشتی بر کتابه
پی سرفرازان مپیچ تار فکرت   خریدار یوسف مشو زین کلابه
بکش ز اطلس چرخ پای ارادت   که حیف است این پای دامان پاتابه

ول‍ه

ای کجکلاهی ترا افراخته   بهر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال   جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل اشکم میرود در کوی تو   بس که جان عاشقان بگداخته
هر که دید لطف چوگان بازیت   جای گوی آنجا سر خود باخته
میگریزم من دواسبه و از عجب   میرسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای راز است اشک من   موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی راز هیچ   کس به از تو قدر او نشناخته

وله

ای ز خط نقشی ز تو انگیخته   مشک تر پیرامن گل ریخته

کم شناسی قدر جامی را ز هیچ / کس به از تو قدر او نشناخته
با خیال لعل رنگ آمیز تو / آب چشم با لخون آمیخته
دارم از زلف تو صد پاره دلی / هر یک از مویی دگر آویخته
آهوان دیده ز بیم چشم تو / هر کدام از گوشه‌ای بگریخته
چشم من هر یک بجست و جوی دل / خاک کویت را بمژگان بیخته
تا بپیش زلف تو از کف داده‌ام / رشتهٔ جان از تنم بگسیخته
جامی از وصف میانت قاصرست / گرچه سر دل صد خیال انگیخته

وله

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده / قبا چست کرده کله کج نهاده
پی قتل عشاق از ابرو و غمزه / کمانی کشیده خدنگی گشاده
ز روی نگارین چون قدم برگرفته / جهانی بخدمت زمین بوسه داده
ز رشکم که هرگز نشستن نداند / چو با خاک پایش رسیده ستاده
پری و آدمی قاصر از جمالش / همانا که از ماه و خورشید زاده
بیک آستان نیازم گر دارم / بگردن ز طوق وفایش قلاده
مزن پیر بیگانگان فال عشقش / که این قرعه بر نام جامی فتاده

وله

منم ز مهر تو تنها بکنج ماه فتاده / نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

زهر

ز هرچه غیر تو در کنج عزلتیم نشسته / بهرچه حکم تو بر پای خدمتیم ستاده
سگ توام بکمند جفا نوازش من کن / چو نیست بخت که سازی مشرف قلاده
دلا مبند بهر سو شکافهای خدنگش / که بر تو آن همه درهای رحمت گشاده
تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو / منم عنان ارادت بدست حکم تو داده
خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده و جامی / بجد نیاز دوان پیش توسن تو پیاده

وله

ای سرو راستین که کله کج نهاده / وای تازه گل که پرده ز عارض گشاده
از جنس آب و خاک نه از چه گوهری / وز نوع جن و انس نه از که زاده
نازک تری ز برگ سمن ورنه کیستی / بر شکل سرو ریخته از سیم ساده
وصف ترا چنانکه توی چون کنم خیال / کز هرچه در خیال من آید زیاده
رفتی سوار صبر و خرد در رکاب او / ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده
برخاستم که دست زنم در عنانش گفت / زنهار جز عنان دل از دست داده
خود را میان راه فکندم بخشم گفت / یکسو نشین چه در ره مردم فتاده
پس بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت / جامی برو چه در پی من سر نهاده

وله

زهی رویت زهی رویی نموده / بجز روی تو خود رویی نبوده
نموده در روی خویش از حسن خوبان / دل از عشاق بی‌پایان ربوده

فروغ روی تو عالم گرفته / ز زلفت گر شود تاری گشوده
ندانم پیشه عشقت کس به از من / که هم خود گفته هم خود شنوده
اگر ماند جدا اعیان عالم / بخلوت خانهٔ وحدت غنوده
وگر نقش همه ذرات عالم / شود ز آیینهٔ هستی نموده
نگردد قدس ذات لایزالت / از آن یک کاسته زین یک فزوده
ثنای ذات تو جامی چه داند / چه گوید ناستوده از ستوده

وله

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده / هوش خرد تیز ز کی از ما ربوده
خضر است آن نه لب که ز لعل حیات بخش / دیگر به آب زندگیش ره نموده
گفتند ما پسند ای تو یک دی بجی / امروز خوشی دلم بکان کان نبوده
هر که بلطف جانب ما کرده نظر / بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده
شبها چه غم ز محنت بی خوابی مست / زینسان که خوش بمحبت راحت غنوده
گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجت است / روزی اگر فسانهٔ مجنون شنیده

وله

آن شیخ جدید است که در خانه خزیده / با خویشتن آمیخته از خلق بریده
زنار رعونت که بریده است ز اغیار / چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده
خود خلق و تمنا کند از خلق رهایی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

بیکار

بیکار بگردی نرسید از ره مردی / زنهار که آتش بری مرد رسیده
از کعبه و از کعبه روان دم زد ما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده
از کشف معارف شده مشغوف بعارف / در های سمین داده و خر مهره خریده
جامی صفت جام می عشق بپرسش / کان جام ندیدست و زان می نچشیده

وله

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده / گه رفت جان جانم وداع نا کرده
ز من گذشت تغافل کنان بمیداند / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده
ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز / که ره دهم دگر این بلای صد مرده
بود بدیده مردم چو مردم دیده / چه عیب از آنکه شد از تاب خور سیه چرده
برون فتاد دل از پرده شکیب منوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده
مقلدان چه شناسند داغ هجران را / جز ز شعلهٔ آتش ندارد افسرده
دریغ و درد که جامی بخشک سال فراق / ز پا فتاد بر از باغ وصل نا خورده

وله

میکنی بر روزی دگر قتل بنده / که روزی دگرا که مرده که زنده
بود حق بنده ز تیغ تو زخمی / خدا را مکن ظلم در حق بنده
بنو دم پسندیدهٔ صحبت تو / چه بیداری از دور کردم پسنده
ز چاک گریبان تن نازک تو / مرا چاک در دامن جان فکنده

ولبست چون سنگ شیرین چه اگه   زجانی که فرهاد دور کوه کنده
من ابر بهارم تو گلی که خندان   مرا کار گریه ترا خوی خنده
به دوزی بهم دلق صدپاره جامی   نیلی دل زنداز دلق ژنده

وله

ای گشته دلم هزار پاره   از تیغ غمت هزار پاره
من غرقه میان خون ز گریه   خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بمردنم ز شوقت   بگذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چارهٔ ما   بازا که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست   ما هیچ کسیم و هیچ کاره
من تشنه تو تشنه تنم پیر   هر جا بسرم رسی سواره
گریان بگذشتم از دیارت   شد منزل ماه پر ستاره
از بهر خراشیدن تو   خواهم ز دلت تیغ خاره
گردان از نظم خویش جامی   در گوش زمانه گوشواره

وله

آن شوخ رسید ناگه و خلق بنظاره   چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس بسر راه رود بهر تماشا   مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که دوم پیش عنانش چو غلامان   هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره

بچون ماتمیان

چون ماتمیان چه کنم نوحه در آن کوی   رخساره خراشیده و پیراهن پاره
بی خوابی ما را اگر آن شوخ نداند   ای کاش برسد شبی از ماه و ستاره
خواهم که بیک زخم ازو کشته نگردم   باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی   هر چند که خون می شود از وی دل خاره

وله

گویند نگار من چو زهجران کنم گله   آن تات ماشیا انا اتیک مهروله
وآن دم که روانم به جست و جوی او   بر پای سعی من نهد از زلف سلسله
ور سر بجیب صبر کشم گویدم بناز   چون میدهد دلت که مرا می کنی یله
یا رب چه موجبست که آن شاه دل نواز   با بیدلی چو من کند این سان معامله
طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد   باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بچشم حس شناس نه از حجت و قیاس   خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه دریافت   مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

وله

ساقی بیا که دارد اکنون بکف پیاله   بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله گون شکست غنچه را لب   یا خود بزخم دندان در خون گرفته ژاله
هر دم زند فرح گل خواند چو باغ بلبل   حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
باد خزر زاز برستم تازه عقدی   محصول عقل و دینش کردیم در قباله

فی من بجز و فتادم در کوی عشق مستی — از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تغزل بچارده لیک — هر لحظه در ترقیست آن ماه شد ده ساله
عالیست قصر رفعت آن شاه عاشقان را — جامی بلندتر کن آهنگ آه و ناله

و له

گر نالم از دل خود برآید ناله — ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
گشته دنبال سفر کرده سواریست روان — اشک بی رحم که بدین گونه کشد دنباله
آنکه در وصل نشیند بغم عشق مرا — نیست غیر از دل آن یار بعهد پرکاله
جان بستدی که یک بوسه بها خواهم داد — کی بود کی که رسد نسیه ما را حاله
خوردم از خال لب او بخیال بوسی — زد ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله
گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف — دهن غنچه کند پاره بدندان ژاله
چارده ساله مهی بخت جامی بر تافت — گرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

و له

خوش نامی از کف آن ماه چارده پیاله — که بهر نقل ده بوسه ز دنباله
رسید غره شوال ماه روزه گذشت — بیار می که همی بود توبه را حاله
پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس — که برد طاعت یک ماهه جرم یکساله
مراست آتش تب در جگر نمیدانم — ترا بگرد لب از بهر چیست تبخاله
بهوش باش که راه بسی مجرد زد — عروس دهر که مکاره ایست محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مشو — مرو چو سامری از ره به بانگ گوساله
چو دل بجلوه شاهد کشد ترا جامی — مکش ملال ز غنج و دلال دلاله

و له

سلام الله ما ناحت حمامه — لعقد الالف او جادت غمامه
علی اکناف وادٍ فیه حلت — سعاد بالسعاده والسلامه
اگر در نامه درد دل نویسم — شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه سوز سینه گویم — علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشق بازی — زبان بگشاده بر من خاصه عامه
نیاید قصه دوری بپایان — ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی — ولیکن لیس یجدیه الندامه

و له

قبول خاص طلب چند بر خاطر عامه — بزرق حیله کشی بار طیلسان عمامه
بنوش جام مروق بسوز جامه ازرق — که خاص طالب حاجت عام عاشق جامه
همای طایر قدسی ز سمت تو نشاید — که میل افزاید به کنج و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی — نظر بگردش پرکار دار و جنبش خامه
ز عرض قصه ما طول یافت نامه قاصد — خوش آنکه طی شود این عرض و طول قصه و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل — کضوء لامعه برقا بلوح خلف غمامه

طارم

زاتش دل جامی علم بچرخ کشیدی | لقد عصبت لسر الهوی علیه علام

و له

تعالی الله زهی شاه یگانه | زهی حسن جمال جاودانه
درین بتخانه هر نقشی که بینم | تویی مقصود ما دیگر بهانه
نه بیند چشم عارف عارض و خال | نجوید مرغ قدسی آب و دانه
اگر خوانی ز عشقم داستانی | نخوانی عشق مجنون جز فسانه
مجو اسرار عشق از شیخ خلوت | چه داند نطق طوطی مرغ خانه
میانت را چنان خواهم در آغوش | که مویی هم نگنجد در میانه
گذر کن بر سر جامی که دارد | سر خدمت بخاک آستانه

و له

مغنی باد از چنگ و چغانه | چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه
که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت | بود مایهٔ دولت جاودانه
درین بزم که چند غافل نشینی | ز صوت اغانی و جام مغانه
مباش از می لعل غافل زمانی | که پیداست پایان کار زمانه
غنیمت شمر روز عشرت که داند | که روزی دگر زنده باشیم یا نه
بلو دخانه گر دوست یابم نشانی | نتابم سر خدمت از آستانه
بگیرم و جاسی از خانه خود | که خالی نباشد از و هیچ خانه

و له

همم نام و زانجنگ دانه دانه | گرفت از چشم آن در یگانه
نجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گوی | چه داند زاهد خشک این ترانه
اگر چه سرو را بالا بلند است | نماید پیش قد او میانه
نکو آن شوخ را طلعت و تابان | که داند مهر بوسی صد بهانه
حدیث بوستانی جامی این بس | که می بوسی بخاک آستانه

و له

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه | پس نیاز من و آستان میخانه
صدای ذکر ریائی نمی دهد ذوقی | خوشا نوای نی و نغمهای مستانه
ز شیخ شهر چو می پرسی و محاسن او | که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
بکایت ساقی پیمان شکن که بردشتیم | متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه ازین خوشتر | نگفته اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پرسی تا پا سینی | بپای شمع دلفروز خود چو پروانه
ز تن پرست مجو سر اسل دل جامی | که نیست سر صدف جای در یکدانه

و له

گهی بوسم به مستی پای خم که دست پیمانه / گهم دریوزه فیض از بزرگ و خرد میخانه
بگوی زاهدم ای ناصح مخوان از مجلس مستان / بکف یکدانه نقلم بهتر از تسبیح صد دانه
ز گفت و گوی عشق تا برفت از یاد دیوانها / مقالات گل و بلبل چه بیت شعر دیوانه
چه سازم با تو تازه آشناییهای دیرین را / چو دارد هر چه پیش از آشنا پیش تو بیگانه
چو لوتی بسنگم زنی من ناز اگویم رقیبان را / بگوید جز سب و دشنام طفل آزار دیوانه
چو آید بر تو مشاطه در هر حلقه زلفت / هزاران رشته مو بگسلد تا آمد شد شانه
چه باشد کار مردان عشق بس مردان جان دادن / گرفتی کار مردان پیش جامی باش مردانه

وله

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه‌ای / پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه‌ای
محنت یعقوب از دور و غم من شمه‌ای / قصه یوسف بدو رخ خوبیت افسانه‌ای
نقد جان و دل نه بهر خویش میخواهیم / صرف راه تست اگر داریم دردانه‌ای
گر بجالت دست بردم پیش پا مالم مکن / مور مسکین را نشاید کشت بهر دانه‌ای
خانمان گر گشت ویران شکر کاقبال عشق / بر سر کوی بلا داریم محنت خانه‌ای
بیدلان را نیست در غربت آباد وصال / بعد از این ما و فراق و گوشه ویرانه‌ای
جامی از یک جرعه جام غمت فی خود فتاد / وای اگر ساقی هجران پر دهد پیمانه‌ای

وله

شبها من و خیال تو و کنج خانه‌ای / با خود ز گفت و گوی تو سر دم فسانه‌ای
گر وفا عاشقان بگلت خونشان میریز / مردم چه حاجت که جویی بهانه‌ای
سوز و زبان نامه گر شرح اشتیاق / گر آتش غم تو برآرد زبانه‌ای
خواهم عیان گر فتنهای شهر آشوب / باشد بدین بهانه خوردم تازیانه‌ای
اینک دل نگار من ای ترک تندخوی / بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه‌ای
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای
جامی چه اعتبار بود آستان ز تو / همچون تو صد گدا است بهر آستانه‌ای

وله

آینه باش و عکس رخش بین در آینه / مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بچشم گفت / گر صاف دل چو آینه باشی سر آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست / نقشی دگر نمود رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند جرعه نوش / تا بیننشان و تنگ الا مباینه
جامی تو در تلاطم بحر قدم فتاد / فارغ شد از تموج احداث کاینه

وله

باری دگر کرم کشش نه جا تیغ بسینه / تا مرهمی بسینه شود داغ بسینه
میهات گر شایسته عنای تو گردد / تا دل نشود پاک ز غل سینه ز کینه
پیش آکه بهر کرد مست از طالب عشق / کین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجینه دل من که ز پیکان تو دارد / صد گوهر سیراب بهر کنج دفینه

دل بجای غم نشست نکه دارش از اغیار — تیر ظلمت ز نشانهای جهان پاس خزینه

جانم سوی تن زا ز روی خال تو آمد — چون مرغ که آید بزمین از پی چینه

تا یار کند میل غزلهای تو جامی — از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

وله

رسید یار طریق بخار ما کرده — گره ز ابرو برقع ز روی واکرده

نمود همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا — هزار پیرهن صبر را قبا کرده

فشانده ز رخ خوی از رخ و غبار از قد — شمیم سنبل و گل هم ز هم جدا کرده

کشید خط خطا بر من و بیازارم برد — گمان که راهی هوا بش درین خطا کرده

ولی ز لطف عمیمش امید میدارم — که خط عفو کشد بر خطای ناکرده

صفای مشرب آن چشمه زلال نگر — که صد کدورت ما دیده و صفا کرده

نکرده توبه ز عشق تو جامی آخر عمر — چه جای زکاری که عمرها کرده

توبه

وله

رسید ترک من از تاب می عرق کرده — ز تنگ پسته طرف کله چو جام شق کرده

صفای سینه اش از جاک پیرهن چون صبح — هزار دل شده را ز اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی گذشته از دل و دین — ببر بگاه گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده نقلش صبا بصحن چمن — زلال کاسه نهاده ز گل طبق کرده

ثنا راو همه جانها گپت و او ز کرم — قناعت از من بیدل بیک رمق کرده

ز شرح دل ورقی مشتیست چهره زرد — که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکری بود ساتقا جامی — کنون تلافی انکار ماسبق کرده

وله

منم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده — ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا کشاده گل ورقی — بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کن که داشت غنچه کره — گل از برای نثار تو پر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنمست یا ز نسیم — شنیده نکهت تو وز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی تمام کی پوشید — بچشم ملق جمال تو اش خلق کرده

ز هستی ام رمقی مانده هست کی باشد — هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده

حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر — بکنج مدرسه تحقیق این سبق کرده

نشنید نکهت تو

وله

رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده — مرا ز جامه جان راچو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب باغ — نسیم دفتر گلرا ورق ورق کرده

حق است بر تو مرا بوسه بود مرکز — که منت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت بر همه سبق — که غم دو پیشه تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق چو واعظ شهر — دقیقه که بیان کرده بهر دق کرده

ز عکس مهر خستیم رخ رویم این بس — که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل نامهٔ جامی که کاغذش طبق است — دهان گشای که بهر تو بر طبق کرده

ولـه

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده — پس بچشم عاشقان آن را تماشا کرده
ز آب و گل آیینهٔ جمال خویشتن بنموده — شمع گل رخسار ماه پیکر و بالا کرده
جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده — ذو فنون عقل را مجنون و شیدا کرده
گر چه معشوق لباس عاشقی پوشیده — وانگه از ناز و جلوه بر خود تمنا کرده
بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته — عالمی را بستهٔ زنجیر سودا کرده
موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان — در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده
میکنی جامی کم از عشق اسم و رسم خویش — آفرین بادا که زین رسمی که پیدا کرده

گل

ولـه

ای که مرا جسد چاشنی فکار کرده — باتو یکی است عهد من گر تو هزار کرده
بوسه قرار کردیم از لب خود چون جانم — جان بلبم رسید که آن چه قرار کرده
خط غبار رستا این یا نه که مشک سوده — چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده
خوابگهم جدا از خود ساخته خیر و گل — بالش خاره داده بستر خار کرده
جلوه کنان بهمروی مرکب ناز زیر ران — غارت عقل و هوش را نفسه سوار کرده
روی چو گل نموده سبزه بران فزوده — کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده
جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا — دل بد و نیم مانده دین چهار کرده

بجانا

ولـه

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده — ناسازی چو بخت من آغاز کرده
دل را بدام طرهٔ طرار بسته — جان را شکار غمزهٔ غماز کرده
هرگز نکرده جانب من التفات — ور زانکه کرده از سر ناز کرده
مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ایم — ما را بعشوه مست و سرانداز کرده
صد مرده پیش زنده شدست از لب تو عیسی — گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده
خون خورده دایم بسی چو صراحی یک دم — در بزم وصل خویش سرافراز کرده
جامی رواج نیست داده بوی گل — هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

ول

منم اکنون بسر کوی وفا خاک شده — هر چه جز عشق بود ز آلایش آن پاک شده
مرهم ریش کسانی و از این درد مرا — سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده
شد خرام و ببین سر طرفی شیفته — فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده
منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق — همه زین مزره روی چند هوسناک شده
شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه — شرری کز دل گرم سوی افلاک شده
چشم مست تو که میداشت بهر دم نظری — دور ما آمده خون خواره و بی‌باک شده
هم عنان بادگرانی تو و پس کس جامی — مانده از دور و دلی بستهٔ فتراک شده

ولـه

یا رب این منشور اقبال از کجا واصل شده — گز وصولش کار مشتاقان بکام دل شده
یا رب این دیباچهٔ آمال نقش کلک کیست — کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده
پایه‌ای رفیست از پیسلسل خطش ایام حیات — گوییا ان زنجیر پای عمر مستعجل شده
نامهٔ فتح است فی آیات معجز نشان — ز آسمان بهر نجات خاکیان نازل شده
حاصل محوای آیت الخ از دیوان فضل — غرقی کامل بغیب حسن و عادل شده
شاه ابوالغازی که سرخاقان تا قاف جهان — فتح روی آورده تیغش تا این حایل شده
نوک رمح آورده ان بگشاده سرجلگه — در دل دشمن ز اسرار اجل حکل شده
ظلم کو چون سایه بنشین درنکه جا علم — کآفتاب عدل او آفاق را شامل شده
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است — بارها و آخر بعجز خویشتن قائل شده

وله

رخ برافروخته ماه منور شده — قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست — دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
هست صد بار این حسن و لطافت که تراست — روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است — در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو بستند همه سرو قدان — جای آن دارد گر بر همه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل — که پس از محنت بسیار دلیر شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر — دو سه روزی که حریف می پیمانه شده

پستند

الله

وله

الله الله چه نازنین شده — آفت عقل و هوش و دین شده
من بچه نام زینسلسلی کرمپرس — تا تو در دلبری چنین شده
گرد رخ زچین طرهٔ عیان — غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آب داریست — خاتم حسن را نگین شده
من بجان بندهٔ کمینه توام — بهر قتلم چه در کمین شده
گشته کم دلا بفکر لبش — چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان میان — خرد دان دقیقه بین شده

وله

تا بسته طرهٔ عنبرافشان گره — عشاق را فتاده بر گهای جان گره
می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو — تا که فکند زلف تواش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش — در حلق شیشه شد چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که کرد — جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ما خود گشاده بهر شکر خنده است چشم — داد حوصلش بر غم ما زده بر ابروان گره
تاب گره نیاورد از لطف آن میان — میخکش خدا ز کمر بر میان گره
تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار — صد آرزو بست در دل مسکین از آن

وله

ای سر زلف تو گره بر گره / در دل ما صد گره از هر گره
کار فرو بسته ما را بود / با سر زلف تو برابر گره
قد من رشته جان از غمت / هست یکی حلقه و دیگر گره
می نهد از عارض زلفت صبا / بر سمن از غالیه تر گره
طره شمشاد بود کاکلت / بست ببالای صنوبر گره
آن نه حبابست که بی لعل تو / باد شود در دل ساغر گره
گفته جامی است اسیر زلف تو / رشته سحریست بهر گره

و له

ای طره تو خم به خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو هر مو گره گره
خواهی ز پهلوی تو گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را بچنگ چه بست گرفتمش / در چین بیاد دیده آهو گره گره
بس عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت ز عشوه زد برگ جان گره بلی / بندد برشته مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / جعد بنفشه بر گل خود رو گره گره
از گریه شبانه جامی نشانه ایست / خونها که بسته بر رخ او گره گره

و له

بازآ و مرهمی بدل ریش خسته نه / چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه

بر شم

بر شم شکست هجر تو گر باری می نهی / بار بلا بقدر طاقت پشت شکسته نه
چون دل بمیرد از غمت گر دگر غمی است / آن هم بیار و بر دل از غم رسته نه
بگست دل زمام صبوری بپای او / از زلف خویش یکدو سه تاری بپیش نه
جان کز غمت گریخت بآن طره اش سپار / بندی برین شکاری از دام جسته نه
خون بسته بر رخم جگر از میهمان شوی / پیش سگانت لقمه جگرهای بسته نه
جامی ز دست داد دل و دین ترا گفت / بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته نه

و له

بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه / بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام مکش زلف زیر پای / دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدا را / چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
گفتی بجان کس ننهم داغ بعد ازین / بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
بر من بیک دو زخم جفا منت مکن / من زنده ام هنوز زکف تیغ کین منه
ارباب عشق را چو ستانی مرا لقب / جز خنده کین و سگ کمترین منه
جامی که سجده در شد ادب مباش / هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه

و له

هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به / خود مرده پیش زنده دلان از فسرده به
هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت / از نخل آرزو بر دولت نخورده به

جون جرخ شعله میدمد اندر لواله زمر — دست هوس بخوان نوالش ده به
ای شیخ بیجه رامنم شرطارا مشبد — کان رسته از علایق قبیل شهره به
زاید که عیب باده فشاران می نکند — در تنکنای توبه تقوی فشرده به
خوش تا پدیست عشق بجه کفایش — یکبار کی زمام ارادت بسپرده به
جامی خیال خال و خط نیکوان منبد — کین نقشها ز صفحه خاطر سترده به

ول

ساقیا صاف می عشق بخود کامان ده — درد دی درد بجون جکر آشامان ده
سرکه دردی بکشد کرجه سر خاصانست — بکش افسار و سرش در کله عامان ده
مشرب درد کشی نیست نکونامان را — مطربا خیز و صلا در صف بدنامان
زاهد از آتش ما سوختکان محرومند — شرری یارب ازین شعله بناکامان ده
جون ز شوق کشتم سر بکریبان عدم — بهر عطری که نم کردی ازان دامان ده
نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی — قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده
جامی ایام کل از صومعه سوی جمن آی — خرقه زهد بتاراج کل اندامان ده

ول

کفتمش با لعل جان بخش از مسیحا کم نه — کفت دم در کش که تو شایسته این دم نه
کفتم از دامت رهایی یابد جز مرغ دل — کفت کویا واقف این جند خم در خم نه
جند نالم کفتم از دست تو در عالم جو نی — کفت رو می نال بندارم که در عالم نه

کفتمش

۲۶۳

کفتمش می بارد از ابر غمت باران درد — کفت جون سبزه ازان باران جرا خرم نه
کفتمش دل جاک شد پیکان مدار از وی دریغ — کفت باز خم خیان در خورد این مرهم نه
کفتم ار شادم نسازی باری از غم کن کم — کفت اکر انصاف باشد لایق غم هم نه
کفتم ان راز دهان با محرمان نه در میان — کفت رو جامی که تو این راز محرم نه

ول

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته — برق عشقت خانه بی خان و مانی سوخته
انجنین کز سر و رو بی سوز عشقت شعله زد — عاقبت جشم ازین آتش جهانی سوخته
تربت مارا علم هم ز آتش دل به جو ما — بادرون آتشین رفتیم جانی سوخته
قصه سوز دل پروانه را از شمع پرس — شرح ان نتواند جز زبانی سوخته
سوخت جامی ز آتش عشق انجنان کز وی نماند — جز کفی خاکستر و جند استخوانی سوخته

ول

دل کان میان نازک با خود خیال بسته — پیش تو مرغ جانرا ازان رشته بال بسته
جون خواست مصور تصویر ابروی تو — بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته
بی جون بزم وصلت آرم که غیرت تو — ره بر صبا کرفته در بر شمال بسته
تا در رکابت از تو زنکین دوال بندم — تا دامنم ز دیده خون بین دوال بسته
آن کس که تا بحیوان مرجا سوال کردی — کوثر تشین لب تو دید ولب از سوال بسته
صورت بکو نه بندم در خاطرت جو آهن — آینه دلم زنک ملال بسته

مسکین

این نظم تست جامی یا تازه دسته گل / کز بوستان سعدی طبع گل آن بسته

و له

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته / وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بیفروزی عنان تابی بجولان گاه ناز / مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته

مجلس بیاد آن دهان و لب خوش نشست / جز نقل و می نکرده و بزمگاه آراسته

ذکر طوبی کرد هول در وصف نخل قامتت / دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاهی بر چرخ / آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازهٔ لطفت گذشت / شهر ویران شد ز هیبت حال شاه آراسته

بهر سلطان خیالت جامی از لعل رنگ / در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته

و له

کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته / دیده از دیدار جانان روشنایی یافته

کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من / مرهم وصل برین داغ جدایی یافته

کی بود زان خط جان افزای لعل دلگشا / بخت من فیروزی و کامم روایی یافته

کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان / گر نسیمش چه سنبل عطرسایی یافته

رفته زین بستان نوای عیش و برگ خرمی / خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته

بلبل بی صبر و دل با خار ازان در ساخته / کز گل این باغ بوی بی وفایی یافته

با سر شاهی و تاج کیانی جم نیافته / جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

الکابا

و له

ای بی تو ز دیده خواب رفته / وز سر مژه خون ناب رفته

بازا که ز رفتن تو ما را / از دیده در خوشاب رفته

درد و دل بت معاشران را / از سر هوس شراب رفته

با آن همه نور ماه تابان / پیش رخ تو ز تاب رفته

دریوزه کنان حسن جنت / ماه آمده آفتاب رفته

هر جا تو سمند ناز رانده / خوبان همه در رکاب رفته

خونابهٔ دل که ریخت جامی / خون نیست که از کباب رفته

و له

کیست می آید قبا پوشیده دامن برزده / شکل شهرآشوب او آتش بعالم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه بیش / سر خدنگ فتنه کز غمزهٔ آن کافر زده

کی برآید ماه با خورشید عالمتاب او / گر زده بر ماه تابان طعنه در خور زده

رو برافروخته قامت ایستاده من بی صبر و دل / گر چه در هر گام راه بیدلی دیگر زده

درد پیکر کم ده طبیبا چون ز مرهم خوشترست / زخم آن سنگی که در بالش مرا بر سر زده

دم بدم خون میرود از چشم پر نم تا مرا / بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست / بوسه‌ها بر شوق لعلش بر لب ساغر زده

و له

برفت آن ماه ما را در دل از وی صد هوس مانده — غم هجران او با جان شیرین هم نفس مانده
مران شد ای عماری دار لیلی بهر الله — که با صد پاره دل بیچاره مجنون باز پس مانده
بامیدی که آید آن مه محمل نشین روزی — جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس
چو زد اکنون گل از عشرت خیمه بر صحرا — چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده
بده کو داد من آن ماه دیگر ملک لبش شاها — که نی فریادخواه انجا و نی فریادرس مانده
هوس دارم که سازم خیمه و رخ بر آستانش — مرا از بخت بی فرمان همین یک ملتمس مانده
بکویش چون ننالد [illegible] جامی — گزان گلشن و گل و تمشا در فرخار و خس مانده

وله

ای کرده آرام جانها مانده شانه زنده — زندگی باشد وبال جان تو تا زنده
یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند — [illegible] ای انکه بر امید فردا زنده
گرنه ای ناکام از عشق چرا ای زنده دل — در حقیقت مرده گر انجا که رازنج
با تن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان — گرچه ما مردیم دور از تو لیک [illegible]
وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل [illegible] — گر من اینجا مرده ام باری تو آنجا زنده
یار گوید هر زمان خواهم همین دم کشتنت — غم مخور ای دل تو خود بهر همین [illegible] زنده
نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم — کس نپرسد که جامی مرده یا زنده

وله

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه — گر نیست بر مه و خورشید هیچ جا روزه

تن

۲۳۶

۲۶۵

تن تو کاید جان هزار سوخته دل — [illegible] بکن که نباشد ترا ز وا روزه
بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک — مرا فراق جمال تو و ترا روزه
هزار جشن تو و در نماز و روزه ز تو — نگاه تو کافر خونخواره و کجا روزه
ز روزه خوردن ماهی مدار بیم گناه — که ما بعد ز تو داریم سالها روزه
ز هر چه غیر تو بستیم راه دیده و دل — گر نیست بهتر ازین در طریق ما روزه
چو نیست بر شکرش دست رس ترا جامی — بآب دیده و خون جگر گشا روزه

وله

بازم طفیل خیل سگان نام برده — ای من سگ تو گرچه نه با کام برده
بگشاده دست بهره نمای تو من منور — بی موجبی چه دست بدشنام برده
میران سمند نازکه در سرکشی گرو — از خنگ چرخ توسن ایام برده
خود ساز بیت قدر رقیبان که نیست کس — کار دفتر و خری که تو بر بام برده
دل لطف تن کرمت و ساعد [illegible] — دست از چمن بران گل اندام برده
ن داده بباغ جمالت نسیم را — از جعد خویش و جان من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها — فیض کرم ز رشحه آن جام برده

وله

خوش آن دو یار که دل کرده صاف چون شیشه — بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو سرخون که خورده بود اکنون — بهم می قدحی میدهد برون شیشه

بسجده در تا از دیده ریخت خون دلم
بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه

دلم خیال ترا جای شد ز عشوهٔ عشق
چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه

دل مرا بملامت میاز ما که بسی
بسنگ خار زنگر دیست آزمون شیشه

بجای باده بر آب حیات شد سر که
خیال لعل تو آورده درون شیشه

تمام شد می ازان لب مسانه کو جامی
که موج دیدهٔ ما پر کند ز خون شیشه

وله

چشم بکشای زناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از ناز تو ام اشک نیازست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجازست این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین روی آفتاب
پید لالنرا مایهٔ سوز و گدازست این همه

چنگ ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که در وی آن نمازست این همه

چه دراز گشت چشم تا ز لعلت بسته شد
چشم بند بیمای چرخ حقه بازست این همه

گرده ام باهر سر موی تو پیوندی جدا
در کفم سر رشتهٔ عمر درازست این همه

گفتهٔ نرگس جامی بین و داغ دل دره
لالهای چیده از صحرای رازست این همه

وله

گشاد گنج جواهر بپوستان ژاله
بعرق سر و سمن شد گهر فشان ژاله

گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین
فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوشش اجتماعی بود
که شنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

کرفته

گرفت بچه طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرده او صاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر ز ابر شود زاده عکس آن بنگر
چو سلسلا کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
بباغ شاه مگر اکند نثار ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر
که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله

چو بوته ایست شده سرخ لاله کش مردم
پی گداز نهد سیم در دهان ژاله

کلام مدعی و جامی آن زمان که شود
در امتحان گهر رشتهٔ فیبان ژاله

بود دو قطرهٔ نازل شده ز فیض سحاب
که گر دو این بشل در ناب و آن ژاله

حروف یا

بمنت کس راست نشستان قد و بالا
جز کار من المنة الله تعالی

بالای سرم شب نه سپهرست و ستاره
باد و دلم رفته سر تر باست بیالا

از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست
رسوا شده دیده خون از مژه بالا

از نرگس خون ریز تو یک غمزه بسنده است
زنهار بخونریزی ما دست میالا

گفتم بلبت گر نبود اهل طلب را
امکان سخن خنده زنان گفت که لالا

داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی
خوش میگذرانیم بدیدار تو حالا

جامی زگشاد سخن خویش چه رنجی
کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

وله

عشق جانان شاد خوان بلا — ای جگرخوارگان صلاییست صلا
گر نگوید جواب بو به بلی — زان بلا شیوه قانعیم بلا
خط بر آمینه رخش زنگی است — که دل و دیده را ازوست جلا
با خیالش من از میان رفتم — حار منی خیاله بدلا
حیرت عشق راه عقلم زد — ارشدوتی معاشر العقلا
جاده کار من که تا ند ساخت — جز خدا عز شانه و علا
فضل جامی بس این قدر که کند — خوشه چینی زخرمن فضلا

وله

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا — دیده از تو فتنه چند یا بلا
زلفی از سر تا بپا آویختی — هیئت القفه زسر تا پا بلا
خطت آغاز دمیدن میکند — یک سر مو ماند از سر تا بلا
تو بلایی وز تو رستن عافیت — عافیت خواهند مردم ما بلا
روبهر راه آورم پیش آیدم — از خیال قامتت صد جا بلا
تا بان بالا بلا شد نام تو — در دعا جامی بخت الابلا

وله

لذت عشق فرو رفته مرا در رگ و پی — عشق میکویم و جان میدهم از لذت وی
ذکر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش — کرده ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

همت از پیر مغان خواه که از خود بری — جز بدان بدرقه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان — سیر مجنون سوی سر وادی و لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب — این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
نکنی رقص که من کوه وقارم ای شیخ — پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
جامی اوصاف می صاف نیارد گفتن — گر نه فیضش رسد از باطن خم فی دن می

وله

ز شیخ خلوه نشین دور باش و جلوه وی — که چیست جلوه وی سرد تر ز جلوه دی
بسلوک وادی خونخوار مفخر چون آید — ز لاشه که بود پیش اهل الله شی
نشان چه میدهد از شاهد بارگاه قدم — نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
خیال بین تو که سودای رهبری دارد — زده روان طریقت نه پای دیده نه پی
بجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او — که مرغ ابلیس هوا میکند از آن هی هی
نخوانده ذکره پیغمبر یکدو کام اما چیست — معارفش یکی از روم و دیگری از ری
بشیخ شهر ندارد ارادتی جامی — مرید عشوه ساقیست او و نشاه می

وله

چند گردم بهر لیلی گرد حی — نی ز لیلی پای می بینم نه پی
گر بمیرم در غم لیلی خویش — یا کرام الحی لاتا سوا علی
بر زبانم نام لیلی تا بچند — در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همی گویی نشان　　انما صاد قضا ارسل الی
دیگران از خم می‌ستند و من　　پست لیلی ام نه خم دیده نه می
هرچه جز لیلی برون کردم ز دل　　لیس فی قلبی سوی لیلای شی
وایه جامی همین لیلی بود　　کر نیاید وایه خود وای وی

ولە

نشان بود ز عهد الست و قول بلی　　گرم رسید بگوش دلم ز عشق ندی
ازان ندی است که جانم فدی است در ره عشق　　هزار جان گرامی فدیش باد فدی
ازان ندا که یک نغمه چون برون افتاد　　صدای آن ز ثری تا گرفت تا بر سی
ازان ندی است که از شاخ سرو مرغ چمن　　بلابل ذوق کند داستان خود املی
صفای دردکشان تافت بر دل صوفی　　بلاپس میکده را چاک ساخت طیلسان ردی
ز عکس جلوه معشوق بهره مند شد　　کسی که آینه خویش را نداد جلی
رموز عشق توان گفت لیک نامحرم　　بریست خاطر جامی ازان رموز ولی

ولە

ای صورت زیبای تو مجموعه معنی　　ویران شده عشق تو معموره تقوی
در مکتب عشق تو خرد با همه دانش　　چون طفل نوآموز بداند الف از نی
از فکر جهان فرد شو ای دل که توان شد　　همسایه خورشید بدین شیوه چو عیسی
در کوی تو گر پرتوی از روی تو بینم　　آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان قبایل همه با لطف و شمایل　　مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی
طوبی است قد نارو تو آن زلف دلاویز　　کافتاده ز بالا بزمین سایه طوبی
جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت　　در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

ولە

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای　　بگوی دوست که در مشک بیز و غالیه سای
ز گرد رهگذران خاک در زنی نفسی　　پس از اجازت دربان زمین ببوس و درآی
به بندویست بخدمت وگر مجال بود　　بعرض حال من بی زبان زبان بگشای
نمود مست تن چون موی خویش ضعف مرا　　بآن میان چو مو بموی باز نمای
چو در خرام نهند پای بر زمین بر سان　　تضرع رخ رندوم بخاک آن کف پای
ز نالهای منش یاد ده به بزم طرب　　چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای
ز حال جامی اگر بر سدت بگو اینک　　نوشته نامه از آب چشم خون پالای
ز بس که کاست اگر خواهیش تواند ساخت　　درون نامه میان حروف خود را جای
بی دمهای تو تر دم کشند بر رشته نظم　　جواهر سخن از بهر طبع گوهر زای

ولە

وای من وای من ز عشق تو وای　　من جوی الحب من سخن سوای
شد شب تار روز منتظران　　همچو مه یک شبی بیام برای
جان در آمد بمجلس تو روان　　چون در آمد ز دور بانگ درای

تا بپایم خلیده خار رهت
می برد دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانهٔ چشم
خانهٔ من ز چشم خون پالای
جانم از گریه های تلخ بسوخت
لب شیرین بخنده بگشای
جای جامی حریم کوی وفات
بجای تو کی رود از جای

ول‍ه

ساختم چشم راست بهر تو جای
رایت شد جا کرم نمای و درآی
کهنه شد دور ماه نوبت تست
زابروی خود مه نوی بنمای
کرده ام از دو دیده یاوه زانک
میروم در رهت بر آبله پای
گریه ام در گلو گره شد پست
تیغ بردار و این گره بگشای
فرق من تا قدم ربود غمت
صبر و هوشی که مانده هم برپای
تیغت از خون سر که گیرد رنگ
رنگ آن زآب تقل من بزدای
محتسب را نماند باد بروت
ریش قاضی کشید می بالای
راه تقوی چه سان رود جامی
مانده از جام درد در گل و لای

ول‍ه

بگشای ساقیا لب شط سبوی
وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی
مهرم بلب نه از قدح می که هیچکس
زابنای این دیار نخیزد بگفت و گوی
از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

درراه عشق زهد و سلامت نمی خرند
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی
عاشق که نقب زد به نهانخانهٔ وصال
دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی
بی رنگی است و بی صفتی وصف عاشقان
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی
جامی مقام راست روان نیست این زمین
برخیز تا نسیم بخاک حجاز روی

ول‍ه

نشان جام جم و آب خضر می طلبی
ز شیشهٔ حلبی جوی و بادهٔ عنبی
چو شد ز کوی تو گر یک دو روز مانده دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی
اگر چه پایهٔ قدرت فراز کیوانست
بترس ماه من از ناله های نیم شبی
شب فراق ز خون خوردنم مپرس خبر
بدین صفت که تو سرمست بادهٔ طربی
گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فمادهی و حسرتی و زادلی تعبی
بشیخ شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

ول‍ه

رازم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره و حیلت بر انگیز خدایا سببی
جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
تا تب خواهش آن موج رساند بلبی
چون نیاید ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از شحنهٔ هجرم ادبی
ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخاست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی
سوخت از داغ غمش جان و دلم گرچه طبیب
نگذارد تن رنجور من [illegible]

طلب و روز و شبم این کرد اثر — که روزی شود وصل مهر نسبی
جامی از راه طلب مانده بی حرمت — گر نه مطلوب در آید ز درش نی طلبی

ولـه

ای بر سمن از سنبل تر بسته نقابی — در گردن جان از خم موی تو طنابی
تو تاب نظر ناری و من طاقت دیدار — ای کاش به بندی برخ خویش نقابی
ای از پس عمری بر ما آمده تا چند — خاموش نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی نه بُوَد عشق که از جانب عاشق — بوسه کله و ز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد — تا هست درین شهر نصیبم دم آبی
گیرم نکشایی نظر مهر بسویم — کم ز آنکه نگاهی نکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد — بی حاشیه شوق تو نگذاشت کتابی

ولـه

بستر نیکوان مسکین غریبی — که جز خون خورد دستش نبود نصیبی
عجب بیماری دارم ز عشقت — که عاجز شد ز درمان طبیبی
چو من عاشق بیابی و لیکن — نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گر چه بینم — بکف تیغ جفا سور رقیبی
نشیند نو بهار خوبیت را — خوشتر الحان تر ز جامی عندلیبی

ولـه

عالمی

عاشق و رندم و خراباتی — فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل — کل شیء اراه مراتی
کل وقت اری محیاه — لیس الا عزاوقاتی
کل حال اذوق بلواه — لیس الا اجل حالاتی
در خرابات عاشقان شب و روز — من و آن دلبر خراباتی
جرعه می کشم و می کوشیم — فی طریق الهوی کمایاتی
باهر ایشان نشین جامی — یکسل از صوفیان طاماتی

ولـه

بهر مطالع شدی در دیده منزل ساختی — خانه ما را ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ از من فی سلام و فی کلام — می ندانم کردیم نادیده یا نشناختی
در بر سیمین دل چون سنگ پیروده — سنگ در سنگانه سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بی نوا بودم چو چنگ — سر کرم او زی بر نکرفتی و ننواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه شیوه ات — وه که آمد چرا چون زلف خود کج باختی
چون رسیدی از دهانت تنگش ای شکر کام — کرنه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعله آتش بگردون سر کشید — بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ولـه

دل ز مهر نیکوان بر داشتی — در دل ما مهر دیگر کاشتی

چرا افکندی دلم را زان ذقن | از جفا مویی فرو نگذاشتی
شمع رخ کردی نهان از آه من | آه من باد هوا انگاشتی
طبل حسن خود را پی زدی بر عاشقان | عاشقان را هیچ خود پنداشتی
خوش شد از خنگ تو وقت من مگر | گیرمت در بر بوقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن | ز آتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشته تیغش شدی | سر در آن کردی که در سر داشتی

وله

ساقی بیا که بی خودی عشق و بی خودی | در ده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود | سرمایه سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بزداید زنگ را | ستار ز دوستی رز و سوسن نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شود جمال اوست | مقصود هستی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هر چه بجز وی ضلالت است | خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه بگویم که بهر چیست | بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
بیچاره مدعی کند اظهار علم و فضل | نشناخته قبول ز رد جید از ردی
با روی چین گرفته و پشت دوتا ز غم | گلبانگ گلعذاری و لاف سهی قدی
جامی بصد وزد لق تعلق که دوختند | بر قد همت تو قبای مجردی

وله

مرید توام زانکه جان را مرادی | ایا استادی ملیک فؤادی
عجب دلفروزی عجب خانه سوزی | که در جان و مانم برآتش نهادی
عجب کینه جویی عجب تندخویی | که جان دادم از عشق و دادم ندادی
بداد تو نازم و داد تو ورزم | که سلطان دادی و شاه و دادی
چو کعبه رویت نه بینم چه حاصل | ز طی بیابان و قطع بوادی
جمال تو نادیده جان داد جامی | زهی ناامیدی زهی نامرادی

وله

هوای نکویان عیش است و شادی | مراد عشق بازان نامرادی
فداک یا غراب البین روحی | فان سعاد قد سویت بجادی
بوصل دوست لطفش رهنمون گشت | ولکن عاقنی کید الاعادی
بسوی ما بچشم لطف دیدی | بروی ما در رحمت گشادی
خیالک مونسی فی کل واد | و وصلک مقصدی فی کل نادی
دلم صد پاره و هر پاره صد داغ | فؤادی وا فؤادی وا فؤادی
همین فریاد دارد از تو جامی | که جان داد از غم و داد ندادی

ولیه

چمن سایه چتر فلک سای خداوندی | خراسان غیرت چین شد ز ترکان سمرقندی
زبان اندر شکر از رو مندان بحمد الله | که آمد در برومندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری | چرا این اطلس ... وزه در پایش نیفکندی
کله چون کج نهد ماه من ای خورشید نشاید | که پیش جاوشان خیلش از جوزا کمر بندی
نگویندم که شو خرسند چون دیدار او دیدی | مسلمانان نیاید راست با هم عشق و خرسندی
چو پاکانش پسندیدند یارب دامن پاکش | مبرا دار تا دامان حشر از هر چه نپسندی
پدر وار این مهر و محبت تا بکی جامی | چو با ما در نمی آرند خوبان سر بفرزندی

ولہ

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری | مه دگر ننمود رخ زین پرده نیلوفری
با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا | شد برو چون روز روشن کافتابی دیگری
شاخ شمشادی که چه دست نیلوفر بر آن | پیروا آزاده که دارد رخ رنگ گلبرگ طری
اسم دو رانسته نیلوفر بزیر آب لیک | عکس این کرد آن تن نازک زهی صنعتگری
برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا | ای گل خندان تو بسیار ازو نازکتری
چند استاجه کم گردد ز جاه و حشمتت | گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری
قدر چشت جامی صاحب نظر است و بس | قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ولہ

ای که از شاخ گل لطیف‌تری | روی خود پیش گل چه می‌نگری
خاک پایت شدن چه سود کند | چون تو از پیر کشتی نمی‌گذری
گر ز اغیار پوشمت چه عجب | که مرا جز تو روشنی دگری

یاربابا

یار با ما و ما بگرد جهان | آه ازین غافلی و بی خبری
آن بگوی وصال آسانست | گر کند نور عشق راهبری
شیر گردون نشایدم سگ کوی | که مرا از سگان خود شمری
جامی از بندگان نامه تست | نیست زین عاشقان دربدری

ولہ

بروی من از لطف بگشا دری | مران زین درم بر در دیگری
سرم را مکن ز آستانت جدا | که با آستان تو دارم سری
زمسکینم نیست جا پیش تو | زمن هیچ جا نیست مسکین‌تری
شد افزون ز افسون تو خون دل | دمیدی دمی شعله زد اخگری
ندارد فروغ رخت آفتاب | چه صنعت تابنده‌تر اختری
بدیدی بآن غمزه پیوند وصل | زدی بر رگ جان مرا نشتری
ز میگون لبت دور جامی مدام | ز خون جگر میکشد ساغری

ولہ

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری | از درد که می‌نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل | بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفته سرو روانی | اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم نیست ترا هم غم و دردی | زان مه که چو گل بهر خزیست عاری

غم نامهٔ هجران بپر و بال تو بستم / زنهار که آن را بکسانش بسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم / خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده / کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد بره رحمت دیده امید که روزی / باز آیی و بر وی نظری لطف گماری

وله

مرا بر دلست از تو چون کوه باری / وزان کوه چشمم بود چشمه‌ساری
وزان چشمه‌سارست مردم دیده / ز خون جگر کرده من لاله‌زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا / فتد سوی این لاله‌زارت گذاری
نزد بهر رحمت را بمژگان که ترسم / نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم / تو نی گوئیم در جواب و من آری
ز راه کرم پای بر دیده ام نه / که دارم بره دیدهٔ اشکباری
بمرهم مداوا مکن زخم جامی / که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

وله

کیم من بیدلی بی اعتباری / غریبی بی نصیبی خاکساری
چو برق از آه گرم آتش فروزی / چو شمع از سوز تب دل زنده داری
بدل تخم غم عشق تو کارم / ندارم غیر این کاری و باری
پریشان شد ز عشقت روزگارم / ببخشا بر پریشان روزگاری

زلفت

ز زلفت کار من آشفته‌تر گشت / چه گیری کار بر دل از آشفته کاری
ز من گر خرده آید مکن عیب / ز خردان خرده نبود عیب و عاری
شفیع آورده‌ام پشتوانیک / رخ زردی و چشم اشکباری
کم از خاک رهم حیفست کز من / نشیند بر دل پاکت غباری
به آه سرد خود خوش باش جامی / کزین دی بردمد روزی بهاری

وله

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی / که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی
چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان / همی سرمست شوم چون گوی از شوق سراندازی
بود گوی سرم را باختم چوگان تو حالی / بیک چوگان چه باشد گر بحال گوی پردازی
درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزه / بشکل گوی زر باشد که چوگانش بنوازی
فلک میگوید اللهم سلم از قفای تو / چو رخش تیزگام اندر قفای گوی حق تازی
بتنهایی مکن گوی سرم را در خم چوگان / درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی
مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت / چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی
سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن / کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی
تعالی شانه با وجدان که درین کاخ پرآوازه / کند با صور محشر نوبت ملکش هم‌آوازی

وله

زهی از خط سبزت تازه رسم فتنه‌انگیزی / ز تیغ غمزه آب نو زده هم آیین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد ⁂ ز زلفت مهر فشانی کرد یا خود مشک می‌بیزی

بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته ⁂ چرا مرکز نیاموزی و با یاران نیامیزی

نگارا لا غم زارم بکش پیش سگان گفتم ⁂ نه بینم قدر آن خود را که از فتراک آویزی

بود هر فتنه شکل قد دلجویت ⁂ هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز هر تیر دیگر و دو رای جان ای تو ⁂ چه حالیست که این جون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان داشت ⁂ رسش زد در میان عشوهٔ خوبان تبریزی

وله

الله الله چه شوخ دیده کسی ⁂ که نبوده یاد هیچکس نفسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس ⁂ گر دو عالم مرا همین تو بسی

از توام جز تو آرزویی نیست ⁂ انت سؤلی وانت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده‌ام ⁂ با تو دارم هوای هم نفسی

کرده عشق تو در ولایت دل ⁂ روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان باز آی ⁂ عمر بگذشت چند بوالهوسی

وله

ای که جز قتل محبان نبری تنهاسی ⁂ قم بیرلها و خذالسیف فنذاکر

بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت ⁂ کلما اوحشنی زادیه استیناسی

فتنه حلقه زلف که عبیر افشانت ⁂ مذ تعقت بها قد عطرت انفاسی

لذ

۲۲۵

۲۷۴

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی ⁂ پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهره شهر ⁂ شهره شهری و مسخره عام الناسی

این همه باد که از عجب ترا در رگ جان ⁂ می‌رود در دو جهانم کز چه نی اماسی

جمع کردی بحیلی چند بچار دب فریب ⁂ بخدا بهتر ازین کار بود کناسی

تا ز سر چشمه عرفان نخوری آب حیات ⁂ مرده‌ای گر همه مثل خضر و گر الیاسی

محتسب و به وقت کر از حیله و مکر ⁂ حمله شیر کند جامی از و نهراسی

وله

لی حبیب عربی مدنی قرشی ⁂ که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی

فهم رازش نکنم او عربی من عجمی ⁂ لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی

ذره وارم بهواداری او رقص کنان ⁂ تا شدم شهره آفاق بخورشید وشی

شهره

گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم ⁂ وجهه فی نظری کل غداة وعشی

صفت باده عشقش ز من مست مپرس ⁂ ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی

مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات ⁂ ضاعف الله به کل زمان عطشی

جامی ارباب وفا جرعه عشقش نزنند ⁂ به سر سجاده گر از این راه قدم باز کشی

وله

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی ⁂ با ما چه موجبست که چون آب و آتشی

ما هیچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم ⁂ ای سرو سرفراز سر از ما چه می‌کشی

میکفت شانه با سر زلفت که از چه رو / پیوسته در کشاکش دوران مشوشی

حال ترا نه مایهٔ جمعیت این بس است / کاسوده در حمایت آن روی مهوشی

کفتا بلی ولی چه کنم کز فریب دهر / بس عشق خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عمامه دغش فاش شد برزق / خوشتر وقت بی عمامکی ما و بی غشی

اکر ز تلخ کامی جامی کهی شوی / کز جام هجر هیچ خودی جرعهٔ چشی

وله

کهی در دل کهی در دیده باشی / دلم را خون کنم وز دیده پاشی

زلوح خاطرم نقش تبارا / تراشیدی خوشا این بت تراشی

خریدار تو زان رو شد جهانی / که چون یوسف بخوبی گشته فاشی

چو چنگ از دست تو زان می خروشم / که چون چنکم رگ جان میخراشی

چه می پرسی که جامی عاشق کیست / چه کویم من تو هم دانسته باشی

وله

باشد از شوب ریا مشرب رندان صافی / عیب ایشان مکن ای خواجه بی انصافی

لاف کم زن که ترا زین شیوه مردان خبر است / ای که از شیوهٔ مردان خبرا می لافی

تا ز اوصاف من و ما نشود صوفی صاف / اصل صوفیت نکندش بصفا و صافی

لب فرو بند که جز رزق تو نازل نشود / گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی

امتیاز سره و قلب جهان دشوار است / خاصه وقتی که تقلاب رسد صرافی

جامی افسانه کنی در غزل اسرار ازل / کی بود نظم قوافی بحقایق باقی

برتن حجله نشینان معانی تنک است / سر شعاری که تو از شعر عبارت باقی

وله

خسته زخم عشقم ای ساقی / لا طبیب لها و لا راقی

بادهٔ غم بریز در جام / انه ریقتی و تریاقی

دردنوشان چو درد من دیدند / حیث اجری الدموع اماقی

بسکه راند خون دل ز مژه / فاض اقداحهم کاحداقی

ای که با ابروی خمیدهٔ خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی

می نویس از عهد جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی

شمهٔ با تو کفتم و رفتم / قس علی ما سمعته الباقی

وله

صدای آن غزلم گشت ورد آن غزلی / که شور مجلس عشاق شد ز بی نمکی

زپرده بشری میرسد نوا لیکن / رسد بگوش من آواز بچهٔ ملکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ / ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر / ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد نمی دانم / که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمت جانان / ولی چه سود که بر کشت زار ما نچکی

هزار بلبل خوش گوست جامی آن گل را　　یکی بنال نه آخر از آن هزار یکی

ول‍ه

ای ز خورشید جمالت ماه را شرمندگی　　با گدایان تو شاهان در مقام بندگی

پرده از عارض بر افکندی که من با تو هم　　وه که دارد کوکب و طالع بدین فرخندگی

شوکت شاهی متاعی نیست در بازار عشق　　نیستی می باید و مسکینی و افکندگی

شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی　　خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی

جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود　　بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

ول‍ه

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی　　آشنایان ترا از خویش هم بیگانگی

شمع رخسار ترا هر جا فروزد بزم حسن　　از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی

شیوه رندان چه داند زاهد خلوت نشین　　جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی

بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق نیست　　عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی

ای که گویی شیوه مردانست [illegible]　　خیز کز جامی نخواهد آمد این مردانگی

ول‍ه

نه خرد را هست مستوری و نه دین را خللی　　گرد سر دل بنوازی و بپیرایم غزلی

دفتر علم و هنر از آب قدح می شوییم　　مرشد عشق نفرمود جز اینم عملی

دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود　　سر گرم نیست درین حیله با کس جدلی

لقد

لقد عمری که نداری بدلش حرف مکن　　جز به سودای نگاری که ندارد بدلی

چه نشان گویمت از یار که آن نادره را　　نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی

طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار　　گر زند طعنه دغالی و کند رد دغلی

چشم شاهان نتوان بستن و مو بگسستن　　گر از آن رشک برد کوری و زین غصه کلی

ول‍ه

نه غزالی که سرایم بخیالش غزلی　　یا ز نظم از رخ خورشید مثالش مثلی

نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو بقد　　ز آفت در سر ارکان معیشت خللی

نه فقیهی که برهان سخنهای لطیف　　باشدش قوت بحثی و مجال جدلی

طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست　　که می صاف بود آنچه ندارد بدلی

می خور و روی نکو بین که ملایک نکند　　ثبت در نامه اعمال تو به زین عملی

جیب خاص است که گنج هنر اخلاص است　　نیست این در ثمین در بغلی هر دغلی

جامی از عشق مگو نکته بزاهد که بود　　هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

ول‍ه

می زد صفیر شوق خزان دیده بلبلی　　میرفت در حقیقت حالش تأملی

گفتا پس از ناله من آگهی نیافت　　جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد نکهت زلفت نیافتم　　بر طرف جوی پیروی در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست نکردی چو آفتاب　　هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو	ای وای اگر کند لب لعلت تعللی
چیزی بجز خیال ز من در میان نماند	تا دارم از میان تو با خود تخیلی
خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل	بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

وله

ای در دو زلفت بهر چین دلی	ز هر عقده عقل را مشکلی
حدیث لبت نقل هر مجلسی	فروغ رخت شمع هر محفلی
وصال تو مقصود هر طالبی	قبول تو اقبال هر مقبلی
حریم درت دارد آن منزلت	که باشد حرم در رهش منزلی
جدا بودن وصل چشم ز اشک	روان کرد هر گوشه سیلابلی
از آن خشک ماندست زاهد چنین	که دارد ز بحر غمت ساحلی
بعلم نظر کوش جامی که نیست	ز تحصیل علمی دگر حاصلی

وله

بهر زمین که نشانی ز خیمه لیلی	نماید از مژه مجنون روان کند سیلی
بکون صبر چه امکان چو بست قاید عشق	ز جام خاطر مجنون بمحمل لیلی
بی دعای فراغت ز عشق مجنون را	بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی
گرفت حلقه که یا رب بحق این خانه	که هر دمم سوی لیلی زیاده ده میلی
بآب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر	چه سود از آن چو ندارد طهارت ذیلی

کسی

کسی که بار دل خویش بر تو پیمایم	بعرض ارض و سماوات باید م لیلی
عنان دل بکف تشنه جامی را	اگرچه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

وله

تنها بقدم غرقه دریای زلالی	از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی
پیش لب تو صد قدح باده لبالب	بر یاد غزالی لب خود بهر چه مالی
از عالم صورت که همه نقش و خیالست	ره سوی حقیقت ببری در چه خیالی
ای خواجه عالی محل این دیر مغانست	برصدر مکن جا که تو از صف نعالی
از عشق سخن مرتبه نیک بلندست	واعظ بنه و لایق این پایه عالی
گفتی بجهان عاشق دل خسته چه دارد	جامی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی
جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی	در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

وله

ای مظهر حسن لایزالی	مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را	رخسار تو احسن المجالی
در شأن کمال تست نازل	آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهار است	زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش	باد از غبار غیر خالی
احرام حریم آن نبندند	جز درد کشان لاابالی

جامی بو طایف تضرع مشغول بود علی التوالی
باشد بجوار غایت روزی برسید بدان حوالی

وله

مدهشک تر خطی داری و خالی ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و ز سر جانبش خط کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری بود با خویشتن هر کس را خیالی
از آن گل در نقاب غنچه ماندست که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه هر دم ترا هر روز و گل را بعد سالی
شود حالم دگرگون هر دم از تو ولی بی تو نیم در هیچ حالی
بکوی عشق جامی لب فرو بند که باشند هر مقامی را مقالی باشد

وله

ای یار حسن را ز جمال تو خوبی چشم بد از تو دور که محبوب عالمی
حوری بگوی بهر خدا یا فرشته کین لطف و ناز کی بود هرگز آدمی
زخمست تا به جانم و مرهم بود کمان شاید جراحت دل ما را بمرهمی
دل آن نیست که بدهم از هجر بر تو عشوه چه می نمایی و افسون چه میدمی
گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن هرگز مباد جور جفای ترا کمی
گم گشتگان بادیه محنت و غمیم مشکل بریم ره بسر کوی تو بی غمی

جامی که

۲۷۸

جامی سگ ترا بغلامی همی سزد ور راه جان نگنجد با تو بسر دمی

وله

دارند جان و دل بتو هر یک تعلقی ای پادشاه حسن خدا را ترحمی
عشاق را ز ناز و تنعم فراغتست نازی بکن که نیست از این به تنعمی
آهسته ران سمند خدا را که در رهست صد سر فتاده پیش تو در زیر هر پیی
گر می کنیم ناله ز هجر رخت مرنج گر شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی
جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ هرگز ندید زان لب شیرین تبسمی

وله

ارید بسط غرامی الیک بعد سلامی ولیس کل کلامی یفی ببعض غرامی
بشرح شوق تو طی شد تمام نامه عمرم هنوز جامه شوقت نمیرسد بتمامی
امن اذ دیارک تهدی عاشقی لترقی بالی اتت صحیفة شوقی لعدم فیه تعامی
بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی
ترومون وشی جنونی اذا قدمت بنامه وکیف اقرء شاهد الدموع دوامی
زجای چون لطیفیست تنگنای دل من چه جوش بود که بنشست برای دیده غرامی
زلال لطفک قد خاص من ریاض وداد تافض بر سقامی و دعا دبرد اوامی
زجامی این نه جوابست نامه کرسته را بقاصدان در ته میکند بتجل غلامی

وله

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی | خانهٔ دل را فروغ دیگر از هر روزنی
دارم از آتشکده گون دو رازان خورشید روی | همچو گردون هر نماز شام پر خون دامنی
نیست آن اندام نازک را مناسب هر لباس | بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی
کیست گل تا چهره افروزد بجای حسن تو | زآتش رخسار تو یک شمه و ز گل خرمنی
بسکه مژگان تو از دیدار ما را باز داشت | همچو روح الله حجاب راه شد سوزنی
جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست | حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی
جامی بی خان و مان را مردم ای بدخو مران | زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

و له

آمدی ای سرو خرامان ز کدامین چمنی | که ز رفتار قدم آشوب دل جان منی
لب به بستم ز سخن لیک بخلوتگه جان | گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
بنما آن تن نازک ز قبا تا بچمن | غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم میطلبی | نوش کردی می ما شیشه چرا می شکنی
میدمی یاد از آن لاله رخ ای باد بهار | چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار بیماری من دید و بی فاتحه خواند | لیک شکرانه که آوازه بیم زیستنی
جامی آن شوخ بخون ریز تو گر تیغ کشد | ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

و له

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانی | در بیابان تمنای تو سرگردانی

قصه دشوار

قصه دشوار چه از مردن آسان شد مرا | با شکاری بعد هر دشواری آسانی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس | کردمی قربان پیکانت را کم مهمانی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های اشکبار | زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانی
بی تو تن زندان جان شد ای بتصدم تیغ | دست رحمت بر کشا آزاد کن زندانی
مرکزم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو | می نهم از دور بر خاک درت پیشانی
پیر شد جامی ز جام نیم خوردت جرعه | بر روی افشان تا کند زان جرعه پیر افشانی

و له

خوش آنکه وارهاند ما را زمانه زمانی | روشن ضمیر پیری یا خوب رو جوانی
این در جمال صورت آرایش دیاری | وآن از کمال معنی آسایش جهانی
جز در حضور ایشان از خود امان نیابم | یا رب ببخش ما را یک دم زمان امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر | دردا که نیست پیدا در شهر هم زبانی
جز عشق هر چه گوید واعظ فراز منبر | آنرا فسانه دان و او را فسانه خوانی
مجنون نماند لیلی لیکن بماند زایشان | از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینها | ماهیست کج کلاهی شوخی و نکته دانی

و له

وقت گل می و مطرب دولتیست تا دانی | دولتی چنین دریاب ای بدولت ارزانی
کیش کافران دارد نرگس تو کز مژگان | کرده صد مسلمان را رخنه در مسلمانی

در جهان گر بستی عهد مهر بشکستی / نیک نیک بد عهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت خوبی جاودان نمی ماند / داد گدایان ده پیش از آنکه نتوانی
می نشانم اندر دل مهر قامتت لیکن / دانم این نهال آخر بر دهد پشیمانی
می کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله / وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
عمر همه جهان جامی غصه ای نیرزد / بهر بود و نابود خویش را چه رنجانی

ولـه

تو شمع مجلس انسی و شاه عالم جانی / بناز بر همه خوبان که نازنین جهانی
عجب فصیحی و ملیحی عجب جلیلی جمیلی / ولی چه سود که قدر جمال خویش ندانی
بچهره صورت چینی بغمزه آفت دینی / بعشوه شور جهانی بخنده راحت جانی
بسحر نرگس مستانه فتنه زن کم و مردی / بلطف قامت و بالا بلای پیر و جوانی
فغان که آه رخ از غم تو می گدازانم / کهی بپرس که ما چگونه میگذرانی
نگویمت سوی خود خوان بدین خوشم که ز تو / که خوانیم سگ خود گرچه سوی خویش نخوانی
صفات حسن تو گفتن نه حد جامی بیدل / بهر کجا که رسد فکر او تو برتر از آنی

ولـه

هر چند ز چشم ما نهانی / غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم / کان مرگ بود نه زندگانی
خواهم بره تو خاک گردم / چون جلوه کنان سمند رانی

گرتیغ

بی نوایان مر

گر تیغ که پیش رویت امروز / داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست / گفتیم بداد گر تو رسانی

ولـه

ای فتنه چشم تو جهانی / می کن نظری بناتوانی
پیوسته بقصد باز ابرو / تا گوش کشیده کمانی
هر کس برت آورد متاعی / ما هم و همین حقیر جانی
هستم چو سگی بر آستانت / خرسند ز تو باستخوانی
سر رشته عشق کی توان یافت / نایافته زان میان نشانی
گر اشک چو در قبولت افتد / در پای تو ریزمش روانی
شد جامی از آن دهان عارف / صاحب نظری و نکته دانی

ولـه

بکوی می فروشان چند بینی / بران آزاده میکرد آفرینی
کز اهل سالها طاعت دست خود شست / بپای خم برآرد اربعینی
نگینی داشت کز یمن آن بود / بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل / بود در چشم ما زان شان نگینی
اگر دامان مقصودت بدستست / بر افشان صوفیانه آستینی
غمش را سینه بی کینه باید / ز جامی این کجا از سرزمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را　　که ما هم مذهبی داریم و دینی
گران ابرو شود محراب طاعت　　ز سجده سود گردد هر جبینی
ز تمام عام جامی میکشد بار　　ولی خاص از برای نازنینی

وله

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی　　چون سالکان ز سر مقاماتش آگهی
آزرده گر ناله جان سوز می کند　　هر بار ز پای تا سرش انگشت می نهی
سوراخهای سینه نی تهی از آن کند　　تا دم بدم ز ناله خود دل کند تهی
خفته ز بانگ می جهد از جا تو مرده ای　　گر در سماع بانگ نی از جا نمی جهی
دمساز نی شدم که بنالم چو شد بلند　　آهنگ ناله ام نی کرد کوتهی
خود رسته نی که رست ز خود زان همی زند　　این راه بیخودی که تو یکدم ز خود رهی
جامی ز ناله دل افکار خود مکن　　آگه که ناله نی شرح می دهی

وله

بفکرت خواستم کز وحدت یابم آگاهی　　خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی
گرفتم رشته ارادت بر در پیر مغان روزی　　اگر دولت کند ساز ز توفیق همراهی
بگویم با علو همتش زین اطلس والا　　که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی
شد از دیوان قسمت هر کس را نامزد چیزی　　من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی
چه سودای شیخ هر ساعت وجود از عرش …　　چو نتوانی که یکجا از وجود خویشتن کاهی

برقص

۲۸۱

برقص آید ذره سان جامی چو آمد شاه حالت　　فروغ آفتاب حشمت جاه و جهانبانی
باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت　　چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

وله

ز حشمت چشم آن دارم که کاهی　　نگه سوی گرفتاران نگاهی
فروغ روی تو از یاد من برد　　که وقتی آفتابی بود و ماهی
فرو ماند از قدت در بوستان سرو　　بطوبی کی رسد شاخ گیاهی
بهر رویتو کردیدست چشمم　　نمی بینم ازین افزون گناهی
اگر بپذیری اینک می فرستم　　ز آب دیده سویت عذر خواهی
گواه آه پر دردم صبحدم بس　　که دید از صبح صادق تر گواهی
ندانم در دل جامی چه سوز است　　که ای میکشد با او چه آهی

وله

هر نازنین که چشم جولان کمان برآید　　آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی
چون آن دو هفته مه را بیچون مه دو هفته　　هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی
تسکین چه گونه یابد شوقم که در گذرها　　از دور چشم او را وان نیز گاه گاهی
از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم　　زانسان که رویه از گل در پای گل گیاهی
زین ره گذشت کوی آن غمزه زن کمر بر سو　　در خون و خاک غلطان افتاده بیگناهی
صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه و از آن　　خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جای فکن بگوار می خود اینجا که کویش | باشد بچشم رحمت سوی کنه نگاهی

ولهٔ

ای که در پرده بیازار جهان می آیی | ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مائی
سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده ولی | چشم آن سایه و در چشم تو بینائی
از کرم ساخته ای چشم جهان بین مارا | تا بدین چشم جمال نظری فرمائی
گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم | حاصل گنج نهان را بسر دیدنمائی
شخص تو سایهٔ تو چشم تو بینائی تو | رشته صد تست ولی در صفت یکتائی
همه اعیان جهان روی ترا آینه هاست | تا مرا آینه با این دگر آرائی
بنمائیم ترا هم بتو افزون ز همه | چون رخ خویش در آیینه ما بنمائی
دل شد از عشق تو جامی که جا بش فکنت | باده بر جامی ازین جام همی پیمائی

ولهٔ

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرائی | شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزائی
عقل از تو چه دریابد تا وصف تو اندیشد | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آئی
پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدائی
زان سایه که افکندی بر خاک که جوهر | در دیده خوبان سرمایهٔ زیبائی
بی پردهٔ آب و گل ما را ننمائی رو | خورشید درخشان را تا کی بگل اندائی
ای کشتهٔ عیان هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جائی

جامی از دو

جامی ز دو ئی بگسل یک روی شو و یکدل | باشد که کنی منزل در عالم یکتائی

ولهٔ

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنائی | عجب شوخ دلاشوبی عجب ماه دلارائی
بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی | برخ شمع شبستانی بلب لعل شکر خائی
دلی دارم زغم پرخون غمی دارم ز حد بیرون | دریغا گر تو بر حال من بیدل ببخشائی
اجل نزدیک شد دور از تو ام آخر مگر روزی | کرم ورزی قدم در پرسش من سنجه فرمائی
لبالب شد ز خون بیجام لعل ساقی چشمم | لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشائی
قدت یارب چه موزونست کز رفتار شیرینش | قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آئی
اساس عشق محکم گشت و بنیاد خرد ویران | اغیثونی اخلائی اغیثونی احبائی
دلم بس خلوتی تاریک و تنگ آمد بیا جانا | درون منظر چشمم نشین یکدم چو بینائی
روای همدم تو در بزم طرب با دوستان نوش زنی | رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهائی

ولهٔ

دل برد ز من عشوه گری فتنه نمائی | زرین کمری کج کلهی تنگ قبائی
در حسن ملاحت چه پری چهره نگاری | در سرکشی ناز چه شوخی چه بلائی
من کی بوصالش رسم این بس که ترا بیش | روزی که شوم خاک بیوسم کف پائی
داری سر خون ریز من اینک کفن و تیغ | با حکم تو کس را نرسد چون و چرائی
باشد غم هجر تو بخونابه بران نقش | من گریه کنان میکنم از دور دعائی

یارب بچه خورسند شود جامی بیدل | روزی که نیابد ز تو آن لطف چنانی

ولـه

ای زخاک قدمت چشم مرا بینائی | چشم بد دور ز روی تو که بس زیبائی
ای خوش آن دیده که بر طلعت تو می افتد | بامدادان که بصد جلوه برون می آئی
لطف انعام تو عام است ندانم که چرا | هیچ که بر من درویش نمی بخشائی
سوز من روشنت آن دم شود ای شمع چگل | که شبی سوخته باشی بغم تنهائی
گر نزنم بجوابی چو سلامت گویم | چشم دارم که بدشنام زبان بگشائی
چند سودای بتان وای ازین خوردن خون | تا بکی طعن کسان آه ازین رسوائی
عقل گفتا ز سد وصل سلاطین بگدا | بیش ازین در طلبش عمر چه می فرسائی
عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش | بس بود لذت درد طلب و جویائی
جامی از خیل سگان باز غلامان باشد | بندهٔ حلقه بگوشست چه می فرمائی

ولـه

شنیده ام که زمن یاد کرده جائی | نداشتم من بیدل چنین تمنائی
کجا کند چو توئی یاد چون منی هیهات | همی پزم ز پی تسکین خویش سودائی
هزار بوسه زنم زآن زمین پابوست | چو در ره تو نشان یابم از کف پائی
دلم ز هر دو جهان در غم [illegible] | که در زمانه نداری بحسن همتائی
هزار سرو و گل از باغ خاطرم رستست | ز فکر قامت و رخسار سرو بالائی

شنیدم

در رنج خمار و تشویش باغبان شب و روز | بدیده دل جان [illegible] تماشائی
مده بعشوهٔ صورت عنان دل جامی | که هست در پس این پردهٔ صورت آرائی

۹ ولـه

گر بدانی که چها میکشم از درد جدائی | بخدا با همه بیرحمی خود رحم نمائی
در دیر و رود تو ام من که و اندیشهٔ درمان | کاش صد درد دگر بر سر هر درد فزائی
دل بجا جسم ما را برت ای شوخ چه قیمت | که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربائی
گرچه ما را نبود جای بخاک سر کویت | شکر باری که تو جا کرده درون دل مائی
دل ز انسان بخند تو گرفتار شد ای جان | که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهائی
بامدادان همه کس در پی مقصودی و جامی | اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بگدائی

ولـه

از سبزه بر گل خط می فزائی | دل می فریبی جان میربائی
مردم چه آئی از دیده در دل | خود را بمردم تا کی نمائی
شد عمر آخر در جست و جویت | ای عمر رفته آخر کجائی
دو[illegible] جانم از تن جدا شد | افغان ز دوری آه از جدائی
صد شعله از دل بر زد زبانه | تا با غم تو کرد آشنائی
شد بر من آن سر روشن که باشد | در آشنائی صد روشنائی
جامی مکن بس از مه خوبان | چون با دل خود بس می نیائی

سینه ام را چاک کن آنجا درآی
خلوت خاص است در بگشا درآی

دل وثاق تست جانا دیده نیز
گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی

خانهٔ رنگین تماشا را خوش است
یکدم اندر چشم خون پالا درآی

گو بمیر از درد تنهایی رقیب
پیش تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازی سرکشی از سر بنه
جامی غم دیده کو از پا درآی

وله

هر سر موی تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من
بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح پندهای مرا
گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرورا با قد رعنا تو بودی نسبتی
گر ز گل رخسار وز غنچه دهانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خرید وصل دوست
طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من به بیماری خود خوش بودمی گر زانکه تو
گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی داشتی

با دو روزه زندگی جامی نشد بی راغت
وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

وله

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی
من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان بقتل کشیدی ز غمزه تیغ
جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

بار بند

هر شب من و خیال تو کنج و محنتی
گاه بنگاه میکنی و طلبکار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم کسی بپرس
تو یار کی و مونس غمخوار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

وله

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی
خانه در باز او تو چون مه ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می بینم ترا
گوییا ای گلبرگ تر حالی ز گلشن آمدی

زاستخوان ما مبادا سیب پیکان ترا
ای که بر لاغر نگاران ناوک افگن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی
در همه فنها چو استادان یک فن آمدی

قصهٔ ناگشتن من گفتی ای قاصد ز دوست
قاصدا از کوی بقصد کشتن من آمدی

ای بکوی خوبرویان رفته با دامان پاک
پاک دامن رفتی اما چاک دامن آمدی

جامی از آزادی آن سرو گل رخ مبند
چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

وله

کاش من بیدل از سگان تو بودی
تا ز مقیم آستان تو بودی

این همه دشنامها که داد رقیبم
آه چه بود گر از زبان تو بودی

زاهد اگر قبلهٔ جمال تو دیدی
ورد زبانش دعای جان تو بودی

غنچهٔ اقبال ما کجا و بشکفتی
گر نسیمی ز گلستان تو بودی

جامی اگر یافتی قبول غلامیت
غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

ولہ

من آواره را گر دل بجای خویشتن بودی … کجا زین کونه رسوا گشته هر انجمن بودی

نهادی بر گلوی صید تیغ و من بصد حسرت … نمی مردم چه بودی گر بجای صید من بودی

مرا شد کوه غم جان و ز غمت جان میکنم اکنون … بملک عشق بایستی که نامم کوه کن بودی

ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان … چه بودی گر مرا یکبار مجال یک سخن بودی

اگر بوی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان … ز شوق آن چو لاله چاکها شان در کفن بودی

کرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری … مرا چون دیگران هم ذوق گلگشت چمن بودی

ز صبر و عقل و هوش و دین سیاه انگیختی جامی … اگر نه عشق خونریز تو شاه و صف شکن بودی

۹ ولہ

شنیده ام که بگل چهره نظر داری … ز شوق لاله رخ داغ بر جگر داری

مکن مکن که ز خیل پری وشان هر سو … هزار عاشق دیوانه بیشتر داری

منه ز عشق بدل بار غم ترا آن به … که بار غم ز دل عشق امن بر داری

نشان پای تو باشد نشانه رحمت … خوش آن زمین که تو گامی بر آن گذر داری

بگیر خبر از حال عاشقان خود را … ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زهره خریدار او شد جامی … ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

ولہ

اگر چه در لب جانبخش انگبین داری … ز ناوک مژه صد تیغ در کمین داری

بخاک پات که نتوان در آب حیوان یافت … لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت نمید هم یکش رخ … از آن بنفشه که بر طرف یاسمین داری

بابروان مگشا چین خدا را این بس … که زیر هر شکن موهزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چو تو … فروغ کوکب اقبال در جبین داری

ببخش بر من مفلس چو از دو ساعد خوش … دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

باسمان که برد طاعت ترا جامی … چنین که پیش بتان روی بر زمین داری

ولہ

ز شهر تن نکنی دل بملک جان نرسی … برین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض نفس زمین و اسمانست در ره عشق … تو پای بست زمینی باسمان نرسی

دو روز حبس قفس سهل باشد ای بلبل … از آن بترس که دیگر ببوستان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور … بره مخسپ مبادا بکاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی ز هر نشان بگسل … که تا اسیر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب هر حقیقت همین تویی جامی … گمان مبر که ازین بگذری بآن نرسی

ولہ

ای غمت آرزوی جان کسی … درد تو مایه درمان کسی

گر تو فرمان نبری درمان چیست … نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی … هیچگه کلبه احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا / نکنی گوش به افغان کسی
آیت رحمت ای ماه ولی / کی فرود آیی در شان کسی
جان و سر در قدمت خواهم باخت / ای زهتا بقدم جان کسی
گر تو این سرکشی از سر ننهی / جان کشم پیش تو جانان کسی
جامی احسنت که این طرز غزل / نتوان یافت بدیوان کسی

وله

ای برنگ می زلعلت بادهٔ گلگون یکی / شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی
دیده خطت فسونها بهر فریب عقل و هوش / هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی
جای کن در چشم و دل کز لعل و در اندام / در درون از مهر تو یک خانه در بیرون یکی
عیش لیلی خورد خون از دست مجنون خوش بجه / در محبت گر نه لیلی بود با مجنون یکی
نامهٔ مجنون و من ز آب دو دیده شد سفید / ور نبودی روز محشر هر دو را مضمون یکی
مردمان ز آب دو چشمم جز بکشتی نگذرند / شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی
کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن / گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

وله

ای دو چشمت در ستیز و کین یکی / دل یکی تاراج کرده دین یکی
زلف و خالت را نمودم جان و دل / آن یکی بر بود و از من وین یکی
سوی مرغزار ره داری صد نظر / هر دم از غم جانب من بین یکی

خواب

خواب خوش باشد شب وصل ار بود / عاشق و معشوق را بالین یکی
زان همه بوسه که دادی وعده ام / کن حوالت با لب شیرین یکی
نافه گرد و خوش بچین خرمنت / گر گشاید زلفت از هر چین یکی
عاشق مسکین بسی داری و نیست / همچو جامی زان همه مسکین یکی

وله

خیل بتان برون ز شمار است و شه یکی / آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی / چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی / باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستیی تو که من با هزار دل / بوسم که آن دو لعل می آلوده کی
عشقت گرفت کشور دل عقل کو برو / کان ملک را بنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست / در کوی عشق میکده و خانقه یکی

وله

بر سر آن کو سر من خاک بودی کاشکی / پای مال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا / قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا / سینه ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سمندش بهر داغ / داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او / بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

وله

قسم بصفوت جام صفای جوهر می	که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست	در آب خشک قدح ریز آتش تر می
ببین بلندی بخت و سعادت طالع	که کرد افق خم طلوع اختر می
عوض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست	بهشت میکده او را بس است او کوثر می
اگر ز درد سر خویش رنجه می نوشش	که نیست رنج ترا شربتی برابر می
گذار پرورش تن بتن پرست ای دل	غذای روح کن از جام روح پرور می
بکنج میکده سازید خانه جامی را	که رفت خانه او چون حباب در سر می

وله

ای بیا لا همانک میدانی	تو گلی ما همانک میدانی
گر روی در چمن ز رشک قدت	رود از جا همانک میدانی
بر تو سیم ناب و اندر سیم	سنگ خارا همانک میدانی
آهوی دام چیست و ترا	زلف در پا همانک میدانی
گل سوری حکایت از رخ تست	مشک سارا همانک میدانی
سر زلفت شب سیاه منست	رخ زیبا همانک میدانی
با تو جامی تنی است زنده بجان	وز تو تنها همانک میدانی

وله

آسوده ولا حال دل زار چه دانی	خونخواری عشاق جگرخوار چه دانی
شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی	بیخوابی این دیده بیدار چه دانی
هرگز نخلیده بکف پای تو خاری	آزردگی سینه افگار چه دانی
ای فاخته پروازکنان بر سر سروی	درد دل مرغان گرفتار چه دانی
جامی تو و جام می بیهوشی و مستی	راه روش مردم هشیار چه دانی

وله

با همه سنگدلان ساغر گلرنگ زنی	جام ما چیست که بر ساغر ما سنگ زنی
ما همه بر سر حلیم سبب چیست که تو	سنگ بیداد بکف کرده در جنگ زنی
رخ نمایی شکنی قدر همه مشک ختان	لشکر روم کشی بر سپه زنگ زنی
گر نوا ساز و غزل خوان کنی آهنگ سماع	راه بر نغمه سرایان خوش آهنگ زنی
چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب	وقت آنست که در دامن گل چنگ زنی
دل چو شانه شود از رشک بصد شاخ مرا	شانه چون در شکن طره شبرنگ زنی
فسحت قدس بود جای اقامت جامی	تا بکی خیمه درین مرحله تنگ زنی

وله

گاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی	گاهی بوصل خاطر من شادمان کنی
چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس	راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی
گفتی که خاک پای خودت میدهم بها	جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشند پی حساب کرمهای تو خطی … هر رخنه‌ام ز تیغ که در استخوان کنی
جان میفزود شمت که دهی وعدهٔ بوسه … لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی
لطف لب تو مرهم ریش دلم شود … گر هر دمش نه تازه ز زخم زبان کنی
جامی بکیست بر درت از کشتنش چه سود … جز آنکه تیغ خویش بروا امتحان کنی

ولـه

تا کی خاطر آسوده بغم رنجه کنی … جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی
کفتهٔ کم کنمت رنجه چه رنجی بسیار … رنجش من ستم آنست که کم رنجه کنی
گرچه دیدست بسی رنج ز چشم تو دلت … چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی
از غم نامه و نام تو خرابم چه شود … که بحرفی دو سه یکبار رقم رنجه کنی
تنگ شد شهر وجود از تو تجار بمن … قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی
ستم از دست تو باشد کرم آن دو لبت کو … گر تو دستی بی ستم ز کرم رنجه کنی
جامی از دیده قدم کن چو روی بر در یار … حیف باشد که بخار حرم رنجه کنی

ولـه

هر دم بدرم دگری فانه میکنی … سحاکی همه دم بیگانه میکنی
دل را نشان بزاویه هجر میدهی … دیوانه را مقام بویرانه میکنی
دستم گرفته غوطه دهی در خم سپهر … چون خاک قالبم گل پیمانه میکنی
ای شمع بزم حسن ترا کرم بکجه … دل سوزی که بر سر پروانه میکنی

می پروری

می پروری ز گریه دلا مهر خال او … از فیض ابر تربیت دانه میکنی
بکشا گره ز طرهٔ مشکینش ای صبا … تا جعد سنبل تر شانه میکنی
جامی دگر بمدرسه رفتن وظیفه نیست … وقتست اگر عزیمت میخانه میکنی

ولـه

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی … درمان درد سینه فکاران نمیکنی
دامن ز قطره‌های سرشکم نمی کشی … همچون گل احتراز ز باران نمیکنی
بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم … کین لطف با یکی ز هزاران نمی کنی
شیران همه شکار غزالان شوخ تو … جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی
ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی … بر گریه‌های ابر بهاران نمیکنی
جام می است لعل تو لیکن بجرعهٔ … زان جام یاد باده گساران نمیکنی
جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل … چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی

ولـه

تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی … از همه رو بخدا آر که آسوده شوی
روز و شب در نظرت موج زنان بحر قدم … حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
مس قلبی چه تکاسل کنی اکسیر طلب … زان چه حاصل که بتلبیس زر اندوده شوی
خواب بگذار که در انجمن ساده دلان … گر شوی دیده وا از دیدهٔ نغنوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک … تا زنی چشم بهم زیر قدم سوده شوی

سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه / گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی بمشامت نرسید / تا خوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ولـه

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی / چالاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست / از جویبار دیدهٔ گریان چه میروی
از اشک سرخ دیدهٔ ما کان لعل شد / ای سنگدل بسوی بدخشان چه میروی
شهری خراب میشود ای شوخ چون غزال / تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاد چون تن بیجان ز هجر تو / تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

ولـه

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه رو / بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی
از مهر و ماه با تو چه گویم چو چشمت / هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا سواره ای مه بی مهر بگذری / مانند ماه و مهر بران خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمائی چو ماه و مهر / گردند مهر و ماه ز خجلت سیاه روی
رویت براوج حسن مه و مهر دیگرست / جامی بنام مهر و مهش خوان نخواه روی
از مهر و ماه روی تو بس آه میکشم / شد ماه و مهر را سپه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو متاب / ای ماه مهرطلعت ازو بیگناه روی

ولـه

اگر وصف

اگر وصف مه میکنم مه توئی / وگر قصهٔ ره مقصد ره توئی
وگر قصهٔ سرو گویم بلند / مراد دلم قصهٔ کوته توئی
مرا مدعا عشق تست وزان / بان رخ دلیل موجه توئی
که جز من کیست مقصود تو / که باید توئی ثم باید توئی
نمیخواهم این کارگاه دو رنگ / که گاهی منم رنگ آن گه توئی
یک لعب رخت زان عرصه کش / که هم بیدق آنجا و هم شه توئی
حدیث دهانت ز جامی مپرس / گران سر تر بسته آگه توئی

ولـه

نازنینا ز نیاز شم آگاه توئی / واقف آه دم سرد سحرگاه توئی
ماه را این همه آئین شب افروزی نیست / گر نه بنموده رخ از آینه ماه توئی
بوده دلخواه مصور که کشد نقش ملک / نقش انگیخته بر موجب دلخواه توئی
بر شکن انجمن انجم و مه را کامروز / آفتاب فلک منزلت و جاه توئی
با تو در ملک ملاحت ز سد شاه که / خوش بران رخش که هر جا که روی شاه توئی
در ره عشق تو چه محنت و غم نیست ولی / چه غم از محنت راه است چو همراه توئی
حاجت قبلهٔ صورت نبود جامی را / قبلهٔ حاجتش المنة لله توئی

ولـه

با چنین قامت و بالا که توئی / کیست سرو چمن آنجا که توئی

بدمی زنده کنی صد مرده / عیسی امروز تمامای که تویی
چند گویی که بگو جان تو کیست / بخدا ای بت رعنا که تویی
چون توانیم که عاشق نشویم / با چنین صورت زیبا که تویی
جامیا شهره شوی زود بعشق / این چنین واله و شیدا که تویی

وله

ای سخن خوب و نازنین که تویی / نبود هیچکس چنین که تویی
گر گلستان بختم بخشند / زوم زان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن نیارد تاب / مونس هر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد / باز ازین گونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی / با چنین آه آتشین که تویی

وله

بس که در جان نگار و چشم پندارم تویی / هر که پیدا میشود از دور پندارم تویی
آنکه جان می بازد و سر در نمی آری منم / وانکه خون میریزد و سر بر نمی آرم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی / ور زکف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا / من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی
روز را دریوزه نور از شب تار منت / تابان روی چو مه شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم / آگه از حسرکم و اندوه بسیارم تویی

گرچه

گرچه بستانی بسیم و بر بازار وصل / خود فروشی بین که میگویم خریدارم تویی
گفت یار توام جامی مجو یاری دگر / من بسی نی یار خواهم بود اگر یارم تویی

وله

ای صبا گر یاد مهجوران ناشادش دهی / از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی
جوی اشک من روان زان قامت ای باغبان / کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی
غمزه تیز و دل سختش پی قتلم بس است / تا یکی در کف رقیبا تیغ پولادش دهی
داد میخواهم دلم از ظلم بجای شاه حسن / شوکت شاهی فزون باد ار دادش دهی
آستان قصر شیرین را مپیما رای ای فلک / جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی
گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه / یک فسون بر من دمی چون کاه بر بادش دهی
از فرامش کار تب جامی بفریادت کاش / گه گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

وله

اغیار را مدام می از جام زر دهی / چون دور ما رسید همه خون جگر دهی
جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر کهی / بویی ز بر من به نسیم سحر دهی
ای باد اگر کهی سوی آن آستان گذر / از من هزار بوسه بر آن خاک در دهی
ور در حریم حرمت او بار باشدت / از حال خستگان فراقش خبر دهی
بیماری مرا نتواند کسی علاج / خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی
ساقی شتاب کن که بود محنت فراق / کرد فرامش از دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل … از جام مرگ شربت او زود تر دهی

وله

الا ای ماه اوج دلربایی … که خیلی نیکوان را بادشاهی
بکن تا می توانی بیوفایی … که دور است از طریق آشنایی
زهی در دلربایی شوخ و چالاک … هزاران جان پاکت صید فتراک
شبی خواهم نهان از پاسبانت … بمالم رخ بخاک آستانت
نگویم هستم از خیل سگانت … که چندین خوش نباشد خودستایی
بکن عزم رحیل ای ترک سرمست … که خواهد شد عنان عقلم از دست
مرا چون رشته جان با تو پیوست … نباشد طاقت روز جدایی
چو گل کو را پرد باد بهاری … بصد تعجیل میرانی عماری
من از پی چون جرس نالان بزاری … بود رحمی کنی لطفی نمایی
بجان آمد ز درد دوریت دل … غم هجران عجب کاریست مشکل
بصورت گرچه رفتی از مقابل … هنوز اندر میان جان مایی
نه دردم را دوا پیدا نه مرهم … مرا گر بنود دم پروای عالم
من و کنج فراق و گوشه غم … تو با صد عشرت اکنون تا کجایی
گه از دل ناله بر گردون رسانم … گهی از دیده سیل خون فشانم
جدایی اشک راو نهانم … ز حال من چنین غافل چرایی

جامی لهو

برو جامی بسوز و درد در ساز … کسی کو ماند از دلدار خود باز
نگردد چون بناله عود هردم آغاز … ز درد و غم کجا یابد رهایی

وله

دلا منشین درین ویرانه چون جغد … سوی مرغان قدسی آشیان بر
بود گیتی درختی سربسر شاخ … ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی … چو آنرا یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان زیرک … نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

وله

جامی مبند توسن همت بهیچ آز … همچون خران بر آخر و آخرزمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسید … نزل بقا ز مایده آسمانیان
آزادگی گزین که نیرزد بنزد عقل … ملک جهان بدیدن روی جهانیان

وله

هر بی‌هنر که او نبود فایده از فضل و هنر … سفله المثل گر دیده را مردم بود نامد مست
شاخ بی‌بر گرچه باشد از درخت میوه‌دار … چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزم است

وله

پستست قدر سفله اگر خود کلاه جاه … بر اوج سلطنت زند از گردش زمان
سفلی است خاک اگرچه نه بر مقتضای طبع … همراه گردباد کشد سر بر آسمان

بی لقمه و خرقه هر لطیفه — نشاید کشیدن ز خلقی گزند
بروزی بود خشک نانی کفاف — بعمری بود کهنه دلقی پسند

و له

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان — صد شعله از آن در دل افگار من افتد
بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

و له

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن — منه ز منت هر سفله بار بر گردن
یک دو روز رود و نقش ز دست دلی — بماندت ابد الدهر بار در گردن

و له

با قضا جای رضا ده گرچه حکم او ترا — از نکو سوی بد از بد سوی بدتر میبرد
از برای حکمتی روح القدس از طشت زر — دست موسی را بسوی طشت آذر میبرد

و له

هر که دل بر عشوه گیتی نهاد — برحذر باش از غرور جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند — آستین بر دنیی و در اهل او

و له

بسا رخ کز افوت چون زند دم — دم ... چراغ عقل زاد تف
تف افگن بر رخ آن رخ که هر کز — نیفتد زین مناسب تر زاخ تف

مشو

قطعه

مشو مغرور چشم خوبرویان — بزلف دلکش و روی نگارین
کز ایشان گیرد آن دل سال دیگر — بخان کامسال از خوبان پارین

و له

هرچند زند لاف کرم مرد درم دوست — دریوزه احسان ز در او نتوان کرد
دیرین مثلی هست که از نخل جوان — نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

و له

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل — همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن با به از خود که او نیز — نخواهد که با کمتر از خود نشیند

و له

هیچ سودی نکند تربیت نااهل — گرچه بر تربیت از خلق جهان مقدارش
سبزه و خرم نشود از نم باران هرگز — خار خشکی که نشانی به سر دیوارش

و له

شاعری میگفت دزدان معانی برده‌اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده‌اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میگفت آنکه معنیهاش را دزدیده‌اند

و له

ای سهی قد که عمر تو اگر — گشته مصروف بخود تعریفیت

قد زلف ترا اگر خمیده — کرده تعریف جای تشریفت
نبود این جنس نکته بر تو نهان — که الف و لام بهر تلفیقت

وله

بدان رخ چرا کنم تشبیه — ترک تشبیه نا موجه به
گرچه آمد مشبه به خوب — هست از و صد بار مشبه به

وله

ای خواجه عقل بین بزرگان شهرها — برخویشتن فضا جهان تنگ میکند
گر فی المثل بمجلس صدر او زند روی — هریک بصدر مجلس آهنگ میکند
بهر گزی زمین که بود ملک دیگری — تیغ زبان کشید و علم جنگ میکند

وله

جهان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید — مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان — که من ز سایه خود بی آفتاب گریزم

وله

بود شاها رعیت آن خربت — که در وی گنجهای زر و فیراست
عوان چون ماشان دزدیده گیرد — به بر دستش که دزدان خزینه است

وله

بصر و تمام که گیرند وقف را تمام — مر اقضا اگرچه نباشند مستحق آنرا

بعز

بغیر وصل نخواهند قاضیان سابق — ز حال وقف نباشد وقوفشان زانرا
گرفته اند تمامی قضا ازیشان باز — برسم عادت خود وقفهای تو آنرا

وله

درین شیمن حرمان مکن بکس پیوند — که هر کسی که نمی بر دل آشنایی او
اگر مخالف طبع تو باشد اوضاعش — عذاب روح بود صحبت ریایی او
اگر موافق طبع تو باشد اخلاقش — مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

وله

مطرب خوش لهجه احسن ادا باید نخست — تا دمش از رشته جان عقدهٔ غم بگسلد
نی چنان گر گذشت تحریر کمتر از نغم — در میان هر دو نقطش از غول ادم بحجلند
مرحه بر بندد بنم ناظم بصد خون جگر — او ز منجاری الحانش ازهم بگسلند

وله

غلام خامهٔ آن کاتبم که شعر مرا — چنانکه بود در قسم زده هر چه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ میگیرد — دروغ و راست در و هرچه بود راست نوشت

وله

جامی از قید تعلق چون رهیدی بود زن — با مسیحا باش در ملک تجرد هم نفس
غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت اهل بیت — خانه بیت شو و اهل بیت فکر بس

وله

هر که ناکس بود ز اصل سرشت / بتقالیب دهر کس نشود
سگ مگس را اگر کنی مقلوب / قلب او غیر سگ مگس نشود

ول

کاو کلاف نقد زند کاش از نخست / آن نقد راز که خود جست و چو کند
خوکی زند زمایده عیسی دمی نفس / گر زانکه سر تو بره خود فرو کند

ول

ایا شاهی که هر جا پسند عدل / نهادی ظلم ز انجا رخت بربست
بد اندیش تر زنگ بود یکلخت / ولی بتیغ تو اش بلخت یکدست

ول

ببوستان سخن مرغ طبع من اکثر / بهفت بیت شود و نغمه سازد قافیه سنج
زهفت پیکر گنجور گنجه هر غزلی / نموده ایست ز معنی درو نهان صد گنج
چو بیت بیت زهر هفت ازان دو مصرع هست / گرش سبع مثانی لقب نهند هر سنج
زهفت عضو کی یاد و کم بود آنرا / که هفت بیت مرانش رقم زنند یا پنج

ول

حرص چه ورزی که ز سودا و سود / پنج تو شش کرد و دشت تو نه
رنج طلب را همه زخود بگیر / یطلبک الرزق کما تطلبه

ول

ایا

ایا نور دیده که بیستم ترا / شد نقد دولت کم از درد چشم
ز درد تو نالم که چشم نبینی / بنالد بلی مردم از درد چشم

ول

بهشتی پیکری کز غایت لطف / سیاه نیکوانرا بود سر خیل
سر آمد حسن او مردوزخی شد / فاغشی وجهه قطعا من اللیل

ول

من که از دولت قناعت رست / گردن همتم ز ذل طمع
طمع از مال و جاه ببریدم / محنت فاقه به که ناز ذل طمع

ول

معنی جمعیت اگر خواهی دلا لازم شمار / سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود
نظم هر معنی چو در تقطیع کرد و معترف / جمله اجزایش بهم بر جز ولی معنی بود

ول

بدندان رخنه در پولاد کردن / بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن باتش دان نگونسار / بپلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار / ز شرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جاسی آسان تر نماید / زبار منت دونان کشیدن

ول

جامی بروی خاک چو کم زره یافت ست / خوش وقت مردگان که ته خاک خفته اند
کردی ز زر و روان صدق مانده بود / آن تخم ز ساخت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل / هرگز دری بمکتب فکرت نسفته اند
خاری بجان اش ولی کر خلیده است / چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مرا ز رنجه اگر عیبها ز تو / هرجا نمود باز ز هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند / بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

و له

دل درین وحشت گه بیگانگان / یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن / غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیا کر سالها بهر غنا / کند جان و جز عنا حاصل نکرد
حاصل خود کرد صرف کیمیا / هیچ جز از کیمیا حاصل نکرد

و له

عشوه شاهد دینی طمع انگیز بود / جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمه تلخ قناعت ز رخان تو نه بس / بهر حلوای کسان گنجه مکن دست طمع

و له

باز رست از پنجه پنجه گریبان حیات / جامی امانیست وانده بسودی بدست
سال عمرت شست شد در پنجه پنجی مکوش / تا ازین دریا برآری صید مقصودی بشست

تا بهفتاد

رباعی

و له

تا پیشاوت نگار ره بیر کار ازو عشرت دست / نا دیده باد که ناید هیچ کار از دست تو
جست وانی جنبش دست چنین بی اختیار / یعنی ای غافل برون است اختیار از دست تو

رباعیات

سبحانک لا علم لنا الا ما / علمت والهمت لنا الهاما
ما بارها ن زهاو گاه ... / از سر میبنی کرداری را

و له

دردا که هزار بار دردا دردا / کامروز ندارم خبری از فردا
فردا شوم نوز نکانه خویش / رب ارحم ولا تذرنی فردا

و له

گر باده و گاه جام خوانیم ترا / گه دانه که دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح فلک خبری نیست / ایا بکدام نام خوانیم ترا

و له

عمری بشکیب می ستودم خود را / از شیوه صبر می نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب / المنة لله که آزمودم خود را

و له

گر شاخ صبوری برآید چه عجب / ور محنت دوری بسر آید عجب

چون دل که خلاصه وجود است ای جان / تن نیز اگر براثر آید چه عجب

ولہ

درج دهنت که هست تنگ و نایاب / بر روی رقم لام و بی از لعل مذاب
سر مهر نگین لب تو بوی ضبط حباب / وز روی درجت بینی دو دو نقط ناب

ولہ

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت / خاصه تو ردای کبریا و جبروت
جاز هستی تو هست و دارا هستی تو / انت الباقی و کل شی یموت

ولہ

من بات الوصال هبت نفحات / فارتاح فؤادنا فعم الفتوحات
در وادی هجر تشنه لب می مردم / آمد ز سحاب لطف جانرا نجات

ولہ

توحید حق ای خلاصه مخترعات / باشد بلحن یافته از ممتنعات
رو نفی وجود کن که در خود یابی / سری که نیابی ز فصوص و لمعات

ولہ

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست / کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی / وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ولہ

حمایه

حمایه و همنشین و همره همه اوست / در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه جمع / بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

ولہ

در صورت آب و گل عیان غیر تو نیست / در خلوت جان و دل نهان غیر تو نیست
گفتی که ز غیر من ببر داز دلت / ای جان جهان در دو جهان غیر تو نیست

ولہ

بر شکل بتان ره زن عشاق حق است / لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان / والله که همان روی باطلاق حق است

ولہ

زین پیش درون ز خویش پنداشتمت / در غایت سر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم / کاندر قدم تخت بگذاشتمت

ولہ

کردم توبه شکستیش روز نخست / چون نشکستم توبه ام خواند درست
القصه زمام توام در کف تست / یکدم نشکسته اش گذاری درست

ولہ

آنکس که لبت دید ترا جان گفتست / و آنکس که رخت مهر درخشان گفتست
القصه حیات حسن تو بسیار است / هر کس ز تو هر چه دیده است آن گفتست

قرب تو باسباب علل نتوان یافت بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
هرچه بود توان کوفتن بدل تو دیده بی ترا بدل نتوان یافت

وله

شوخطائی که از خود بخبرست گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری عالم همه خیالست ولی جاوید در و حقیقتی جلوه گرست

وله

[illegible] روشن ورات رامیست ز خط [illegible] بر کم و کاست
هرکس [illegible] رسانند رسید والکس که [illegible] کم کاست

وله

روزم بغم جهان فرسوده گذشت شب در هوس بوده نابوده گذشت
عمری که ازان دمی جهانی ارزد القصه بفکرهای بیهوده گذشت

وله

نی بر دل ما ز هیچ یاری باریست نی بر دل هیچکس ز ما آزاریست
از کسوت فقر و عاری شده ایم ما نه بکس فخر و نه از کس عاریست

وله

بازا که عظیم دردناکم زغمت بر اس صبر کرده خاکم زغمت

افتاده

افتاده میان خون خاکم زغمت القصه بطولها هلاکم زغمت

وله

[illegible] دل من بر آتش عشق تو سوخت درد از طلب تو نقد هستی در باخت
آخر خود را بوصل لایق نشناخت بنشست و بداغ و بدرد دوری [illegible]

وله

با زلف تو ماه [illegible] سرکشی است با روی تو ماه برشته خود بینی است
شیرین لب خود نگر کردان بتکلف کاقند و بران لب همه از شیرینی است

وله

می ناب [illegible] ذوق نزیست می آب ز شکر لب شیرینیست
تو خفته بسان چشم من چون ابرو با بخت خمیده بر سر بالینت

وله

هر دیده که روز و شب بحالت نگریست چون از تو جدا شد جز آخون نگریست
هرچند که بی تو زنده ام چیرانم زانکس که رخ تو دیده دور از تو زیست

وله

افسوس که دلدار کشیده برفت دامن ز کفم چو عمر در چیده برفت
از دیده برفت خون دل نیز بلی از دل برود هر آنچه از دیده برفت

وله

ای سرو سهی گر کس به بابت ننشست / در سایه قد و ابابت ننشست
در باغ خیال بسته با تو نهال / بنشاند کسی ولی بجانب ننشست

وله

تا چند کنی بخت قدیم و محدث / تا چند دهی شرح معاد و مبعث
یک چند نشین توهم بین در اطوار جهود / از [illegible] کرم [illegible]

وله

ای با رخت انوار مه و خور همه هیچ / با لعل تو سلسبیل و کوثر همه هیچ
[illegible] همه بین چو تنها بین شد چشم / دیدم که همه تویی و دیگر همه هیچ

وله

در رنج خمار بودن ای یار مسیح / جهل است بحکم عقل و الجهل قبیح
چون دفع خمار جز بمی نتوان کرد / در وقت حرج که الضرورات تبیح

وله

تا کی ز رخت پرده گشایم گستاخ / وز لعل لبت بوسه ربایم گستاخ
[illegible] قدم [illegible] سر خواهم ساخت / تا چند بیا سوی تو آیم گستاخ

وله

المنة لله که نه شیخم نه مرید / نه طالب علم و نه مدرس نه معید
فارغ ز جدل [illegible] / در زاویه نشسته ام فرد و وحید

ای شابر

305

248

وله

[illegible] مند غبی ز رخسار قانع بود / زد جلوه که پس خیمه بهیچی نبود
زلف تو بیات بر عارض ذات / بر حلقه که بست دل نه صد حلقه ربود

وله

هر جلوه رت و کشش که زد وی نبود / خواهد کشش زد و زجشم کو دیده
رو دل بکسی ده که در اطوار وجود / بود است همیشه با تو و خواهد بود

وله

زان جنبش و کوشش که دل خسته نمود / چون در دم جستن و جویی کاری نگشود
در سایه محمود شهنشاه و دود / رفتم خفتم چو کاهل پای مرود

وله

بردم روی زمین تا نکی سبزه دمید / بر صفحه خاک شد خط سبز پدید
گویند ز سنگ کندگان زیر زمین / با روی زمینیان خط تازه رسید

وله

بر گوشه چشم تو که چشمش مرساد / دانی ز چه خواست آن نگویی که فتاد
شاطر حسن دیده خیم مستت / شرمنده شد و برسر یک گوشه نشاد

وله

یارب برهانیم ز حرمان چه شود / راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بکش ... کم از کرم مسلمان کردی	... گر دگر کنی مسلمان چه شود

وله

حق فاعل و هرچه جز حق آلات بود	تأثیر ز آلات از محالات بود
جنس که موثر حقیقی است یکی است	باقی همه اوهام خیالات بود

وله

ای غنچه باغ من طراوت گیرد	ای شربت عیش من حلاوت گیرد
آدم ... [illegible]	... [illegible] شقاوت گیرد

وله

با طبل اجل کوس نبیدار د سود	صیت کی کاوس نبیدار د سود
[illegible]	آن کوس که افسون نبیدار بود

وله

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد	زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هرچند ترا پر جگر آبی نبود	... خون جگر باید خورد

وله

دل خسته و سینه چاک می باید شد	وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود پاک شویم اول کار	چون آخر کار زخاک می باید شد

وله

(۱

آن ... و لبت نظم شده بود	تیغ ... ترحم شده بود
چون نیست حجاب ما بجز هستی ما	در هستی او هستی ما گم شده بود

وله

ای روی تو گل و دهان و لب لعل لذیذ	عیش همه از لذت وصل تو لذیذ
تا چشم بد زمانه ماند ز تو دور	از دوست مست باد دیگران تعویذ

وله

ای چشمه حسن از نور رخت چشمه نور	هر صبح از اسرار رخت جای ظهور
ظاهر تو گشت جمله ذرات ترا	خورشید صفت در همه ذرات ظهور

وله

... ای سنگدل ...	لم یبق من الوجوه عین و اثر
هرچند که تیغ و جان ستان باشد ...	... والله تو ... آدمی ...

وله

چشم تو که ریخت خون خسته جگر	در ماتمشان کبود پوشید بکر
نی نی غلطم که در گلستان درخت	یکجای دمید نرگس و نیلوفر

وله

از سبزه به صحرا نگری لاله عذار	هر جا بخط الفی کرد آشکار
بر تخته خاک کودکی طفل بهار	پیوسته الف مشق کند از ...

صد۳

و له

برمایه جان چو برنا و چو پیر | با شب بی تو بصد محنت اسیر
دیرو چشم ز دیده طفل صغیر | چند قطره اشک برکه قطره نشین

و له

ای فضل تو دستگیر من دستم گیر | سیر آمده ام ز خویشتن دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم | ای توبه ده توبه شکن دستم گیر

و له

مائیم ره عشق بپایان همه عمر | وصل تو بجد و جهد جویان همه عمر
یک چشم زدن خیال تو پیش نظر | بهتر که جمال خود بپایان همه عمر

و له

بی مایه و سود خواهی آمد آخر | بی گفت و شنود خواهی آمد آخر
بنیاد مرو بهانه و هیچ بیا | زیرا که فرود خواهی آمد آخر

و له

جامی دم گفت و گو فرو بند دگر | دل شیفته خیال چند دگر
در چشم بدو عمر گرانمایه بباد | انگار سیه شد ورقی چند دگر

و له

ای دل سببی دلدار نبودی هرگز | جوینده اسرار نبودی هرگز

٩

۳۰۷
۳۰۰

جز بود خودت نیست چه گیل | از بود خود انکار نبودی هرگز

و له

در خسته و جان خسته ... | در هم ... ز آن ...
من جای نکرده ام گردون به ستیز | زد بانگ که های چند نشینی بخیز

و له

... خیط تو ... | ... تو ...
هر چند بیادگار ریم رشته دراز | چون رشته به ... ...

و له

... فضل ... ... | ... ... از ... ...
گشتم ز تصورات ... نقاش | ... یک تصور ...

و له

چون شبه ... ... خیران ... | ... ...
آویز دران که ناگزیرست ترا | وز هر چه خلاف او گریزان می باش

و له

من در غم هجر و دل ... تو | تن در غم هجر و دل ... تو خوش
تا کی چشم سرشک حسرت ریزد | اندر غم هجر ... تو خوش

و له

ای ... در ... خصوص | نازل شده از آسمان ... تنصیص
نعت تو ... خاتم ولایت | ظاهر شده هر ... و نصوص

وله

ای ذات لطیف تو ... | فضل و کرمت ... عوض
هر کس که ... بنا شد تو عوض ... | و آنرا که ... تو کی ... عوض

وله

ای ... حرف ... | پندار ... دلیل ... و خط
در ... سهو و غلط | ... چه ... و از ... خط

وله

ای ... در حلقه ... | از بس که فشاندم اشک در شمع
در ... اشک ... | او خواند علی الیقین ... فهو الصبح

وله

... تو ... دریغ | پنهان شده ... دریغ
... | چون سود کی ... ابر تیغ

وله

... | تابان گشته جمال وجه مطلق
دل ... | جانی در غلبات شوق و ... ق

مایلم

... | ... هیچ ...
... تمی یافت ... | ... و ...

وله

... | ... غنچه ...
... | ... گل ...

وله

... | ...
... | ...

وله

گردم بطواف خانه ... | ... دیدم ...
چون ... | ... بدل

وله

بگذر بدیده ... | ... دیده ...
در تحفه حال ... از تو سوال | قل ما ... من البحر علی ...

وله

ای چارده ساله که در حسن و جمال | ... چارده ... کمال
یارب نرسد بحسنت آسیب زوال | در چارده سالگی ... صد سال

و له

در دیده نهان تو بوده من غافل — در سینه نهان تو بوده من غافل
از جمله جهان نشان تو میجستم — خود جمله جهان تو بوده من غافل

ای برده غمت شادی صد ساله ز دل — هرگز نبوده داغ تو چون لاله ز دل
روزی که بداغ تو بخاک روم — لاله ز گلم بر آید و ناله ز دل

و له

گو [illegible] نقش عارض [illegible] — گر ز خط زیست باش [illegible]
از راه حق شناس و حق بین باش — تا بتوانی مبین و شناس [illegible]

افلاک بود [illegible] — رای حق و اما جگر افراد انام
[illegible] — در دایره رضا مسیر ان کام

و له

ما جنس ملک ای جهان گشته تمام — گاهی بعراق میروی گاه بشام
جز تو که زده نکرده در راه مقام — از عاشق مهجور بمعشوق پیام

ما تیم و دل تنگ تر از حلقه میم — ور زیر جفا و جور چون نقطه جیم

حاشا

حاشا که جو بیگانه جوید ز [illegible] — چون لام و الف شود سراپا [illegible]

و له

[illegible] بهوس [illegible] هوا [illegible] — در هر کاری خون جگر با بودم
در هر چه زدم دست [illegible] شود — دست از همه باز داشتم [illegible]

و له

گر در سفرم تویی رفیق سفرم — ور در حضرم تویی انیس حضرم
هر جا که نشینم و هر جا که روم — جز تو نبود [illegible] مراد دگرم

و له

رفت آنکه بعد [illegible] تابان روازم — حرف عشقان بلوح دل بنگارم
اکنون جمال جاودانی دارم — [illegible] جاودان [illegible] برآرم

و له

خون میگریم از تو چه پنهان دارم — گر زیر چراغ دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم — صد داغ بر [illegible] هجران [illegible]

و له

گر در هوس روی نکو آویزم — گر در سر زلف مشکبو آویزم
القصه ز هر چه رنگ و بوی یابم — از حسن تو فی الحال در او آویزم

و له

در مسجد و خانقه بسی گردیدم
بس شیخ و مرید را که بوسیدم
نه کیفیت زمستی خود رستم
زانکه زخویش رسته باشد دیدم

و له

بهر تو به بر و بحر بشتافته‌ام
تا سوی حریم کوه بشکافته‌ام
از هر چه رسید پیش رو تافته‌ام
تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام

و له

هر جا که دمی نوای عشقت شنوم
بر خوان بلای عشقت شنوم
در دشت روم نفیر در دو کشم
با کوه ایم صدای عشقت شنودم

و له

از زلف تو تاری بر بودم رفتم
از لعل تو آرزی شنودم رفتم
رنگ غمت از دل بزدودم رفتم
القصه چنان که آمده بودم رفتم

و له

بعد غلام کهنه یا تو باشم
در کش مکش کینه و یا تو باشم
کنجی خواهم که جاودان باشم
با دردامان سر بزانو باشم

و له

تا چند بی نفس دغا بازدوم
تا کی ره عقل خیره بازدوم
از تنگ وجود به تنگ آمده‌ام
یارب کرمی تا بعد بازروم

آمد

آمد بحری بجویم آن غره عین
تا یابن بودن زلف او دو رخ نگاری
میرخت زدیم اشک و تکلف تیار
جامی چو فی علی مقامه والبین

و له

شبها که زمین کشیده چون در دمن روان
فی میسیش آور و روان فی
ماه شده زار و زکار روان
لا یمکن ان یصفه العطارون

و له

ای جهان زقصه چه و کلاف
در حسن دو رخ به شیران و جیحان
در و رقش بگون گر نظام کرد
قد مات فلان و فلان فسلان

و له

خواهی جمال گر خواهی بجزان
کس نیست بجز نجار حسین
ابری و تنش عادت دیگران
کر پهره و کمی زر وز آفت ازان

و له

گل نیست زتو رخ روی انور
لیکن که با تو میخوری پسر
این خرم صاز شاخش ز بوت نمون
با چهره و دیدش از نگوساری خون

و له

هر فصل گلی کز از حسن رین
آید ز زمین بروح گل زرده شیخ
ایم بر خاک تو شاید با گل
همراه برون آمده

وله

ای صفوت نوح اعظم [illegible] تو | وی ظلمت خاک آدم آیینهٔ تو
روی [illegible] | هژده هزار عالم آیینهٔ تو

وله

ای حسن جهان ماه پیدا از تو | وی جانستان میل دل ما از تو
چون شد [illegible] | [illegible]

وله

مام تو گر خاصیتی نمی شاید ازو | بر سینه فتوح نگشاید ازو
[illegible] | [illegible]

وله

[illegible] ملکوت کل شی بید و | طوطی لبش از قضا که ذخرافده
[illegible] | [illegible]

وله

ای درد دل [illegible] مشکل زهمه | مشکل [illegible] ازهمه
چون [illegible] حاصل زهمه | [illegible]

وله

[illegible] | گستاخ رود بکوی آن زیبا م

او

او میرود و من از قفا میگویم | کز دین گریبان گریستی گیر

وله

از شرب مدام و لاف مشرب تو | وز عشق بتان پسیم غبغب تو
در دل هوس گناه و بر لب توبه | زین توبه نادرست یا رب توبه

وله

از میل طامی و مناسات توبه | وز نقش مباهی و قبائح توبه
در تو به جوهست الضافت غوی خویش | زین توبه که میکنم الهی توبه

وله

[illegible] که نمود و شاد و شده | [illegible]
خاکیست وجود ما که در راه فنا | گشته همه گرد و گرد بر باد شده

وله

دلدار از تو [illegible] رشته | [illegible]
گاهی جگرم ز دوست در خون گشته | گاهی دلم از خون جگر آغشته

وله

ای [illegible] | در کوه رسیده پیش [illegible]
بر سنگ خبری بهر خدا راست بگوی | کز کم شده من چه خبر یافته

وله

یا رب سوی مقصدم رسیده | مقصود دلم ز کعبه و دیر بده
[illegible] نکو [illegible] | شبلی با خود خرافت از غیر بده

وله

بود آینه وجود عالم مشتاق | وان آینه را وجود ماه تو جلا
[illegible] | مشهود جمال [illegible]

وله

ای دل تا کی فضولی و عجبی | از من چه نشان عاقبت میطلبی
برگشته بود خواهی نخواهی | [illegible]

وله

گر خاک سر کوی تو دولت یابی | رسوا شده شهر و محلت باشی
[illegible] | خلق بسته [illegible] باشی

وله

از هیچ هیچ شسته ره برای | ورکش تکش سپهر سرکش برای
[illegible] ز ذوق خوش پیدا | [illegible] خوش پیدای

وله

از لطف تو و صباحت حد چکنی | ور [illegible] چکنی
از هر طرفی جمال مطلق تابان | ای بی‌خبر از حسن مقید چکنی

وله

ای از تو بباغ خرمی رنگی | خرم [illegible] راز شوق تو آهنگی
باکوه زانده وه تو رازی [illegible] | [illegible] صدای ناله [illegible] سنگی

وله

[illegible] که دلم ز بار غم رنجه کنی | یا خاطرم از فراق [illegible] رنجه کنی
[illegible] تو جوانی [illegible] | زنهار که خاک من [illegible] رنجه کنی

وله

[illegible] | [illegible] آرزو [illegible] کنی
[illegible] | در [illegible] چه کردی که [illegible] کنی

وله

خوش آنکه [illegible] | تا چند کنم ز [illegible] خونی [illegible]
[illegible] | در صفحه ایام بماند نامی

وله

[illegible] حکیم [illegible] | [illegible] زر کیمیایی [illegible]
خاک سر کوی [illegible] حال [illegible] | در حال حکیم کیمیا را [illegible] گشت

تمام شد [illegible] | تم تم

٣٠٦